م.ف.فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت اول

آنچه صادق هدایت به من گفت

آنچه صادق هدایت به من گفت

دیگر آثار م. ف. فرزانه :

ماه گرفته (نمایشنامه)

چار درد (رومان)

خانه (رومان)

دندانها (مجموعه ی پنج نوول)

ترجمه به فارسی :

در برابر خدا	اثر	اشتفان زوایگ
تاثیر محیط در زن	اثر	اشتفان زوایگ
دوزخ	اثر	ژان پل سارتر
گذرگاه خطرناک	اثر	سامرست موآم
خواب و تعبیر آن	اثر	زیگموند فروید
تاریخ آسیا	اثر	رونه گروسه
تاریخ حجاری	اثر	هورتیك
یاد داشت های یك دیوانه	اثر	گوگول
قرنطینه	اثر	فریدون هویدا

فیلم های مستند :

مینیاتور های ایران

کورش کبیر

وقایع ایرانی

زن های پاریسی

زن و حیوان

جزیره ی خارگ

م.ف.فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

قسمت اول

آنچه صادق هدایت به من گفت

پاریس ۱۹۸۸

از این کتاب تعداد ۵۰۰ نسخه چاپ شده است
که همگی شماره دارند .
شماره ی این نسخه : [illegible]

ISBN 2-9501744-3-4

به خاطر همسرم ، زهرا

" هر آنکه اثر شایسته ای را با درستی و صداقت بوجود آورده باشد، باید، بعد از چهل سالگی، کمر همت ببندد و شرح زندگیش را بدست خود بنویسد."

بن ونو تو چلی نی (۱۵۰۰ - ۱۵۷۱)
Benvenuto Cellini

" من آنقدر خاطره دارم
که گوئی هزار سال عمر کرده ام."

شارل بودلر (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)
Ch. Baudelaire

" آری ، ما توقع داریم که سیر تحول یك نویسنده را بدانیم . جریان پرورش خوی و شخصیت و برداشت او را از زندگی بشناسیم (...) شناسائی کوچکترین جزئیات مربوط به او را دست کم نمی گیر یم (...) تا اینکه بتوانیم از کلیه ی تحولات درونی او که منشاء فعالیت ها ی بعدیش شده است آگاه شویم . مخصوصاً باز تکرار میکنم : خطوط ریز ، جزئیات کوچك زندگی او را دست کم نگیرید . مجموع همین هاست که ماهیت آن شخص را روشن میکند و بدون اینکه بخود زحمت دهید، عمق روح و کل وجود او را در میابید."

داستایفسکی Le temp 1861

درسیر تاریخی جوامع، موقعیت ها ی حساسی پیش

می آید که فردی ، به علت داشتن مختصات استثنائی، مشهور میشود. نه تنها مشهور میشود، بلکه به اندازه ای ذهن ها را به خود جلب میکند که اطرافیان دور و نزدیکش، در باره ی او افسانه ها میسازند و بمرور زمان این افسانه ها جایگزین واقعیت زندگی آن فرد میگردد.

چنین موقعیت ها ی ممتازی بسیار نیست و افرادی که از آن ها برخوردار میشوند انگشت شمارند. زیرا کسانی شایسته ی شهرت پایدار هستند که آثار بدیع و شاید نبوغ آمیزی از خود بر جا ی میگذارند و برخوردشان با پیش آمدها ی غیر معمولی اتفاقی نیست.

صادق هدایت نمونه ا ی ازچنین افراد برگزیده است؛ ابتدا در وضع تاریخی خاصی قرار گرفت و بدون علت ظاهری معروف شد و هنگامی که شهرتش دامنه یافت، با سوادان ایران بقدری به او پیرایه بستند که سرنوشتش را افسانه وار ساختند.

هدایت که هرگز در پی شهرت بی جا نبود، معروفیتش را مشکوك دانست و بر اساس استدلالی ساده، آن را ناشی از سوء تفاهم و حتی سوء نیت پنداشت : او خود را فقط نویسنده میدانست و معتقد بود نویسنده موقعی از شهرت حقیقی بهره مند می شود که خواننده داشته باشد؛ و کتاب ها ی صادق هدایت را جز عده ی قلیلی نخوانده بودند.

اشخاصی که به نبوغ او پی برده بودند نادر، و کسانی که اسم او را به زبان می آوردند و دهان بدهان می گردید، به معنی اعمال و حتی وجود آثارش آشنا نبودند.

هدایت به این وضع آگاه بود و در نتیجه معروفیت خود را وصله ناجور میدانست و از آن بیزار بود و زجر میکشید.

صادق هدایت در واقع که بود؟ چگونه زندگی میکرد؟ چه کرده بود؟ چه افکاری داشت؟ چگونه ادبیات و مخصوصاً ادبیات فارسی را متاثر ساخت؟ و مهمتر از همه، سیر تحول فکری و شیوه بیان او چگونه بود؟
این پرسش ها و بسی پرسش ها ی دیگر نباید بی جواب بماند. چرا که هدایت، مثل هر نویسنده نامداری ، در جریان فرهنگ ایران مسئول بوده است و بازماندگانش باید بکوشند تا از پشت نقاب او - که بمرور زمان شکل اساطیری بخود میگیرد - شخصیت حقیقی اش را ظاهر کنند.
انجام چنین وظیفه ا ی بدون شك آسان نیست و کلاف سردرگمی که از وجود صادق هدایت ساخته شده به دشواری بازشدنی است.
پس چاره چیست ؟ برا ی شناساندان این نویسنده، شاعر و روشن فکر استثنائی چه باید کرد؟

در این زمینه قالب ها ی نمونه بسیار است. ولیکن در وضعی که بوجود آمده این الگو ها قابل استفاده نیست. - دست کم من در خودم توانائی آن را نمی بینم که به روش مرسوم شرح حال هدایت را بنویسم. زیرا گذشته از این که بعلت سال ها دوری از ایران، به مدارك لازم و کافی

دسترس ندارم (۱) ، برداشتم از سرگذشت صادق هدایت خالی از احساسات و عواطف شخصی نیست. و شاید همین جنبه ی قضیه برا ی خوانندگان امروزی کشش مخصوصی داشته باشد که از پیش قابل ارزشیابی نیست.

*

* *

بعد از مرگ هدایت، دوستان و آشنایان او در روزنامه ها و مجلات خاطراتشان را نقل کردند، و بنظر من، در این راه که قاعدتاً سالم و قابل ستایش است بقدری تند رفتند که موضوع مورد بحث به مجادله ی بین خودشان منتهی شد و مطلب اصلی که شهادت درباره ی احوالات این نویسنده باشد لوث شد.

این وضعیت دو نتیجه به بار آورد : یکی مثبت و دیگری منفی.

حاصل مثبتش ، سر زبان انداختن اسم و عناوین کتاب ها ی هدایت بود که خوانندگان معمولی و جوانان را به سوی آثار این نویسنده جلب کرد و ناشرین که تا آن هنگام از چاپ نوشته ها ی هدایت سرباز میزدند، بازار پر رونق و گسترده ای در مقابل خود دیدند.

۱- بیشتر مقالات و کتاب هائی که در باره صادق هدایت به فارسی نوشته شده و در این جا نام میبرم، از لطف دوستانی چون مرتضی کیوان، عباس باقری و ابراهیم کنی است که از ایران برایم میفرستادند.

و اما حاصل منفی قلمفرسائی دوستان، مبهم ساختن شخصیت و در نتیجه راهنمائی غلط خوانندگان کتابها ی صادق هدایت بود و به درك آثار و شخصیت هنری او آسیب رساند. چنانکه فرومایگانی در جلد فاضل و دانشمند، ادیب و فیلسوف و ادب شناس، استاد و نماینده ی فرهنگ ایران ، احمقانه و با خود فروشی سالهاست میکوشند که اصول اخلاقی ، سیاسی و هنری هدایت را به نهاد دود زده ی خود آلوده سازند.

بنابراین پنهان نمیکنم که وقتی به فکر افتادم آشنائیم را با صادق هدایت بصورت یادداشت دربیاورم، می خواستم تاثرات خودم را با انتقادات، خاطرات و قضاوت ها ی ایشان مقایسه نمایم.

راست است که وقتی صادق هدایت مثل یك برادر بزرگ ، مثل یك پدر، با من شاگرد مدرسه متوسطه و بعد، دانشجوی ساده ، نشست و برخاست میکرد، بسیاری از تعلیماتش را درك نمیکردم. راست است که سال ها ی سال از خودم می پرسیدم پس چرا چهره ا ی را که من از هدایت دیده بودم، دوستان هم سن و سالش نقش نمی زنند؟ و بخودم جواب می دادم که لابد هرکس از ظن خود با او دوستی و معاشرت می کرده است.

در هر حال باید شهامت بخرج داد و اعتراف کرد که افراد نزدیك به او ، افراد ناظر و مدعی درك پندار و کردار او ، وظیفه داشته اند آنچه را از صادق هدایت می دانند بیان کنند.

از جمله خود من.

حالا دیگر جوان هفده ساله و بیست ساله نیستم.

سخنان او را شنیده ام ، ناظر تحولات سال ها ی آخر عمرش بوده ام، کتاب هایش را با دید ی نوین دوباره و چند باره خوانده ام ، شاهد سرنوشت شوم او در بستر جریان تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران بوده ام.

شك نیست که روایت خاطرات آن دوران برایم هم لذت بخش است و هم دردناك.

لذت بخش است ، چون از لحاظ عاطفی هدایت برایم یك پدر دوم، یك پدر معنوی بود و در روابط ما هرگز وضع ناگواری پیش نیامد که بخواهم یاد او را از حافظه ام بزدایم.

انتقاد ها و سرزنش ها ی هدایت برایم همه ناشی از اراده تعلیم دادن بود. و من تعلیمات او را از جان و دل می پذیرفتم و به تدریج یك نوع همدستی بدون تظاهر بین ما بوجود آمده بود.

نقل خاطراتم برایم دردناك است ، زیرا مثل چشمه هائی است که جوش بزند و خیلی زود به حفره ها ی ژرف تبدیل شود. - خود او دیگر نیست و اطرافیان و مریدانش که ادعا می کردند در حشر و نشر با او آدم ها ی نو ظهوری شده اند و اخلاق انسانی او را پذیرفته اند، اکثراً جا خالی دادند.

صاحب قلمانی که جامه ی استادی پوشیدند ، در نوحه سرائی ها ی لوس و جلف خود چگونگی آموزش از هدایت را فراموش کردند و بجا ی اینکه از سرنوشت او پند گیرند و مبارزه ی موجه او را ادامه دهند، دست در دست هم ، صورتك ها ی عجیب و غریبی بر چهره روشن و بی آلایش او چسباندند.

حال اینکه در موقعیت شوریده ی کنونی ایران، زنده

نگه داشتن گفتار و کردار نویسنده *بوف کور*، *حاجی آقا*، *البعثه الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* و *توپ مرواری* یکی از اساسی ترین پایه ها ی حفظ خصوصیت فرهنگ ایران است. پایه ا ی که اگر بنا باشد کشور ایران، با حفظ خصوصیات خود، از وضع قرون وسطائیش در آید و سری در میان سرها ی ممالك آخر قرن بیستم داشته باشد باید بر آن تکیه کند و راهنمائی ها ی وحشتناك هدایت را برای تحول عمیق جامعه خود لازم و ناگزیر بداند.

بدون شك در خطه ها ی مستعمره نشین، لغاتی چون "میهن" و "فرهنگ" و "عدالت اجتماعی" از معنی تهی گشته و جز دستکی برای توجیه قتل عام توده ها بیش نیست. اما از آنجا که صادق هدایت هم اهل چنین خطه ا ی بود و تا نفس داشت از پا نیفتاد تا مگر معنا ی دیگری ورا ی لفاظی به این لغات بدهد، حق است که حتی المکان سرگذشت و کارها ی او بدرست تفسیر شود.

متاسفانه عناصر اصلی بررسی و سنجش چنین کاری ناقص و حتی گمراه کننده است . در میان انبوه مقالات و کتاب ها و رساله ها ی در باره ی صادق هدایت، نه یك زندگی نامه جدی و عینی می یابید و نه شهادت ها ی بی تعصب. همین خاصیت در تفسیرها ی آثار او هست : به نسبت عقاید و افکار شخصی است که منتقدین ، هدایت را به اوج رفعت یا حضیض ذلت میبرند و نه آنچه خود او به زبان ساده بیان کرده است.

در صورتیکه اگر بخواهیم از پیچ و خم زندگی و اهمیت وجود این نویسنده در تاریخ فرهنگ معاصر ایران سر در

بیاوریم باید مصالح لازم و کافی در دست داشته باشیم و چگونگی سیر تحول زندگی او قطعاً مهمترین این مصالح به شمار می رود.

*

*　　*

محمد *علی جمال زاده* در نامه ای به تاریخ ۲۰ شهریور ۱۳٤۵ (۲٤اوت ۱۹٦٦) (۱) که از ژنو برای محمود *کتیرائی* میفرستد تا در کتابش چاپ کند، می نویسد:

"...این کند و کو در جزئیات زندگانی نویسندگان از عادات فرنگی هاست و در عادات و رسوم ما مشرق زمینی ها زیاد دیده نشده است و شاید بهتر هم همین باشد. ما نمی دانیم که دوستان نزدیك حافظ شیراز چه اشخاصی بوده اند و خانه اش در کدام کوچه بوده است و آیا ریشش بلند بوده یا کوتاه. ولی تمام ایرانی ها قریب هفت صد سال است که از سرچشمه ی ذوق او سرمستند. من معتقدم که آثار و کتاب ها ی هدایت هم بهترین معرف او هستند و جوهر و

۱- برای سهولت درك تاریخ هائی که در مدارك قرن بیستم ما وجود دارد و بسا روزهای عمر کوتاهمان ده قرن پس و پیش میشود (تقویم هجری قمری - تقویم شاهنشاهی)، سعی کرده ام آن ها را با تقویم بین المللی میلادی مطابقت بدهم و برای این کار از "تقویم تطبیقی شصت و سه ساله" ناصر مجد، چاپ لندن ۱۹۸۷ استفاده نموده ام.

چکیده روح او در کتاب هایش است و این همه جستجو در جزئیات زندگی او زیاد معنی و لزومی ندارد. باید به گفته پرداخت و زیاد در پی گوینده نبود".(۱)

عجیب است که جمال زاده در همین نامه و به فاصله چند سطر می نویسد:

"من معتقدم اگر در آخرین ایام عمرش [صادق هدایت] در پاریس با اشخاص بهتر و مرتب تری نشست و برخاست پیدا کرده بود که اهل خمر و دود و غیره نباشند خودکشی نمیکرد (یا شاید نمیکرد)".(۲)

درست است که جمال زاده در طول عمر دراز خود عقاید متضاد بسیار داشته و با وجود ی که نویسنده ای ماهر است، به علت نداشتن مضمون ها ی شخصی ، بطورشایسته ا ی جد ی گرفته نشده، ولی در اینجا، در یك نامه، اظهار دو عقیده ضد و نقیض او را نمی توان دست کم گرفت. زیرا چنین نظریه ای از طرف یك نویسنده ی کارکشته فقط یك انگیزه میتواند داشته باشد که خود او به آن اشاره میکند: سنت فرهنگی ما که قرون متمادی است همه چیز و همه کس را به حالت مجازی در می آورد.

برای مثال ، اگر باز به همین چند خط نامه ی جمال زاده توجه کنیم، می بینیم که به عقیده ی او تاثیر همنشینان ،

۱- *"کتاب صادق هدایت "- گرد آورد. محمود کتیرائی - انتشارات اشرفی و فرزین - بهمن ۱۳٤۹ (ژانویه ۱۷۹۰) تهران* صفحه ۲٤۱.

۲- صفحه ۲٤. *"کتاب صادق هدایت".*

عوامل اجتماعی، زندگی مادی و سر و وضع حافظ را در تحولات فکری و هنریش میتوان ندیده گرفت .

آیا جا ی تاسف نیست که ندانیم حافظ به چه منابع ادبی و فلسفی دست داشته و مسیر عاطفی و فرهنگی او چه بوده که باعث شده چنین شاعری از آب در بیاید؟

نیز وقتی جمال زاده ادعا میکند که " *ایرانی ها قریب* هفت صد *سال است که از* چشمه ذوق *او* [حافظ] سرمستند"، آیا فالگیری با دیوان حافظ را سرمستی میداند یا نان فراوانی را که ناشرین و چاپخانه دارها، کتاب فروش ها و فضلائی که "به اهتمام" خود از قبل این شاعر فارسی زبان در آورده اند؟

اتفاقاً یکی از مؤثرترین کارها ی صادق هدایت در زمینه شناساندن شخصیت و آثار یك شاعر و یا نویسنده بود که برای محققین معاصر نمونه شد : روش تجزیه و تحلیل *رباعیات* خیام، *ویس و رامین* و نوشته ها ی *کافکا* و *کارل چاپك* موجب گردید که در سال ها ی اخیر بحث درباره ی مؤلفین و شعرای ایرانی شکل تازه ا ی بخود بگیرد. کتاب هایی را که درباره ی همین *حافظ* در سی سال اخیر نوشتند شباهتی به کارها ی سطحی و پر دست انداز اساتید و فضلا و تذکره نویسان چند قرن گذشته و پیش از او را ندارند.

کنجکاوی و تجزیه و تحلیل زندگانی اشخاص و روش منطقی شناسائی اعماق روح ، لازمه ی پیشرفت علمی است و مخصوصاً درباره ی مشاهیر ، مانع افسانه پردازی میگردد. شناختن زندگی یك نویسنده ، یك نویسنده ی معروف، تفنن و غیبت گویی، یاوسیله بت ساختن نیست. برعکس لازمه ی

ارزشیابی صحیح شخصیت کسی است که به آفرینش ادبی دست زده.

اگر خواننده ی *بوف کور* شخصیت و پرورش فکری هدایت را نشناسد چگونه میتواند معنی این اثر را بدرستی دریابد ؟ اگر از تحولات شخصی و اجتماعی او خبر نداشته باشد، از جزئیات پر معنا ی زندگی او بی اطلاع باشد، چگونه میتواند نویسنده ی *بوف کور* را آفریننده *حاجی آقا* و *توپ مرواری* بداند؟

*

* *

امروز که این یادداشت ها را می نویسم، نزدیك به سی و هفت سال از مرگ صادق هدایت میگذرد. صادق هدایت در ۱۷فوریه ۱۹۰۳ درتهران متولد شده بود و در شب ۹ آوریل ۱۹۵۱، در یك آپارتمان محقر کوچه " شامپی یونه Championnet " واقع در محله ی هژدهم پاریس، بوسیله ی گاز شهری خود کشی کرد.

چنانکه از قراین بر می آید، من یکی از آخرین نزدیکانش بودم که او را پیش از این حادثه دیدم.

خلاصه ی شرح وقایع دو تا از آخرین دیدارهایم را برای مرتضی کیوان (روزنامه نویس ادب دوستی که در سال ۱۹۵۳ در تهران تیرباران شد) نوشتم و با اینکه نامه ام خصوصی بود، کیوان آن را در شماره ی اول مجله ی *کبوترصلح* چاپ کرد و بعداً ، به تشویق پرویز ناتل خانلری ، بار دیگر این شرح را مفصل تر در *مجله ی سخن* نقل نمودم.

در سال ها ی بعد که آهن گداخته ی شهرت هدایت را میکوفتند، از روایت و یاد بود نگاری خودداری کردم و تاثراتم

را در قسمت مفصلی از رومان *چاردرد* آوردم. این کتاب را که در سال ۱۹٤۹ دست گرفته بوم در ۱۹٥٤ به پایان رساندم و در پاریس با وسایل ناقصی پلی کپی کردم و چون چاپ آن بعلت سانسورها در ایران امکان نداشت، فقط در سال ۱۹۸۲ موفق شدم که در پاریس در چند نسخه چاپ کنم.

در مقدمه ی *چاردرد* دو نکته را تذکر دادم : اینکه فصل دوم آن (مریم) ، را هدایت در اوایل سال ۱۹٥۰ در تهران تصحیح کرده بود، و دیگر آنکه خاطرات آخرین ملاقاتهایم با صادق هدایت را در قسمت چهارم (رضی) آورده ام و به علت شکل داستانی کتاب، اسم و محل ملاقات و رفتار و کردار هدایت را با بیانی غیر وقایع نگاری نقل کرده ام- گو اینکه در شرح آن ها بقدری صداقت بکار برده بودم که حقیقت بر واقعیت می چربید و قاعدتاً برای علاقمندان به صادق هدایت ، میتوانست از یك یادبودنامه ی ساده جالب تر باشد.

متاسفانه تعداد کمی نسخه که از *چار درد* چاپ شد، در ایران انتشار نیافت و خوانندگان انگشت شمارش در خارج از ایران، با مسایلی سرگرم بوده و هستند که چنین مضمون هائی برایشان دلنشین نیست.

با این همه، بجا ی دلسرد ی، با امید و ایمان به اینکه ملت واقعی ایران، هشیار تر و نیرومند تر از آنست که بزرگان خود را فراموش کند، تصمیم گرفتم که در نهایت صداقت، آنچه را از هدایت به یاد دارم به زبان فارسی و برا ی آنان بنویسم.

گفتم در نهایت صداقت و نه در کمال واقعیت. زیرا در طول چند سال آشنائی با هدایت ، هرگز جریان ملاقات هایمان را کتباً یادداشت نکردم تا بعداً بشکل روزنامه ی شخصی بکار

ببرم. - جز یك بار و آنهم در روز اول ماه آوریل ۱۹۵۱، یعنی نه روز قبل از خودکشی او بود.(۱)

با وصف این، خاطراتی را که نقل میکنم بقدری در ذهنم روشن و زنده است که انگاری همین دیروز اتفاق افتاده. شاید آنها را در این سال ها ی دراز مثل آتش زیر خاکستر، برای روز مبادا نگهداری کرده بودم؟

نمیدانم !

در هر حال هر دفعه که خواستم رفتار و گفتار خصوصی او را نقل کنم از خودم پرسیدم آیا کنجکاوانی هستند که به این سرگذشت گوش بدهند؟ و چون جوابی نمیرسید، خاموش می نشستم. تا اینکه چند سال پیش کتابی از یك نویسنده ی جوان فرانسوی بنام *ژاك آلن لژه* (۲) بدستم رسید که شرح تحولات زندگانی خود را بی پرده بیان کرده بود و ناگهان ، در صفحه ۱۹۱ کتاب او به این جمله برخوردم : " مدتی *خودم را به داشل هدایت* Dashiell Hedayat " *ملقب کردم. و این برای ستایش صادق هدایت بود. برای ستایش شاهکارش بوف کور بود.*"

آیا این اعتراف بود که مشوق من شد تا خاطرات ذهنیم را به نوشته در آورم؟

ولی از کجا شروع کنم؟

شاید از جانگزا ترین سخن خود هدایت :

۱- *فتوکپی این یادداشت را در صفحات الحاقی این مجلد خواهید یافت.*

۲- *Jack- Alain Leger - Autoportrait au loup Flammarion éditeur*

صادق هدایت به من گفت:

" معقول آنوقت ها کسی از وجودم خبر نداشت.
کی هستم ؟ چی هستم ؟ چکار می کنم ؟ به کجا می روم ؟ از کجا می آیم ؟
از معلوماتم به زور پنجاه تا، صد تا و فوقش دویست نسخه چاپ میکردم. بیشترش رو دستم میماند. گاهی به دوست و آشنا حقنه میکردم. خوانده و نخوانده ... طبق معمول حرفش را هم باهام نمیزدند...
اصلا کسی خبر نداشت که چه معلوماتی صادر میکنم، چه مجهولاتی را دفع میکنم.
ولی حالا شده ام گاو پیشانی سفید. شهره ی آفاق. تمام اعمال و حرکاتم ثبت و ضبط میشود... فلانی چه میخورد ؟ کجا میرود ؟ با کی حرف میزند؟ درآمدش چیست ؟ اهل چه فسق و فجوری است ؟
وحشتناك است.
چرا ؟
زکی سه ! ... برای اینکه تو رادیوی بی بی سی B.B.C برایم لقمه گرفته اند و حرفم را زده اند.
کی ؟
همین دوست و آشناهائی که در لندن نشسته اند ... تو بحبوبه ی جنگ .... آقای مینوی. آقای فرزاد.

اول مینوی ، بعد هم فرزاد ... تو مخ لندن بست نشسته اند ، معنی همکاری با انگلیسی ها را هم خوب می دانند و تازه سه قورت و نیمشان هم باقیست ...

آنوقت ها مینوی سنگ هیتلر را به سینه میزد . وقیحانه مجیز *گوبلز* را میگفت (۱) حالا جیره خوار *چرچیل* شده است . چطور توجیه بکنند که چرا تو گه غلطیده اند ؟ پس چکار بکنند ؟ خودشان که میدانند ازشان کار نا بجا میخواهند .

برو مجله ی *روزگار نو* (۲) را بخوان می بینی ... آقایان تو این هیر و ویر ، تو این دنیای پر زد و خورد علم و منطق کارشان شده که ملتشان را دعوت بکنند دوباره درویش بشوند . صوفی بشوند ... غصه خوری هم میکنند . . " افسوس که ایرانی ها دارند از عرفان دور میشوند " . . . زکی ! . . . باید گه خودشان را قاشق قاشق تو حلق خودشان ریخت که قرقره بکنند . . . باید برا ی هر کدامشان یك شیشه از آب جوی خیابان استانبول

۱- " . . . تو هم مثل همه حرف میزنی که چون Goebbels هیتلر را ژنی ازل و ابد جلوه میدهد باید همه *تملق* بگویند و *باور* بکنند . من میگویم *باید اخ و تف روی گبلز و هیتلر هر دو انداخت* . . . " *از نامه ی مورخ ۳۷ . ٦ . ۲۷ بمبئی* که هدایت به مجتبی مینوی نوشته *است* . " *کتاب صادق هدایت "گرد آورده* محمود کتیرائی .

۲ - روزگار نو مجله ی *تبلیغاتی بسیار زیبائی* بود که در *زمان* جنگ دوم در *لندن* چاپ میشد .

فرستاد که تا هر وقت به یاد عنعنات ملی آبغوره گرفتند درش را باز بکنند و یك نفس عمیق بکشند تا حالشان جا بیاید...

" تازه همه این ها بمن چه مربوط ؟ چرا مرا ول نمیکنند ؟

لابد اربابشان بخودش گفته سر عمر خطاب! اینها که چیزی بارشان نیست. یکی نشسته برای صدمین بار نسخه ی خطی دیوان حافظ را چرك نویس و پاکنویس میکند و آن یکی هم که متخصص کون لیسی و گنده گوزیست. پس باید یك فکری کرد.

چه باید کرد ؟

شامورتی بازی! باید یك موجود تازه از توی قوطی جن گیر ها در آورد تا عالم و آدم انگشت به دهان حیران بمانند. آن موجود کیست ؟

بنده! نویسنده ی گمنام قرن...

نشستند و نقشه کشیدند: چطور است فلانی را مشهور کنیم و بگوئیم که این هم پالکی ما چنین و چنان است... چطور است بگوئیم که ما دار و دسته ی انتلکتوئل های مترقی هستیم. از تقی زاده و اقبال و دشتی هم جوانتریم. آتیه داریم. حزب نداریم.

خودمان حزبیم. از حزب هم مهمتر. انتلکتوئل. زکی! که لکتوئل!

آنوقت این موجود را جلو بیاندازیم... باد تو آستینش میکنیم، ساز و دهل میزنیم، همین که

سرشناس شد ، دوره اش میکنیم و از قبلش نان میخوریم . . .

مگر نه اینکه فلانی هالوست ؟ او که از زد و بند های ما سر در نمی آورد . پس چرا که نه ؟

آمدند و سخن پراکنی کردند و معلومات نیمه مخفی مرا سر زبان ها انداختند . . . معلومات نخوانده را که فقط رادیوی لندن از وجودشان خبر داشت . . .

موضوع جالب دیگر اینکه همه ی وطن پرست های دست چپ و دست راستی ، و بخصوص چپی ها ، معلوم شد که گوششان به رادیوی لندن است . چرا که از همان فردای این سخن پراکنی ، قد و نیم قد همه جلوم عشوه آمدند و نگاه پر افتخار و اسرار آمیز بهم انداختند . . . منی که جلز و ولز میزدم رمضانی (۱) معلوماتم را پشت شیشه ی دکانش بگذارد ، یك شبه شدم نویسنده ی شهیر ، مشهور آفاق !

این موجودات شنیده بودند و میدانستند که تو این خلا دانی جانم به لبم آمده . . . نه پول ، نه آزادی و نه راه فرار پیشنهاد کردند که بروم هم پالکیشان بشوم در لندن . دعوت نامه فرستادند . . . بیا با ما بیعت کن . تو مجله کار کن ، برای بی بی سی مقاله بنویس و جرینگ جرینگ لیره بگیر و معلق بزن . . . حوری و غلمان مثل پنجه ی آفتاب تو خیابان ریخته ، همه از سر و کولت بالا میروند . دیگر چه از این بهتر ؟ "

۱- صاحب کتابفروشی ابن سینا - چهار راه مخبر الدوله تهران

خواستم چیزی بگویم که او را آرام بکنم. هدایت پیش دستی کرد:

- زکی سه! مرده شور!... انگاری که من دود چراغ خورده ام برای مداحی چشم و ابروی امپراتوری انگلیس...

- بهر حال که از زندگی اینجایتان بهتر است...

سرش را بالا انداخت:

- نه! نه آنجا جای من است و نه اینجا!

مدتی خاموش ماندیم. صحبت جدی او به اوج رسیده بود و باید طبق معمول، این حالت منقبض را بهم بزند:

- داریم و نداریم یك چس میهن داریم. شاعر گفته:

میهنی داریم مانند خلا

ما در آن همچو حسین در کربلا.

اینهم شعر! دیگر چه میخواهید دوست عزیزم؟ با ما دشمن که نیستی؟"

لبخند زدم. رسیده بودیم جلو در میخانه ی "لا ماسکوت La Mascote". با این جمله ی آخر ملتفت شدم که باید خداحافظی بکنم و او را تنها بگذارم.

" لا ماسکوت " در خیابان فردوسی بود. روبروی کتابفروشی فرانسوی " سیگما ". کتابفروشی ای که دو زن ارمنی سبیلو آنرا دایر کرده بودند. ولی غروب بود و نمیتوانستم به آنجا پناه ببرم. فقط رفتم جلو ویترین آن و مدتی کتاب ها را نگاه کردم. اما حواسم پیش حرف های هدایت بود.

آیا هدایت حق داشت ؟

آیا فرضیاتش ناشی از بدبینی و تصورات واهی بود ؟ آیا خود من به علت تبلیغات رادیوئی بی بی سی به طرف او کشیده شده بودم ؟ آیا پیش از آشنائی با او ، بعلت خواندن نوشته هایش میخواستم شخص صادق هدایت را ببینم ؟

دوران خردسالی و شباب من در چهارچوب بسته ی یك تربیت سر براه و زیر نظر پدر و مادری مهربان ولی سخت گیر گذشته است. در تمام مدت سال تحصیلی اجازه نداشتم جز در مدرسه با رفقایم معاشرت و حتی بازی کنم، یا در رفت و آمدم تاخیر داشته باشم.

غیر از خویشاوندان، فقط دو سه نفر هم کلاسی داشتم که گاهی به خانه ی ما میآمدند و به ندرت پیش آمده بود که من به خانه ی ایشان بروم - که آنهم فقط برای مرور دروس بود.

تنها زمانی که قدری احساس آزاد ی میکردم در مدت تعطیلات تابستانی و در ییلاق شمیران بود. به این جهت، از همان دوره ی مدرسه ی ابتدائی، تنها مفری که یافته بودم همانا چیز خواندن بود. - خواندن آنچه به دستم می افتاد: مجله، جزوه، کتاب. آنهم در خفا.

یادم است که چون بهم پول تو جیبی نمیدادند و حتی عید ی ا ی را که از پدر بزرگ ها میگرفتم میبایست نزد مادرم پس انداز کنم، وقتی دهشاهی گیرم میآمد (مثلا برای خرید نخود چی کشمش و یا خریدن

کتابچه و قلم) میرفتم و یك جزوه ی جینگوز رجائی یا *آرسن لوپن* میخریدم و دزدکی میخواندم.

معمولا این جزوه ها ی نازك را لای کتاب *آیات منتخبه* میگذاشتم و به بهانه ی درس یاد گرفتن، با ولع هر چه تمامتر میخواندم.

در اینجا هم باز به مشکل بر میخوردم: مادرم که زن با هوشی است و غالباً مرا میپائید، وقتی میدید که بر خلاف معمول با اشتیاق به کتاب درسم توجه دارم، ملتفت میشد که کاسه ای زیر نیم کاسه است و مچم را میگرفت و جزوه ی کذائی را توقیف میکرد (یا چون زن کنجکاو و اهل مطالعه ی کتاب و مجله است آنها را میخواند و بعد در کشو ی قفل دار کمدش پنهان میکرد!)

با این همه، از خواندن هر چه بدستم می افتاد روگردان نبودم: مجله، روزنامه، رمان هائی که در صندوق زیر زمین و موش جویده بود (*پاردایان ها*، *اسرار پاریس*، *بوسه ی عذرا*، *بینوایان*، *سه تفنگ دار*، *حسین کرد*...) رومان ها و داستان هائی که در آن دوره چاپ میشد و خاله ها و دائی هایم برا ی خودشان میخریدند: از لامارتین، از شاتو بریان، از ح. م. حمید...

در نتیجه معمولا در درس انشاء نمره ها ی خوب میگرفتم و وقتی وارد مدرسه ی متوسطه شدم، اولین انشائی را که (در باره ی پرندگان!) نوشتم مورد توجه معلمان قرار گرفت.

معلم ما، روزنامه نویس سر شناسی بود به اسم جواد فاضل. بدون اینکه انتظار داشته باشم، نه تنها به این نخستین انشا ی من نمره ی بسیار بالا داد، بلکه

دستور داد روبروی شاگردان بایستم و آنرا به صدا ی بلند بخوانم! و وقتی تمام شد، خودش برایم دست زد و شاگرد ها هم دست زدند. - ظاهراً این انشا ی پر سوز و گداز بقدری بنظرش جالب آمده بود که حتی پیشنهاد کرد نسخه ا ی از آن را به او بدهم تا در مجله ا ی چاپ کند... به گمانم منشاء علاقه ی من به نوشتن از همین جلسه شروع شد.

تا اینکه در تابستان کلاس سوم متوسطه مقاله ا ی برای روزنامه ی هفتگی "امید" فرستادم که چاپ شد و مدیرش، نصراله فلسفی، به عنوان تشویق یك آبونمان سه ماه ی مجانی بمن داد. ولی روزی که به ملاقات او رفتم و نوشته ی کوتاهی برایش بردم مرا نصیحت کرد که بهتر است یك زبان خارجی بیاموزم و بجا ی نوشتن، دست به ترجمه بزنم.

فلسفی عقیده داشت که "اتفاقاتی که در ایران می افتد جالب نیست که نوشته بشود. در صورتیکه کافی است آدم دو روز در شهر پاریس بگردد و مطالب زیادی برا ی نوشتن بیابد."

- ولیکن همه ی نوشته ها ی فرنگی ها که جالب نیست.

- مثلا کدام یك ؟

- خیلی ها. مثلا کتاب ها ی میشل زواکو، موریس دوکبرا...

- شما از کتاب ها ی میشل زواکو بدتان میآید ؟

- بدم نمیآید، ولی راستش خیلی مبتذل است...

- غافل از آنکه همین نصراله فلسفی است که

"نوسترا داموس" میشل زواکو را ترجمه و چاپ کرده است... نتیجه ی فضولی: همکاری من با مجله ی امید همان روز قطع شد!

همسر سابق فلسفی، مجله ای انتشار میداد به اسم "*بانو*". چندی بعد برای این مجله مقاله ای فرستادم و چاپ شد و مرا جزء هیئت تحریریه مجله به حساب آوردند و حتی عکسم را در آنجا چاپ کردند!

البته هیچ یك از این موفقیت ها توجه پدرم را جلب نمیکرد و مهمترین چیز برای او کسب معلومات مدرسه ای بود و همچنان معتقد بود که بجای این نوع فعالیت (تهیه ی سالنامه برای مدرسه، نوشتن نمایشنامه و روزنامه ی دستی، شعر و مقاله برای مجلات...) بهتر است هر چه زودتر دیپلم متوسطه ام را بگیرم.

در اینجا هم مثل کوزه آب روانی که به سنگ بر بخورد و راهی در کنارش بجوید، چون میدانستم که پدرم برای آموختن زبان فرانسه اهمیت خاصی قائل است، شروع کردم به خواندن کتاب به این زبان و به دنبال نصیحت فلسفی، ترجمه ی مقالات و داستان های کوتاه از زبان فرانسوی. و چون مجلات آن دوره فقط برای ترجمه حاضر بودند دستمزد بدهند، ضمناً از این راه میتوانستم پول توجیبی کمی بدست بیاورم و با آن کتاب و مجلاتی را که به تازگی (بعد از آزاد شدن فرانسه) وارد میکردند بخرم.

برای اینکه وضع را در آن روز ها تصور کنید ماجرائی را که برای خود من پیش آمده بود نقل میکنم:

مجله ای که بیش از دیگران دستمزد می داد ، مجله ی هفتگی ترقی بود که برای آن هفته ای یك شعر یا یك نوول و یا سرگذشت شخص مشهوری را ترجمه میکردم . بعد از مدتی که برای این مجله چند داستان از چخوف و گی دو مو پاسان و چند شعر از بودلر ، ورلن Verlaine و کنتس دو نوآ ی که Ctene de Noailles به سختی ترجمه کردم ، به صرافت افتادم که اشعار بی قافیه و بصورت نثری را که میسازم به عنوان ترجمه از یك شاعر فرانسوی جا بزنم . اسم این شاعر را گذاشتم " *ژان دو لاری ویر* " و به نام مستعار " فری " مترجمش بودم .

سر دبیر مجله ، مدرسی ، که مرد ی بود ادیب و لیسانسیه ی حقوق ، این اشعار را می پسندید و ظاهراً مورد لطف خوانندگانش می یافت و بابت هر ستون مجله بیست تومان به من می پرداخت . تا اینکه وقتی خواستم به فرنگ بیایم ، برای خدا حافظی به دیدنش رفتم . اتفاقاً در آن روز جلسه ی هیئت تحریریه مجله تشکیل شده بود . مدتی نشستم و به بحث و مذاکرات حضار گوش دادم و در پایان ، پیش از خدا حافظی به او گفتم : " راستی اگر کسی برایتان ترجمه ای از ژان دو لاری ویر آورد چاپ نکنید .

- چرا ؟

- برای اینکه همچو شخصی وجود ندارد !

مدرسی بی اینکه منتظر توضیحات من بشود ، در حالیکه دیکسیونر لاروس کوچك را از جا کتابی پشت سرش بر میداشت گفت :

- الان تاریخ تولدش را هم برایتان میگویم.
و البته اسم او را در صفحات اعلام این لغت نامه پیدا نکرد و دل چرکین شد...

یکی از سرگرمی های جدی من و همسایه مان، داریوش اسکوئی، در شمیران تهیه ی یك روزنامه ی دستی بود. پدر این همبازی، تاجری بود معتبر و علاقمند به فلسفه، ادبیات و موسیقی. ولی جنگ و اشغال ایران به کارش چنان لطمه زده بود که مقداری از وسایل دفتری حجره اش را به خانه آورده و در میان آنها دو ماشین تحریر مارك اریکا Erika بود.
ما این ماشین های تحریر را برای تهیه ی روزنامه بکار میبردیم و حتی از آنها برای تهیه ی روزنامه های دوستان دیگر (مثلا نادر نادرپور) استفاده میکردیم.
یك روز، در بحبوحه ی جنگ، داریوش اسکوئی خبر آورد که چون پدرش هر شب به رادیو های خارجی گوش می دهد در یکی از برنامه های لندن شنیده است که " ایرانی ها بزرگترین نویسنده ی خودشان را نمی شناسند."
- مقصودشان جمال زاده بوده؟
- نه. صادق هدایت. و درباره ی خودش و کتاب هایش چند گفتار پخش کرده اند.
این ادعا واقعیت داشت. نه تنها ما شاگرد مدرسه ها صادق هدایت را نمی شناختیم و با وجود علاقه ی به ادبیات معاصرمان فقط کتاب هائی از

جمال زاده، حجازی، جواد فاضل، دشتی، حسین مسعود، نظام وفا... خوانده بودیم بلکه اطرافیان مسن تر، معلم ها و پدرانمان هم اسم او را نشنیده بودند.

همان روز پی کتاب های هدایت رفتم. ولی هیچ کتابفروشی در تجریش و تهران اثری از آثار او نداشت!

*

* *

سال بعد، غروب یکی از روز هائی که به دفتر مجله ی بانو رفتم تا ترجمه ی شرح حال یك هنر پیشه (شاید اینگرید برگمن؟) را برای چاپ بدهم، مدیر داخلی مجله، مرتضی کیوان که جوانی بود سبیلو، با نزاکت و مبادی آداب، بحالت سرزنش پرسید که چرا وقتم را با این نوع مطالب تلف میکنم؟

به این پرسش نمیتوانستم در یك جمله جواب بدهم. آیا اشکالات پوچ زندگی خودم را برایش شرح بدهم؟ آیا بگویم که چرا مجبورم "هر چه بدستم بیفتد" بخوانم و ترجمه بکنم؟

ظاهراً کیوان متوجه دستپاچگی من شد. زیرا همان طور که طبق معمول پشت میز کارش ایستاده بود، به چند کتاب و مجله ی ماهانه ی روی میزش اشاره کرد و در باره ی نوشته ها و ترجمه هائی که به تازگی چاپ میشد صحبت کرد. من بسیاری از آن ها را میشناختم، ولی اطلاعات او را بیش از مال خودم یافتم.

ضمن این صحبت، کیوان از من پرسید: آیا میتوانم برایش نوشته ای از فیلسوف و نویسنده ی معروف فرانسوی ژان پل سارتر ترجمه کنم؟ زیرا خود او

زبان خارجی نمیدانست و از این نویسنده فقط داستان *دیوار* را که صادق هدایت ترجمه و در مجله ی سخن چاپ کرده بود خوانده بود . و اضافه کرد : " بعقیده ی من این نوول خیلی جالب است و به دیگر چیز هائی که به فارسی ترجمه میشود شباهت ندارد . "

مجله ی سخن را خریدم و *دیوار* را خواندم . نه یك بار . چند بار تا چیزی دستگیرم بشود . این دومین بار بود که داستانی را میخواندم که برایم ورا ی ادبیات معمول بود .

دفعه ی اول ترجمه ی *آموك* اثر اشتفان زوایگ ، بوسیله ی رحمت الهی بود . ساختمان و سبك نوشتن داستان بقدری برایم تازگی داشت که انرا چند بار خوانده بودم .

دیوار نیز مرا مجذوب کرد . بطوریکه بی درنگ به کتابفروشی فرانسه (مردی ارمنی به اسم خجامیریان آنرا دایر کرده بود) رفتم و در میان کتاب ها ی آنجا دو اثر از ژان پل سارتر پیدا کردم : " *اکزیستانسیالیسم فلسفه ی انسان دو ستی است*

" *L'existantialisme est un humanisme* "

و " ... محترم *La Putain respectueuse* " .

معنی La putain چیست ؟

به لغتنامه رجوع کردم . این کلمه در فرهنگ فرانسه - فارسی گلستانی وجود نداشت .

کتاب ، نمایشنامه ا ی بود کوتاه . طبق معمول آن را با خودم به مدرسه بردم و از یکی دو هم شاگردی که بعنوان زبان خارجی فرانسه را انتخاب کرده بودند معنی این

لغت را پرسیدم . آنها هم نمیدانستند . اما یکی از هم کلاسان ، مارك ، که مادرش روسی بود و معلم چند زبان اروپائی و خودش هم از بچگی به چهار زبان حرف میزد گفت " Putain اصولاً یعنی جنده ، ولی چون با صفت محترم همراه است شاید معنی دیگری داشته باشد . "

آیا ممکن است که یك فیلسوف معروف عنوان "جنده" روی کتابش بگذارد ؟

چه کنم ؟

تصمیم گرفتم معنی این لغت را از معلم فرانسه بپرسم. معلم زبان ، مظفریان که مرد ی جا افتاده ، اداری مآب و عصا غورت داده بود نگاه بلند بالائی به من انداخت و بجا ی اینکه معنی لغت را بگوید پرخاش کرد که چرا چنین چیز هائی را میخوانم ؟

و چون مرا پریشان دید گفت : " این کتاب را برا ی مطالعه بمن امانت بدهید تا ببینم آیا جایز است شما اینجور چیز ها را بخوانید ؟ "

آخر ساعت درس بود . خوشبختانه یکی دو نفر از همشاگردی ها ی کنجکاو دورمان جمع شدند و با پرسش ها ی خود موضوع را سمبل کردند و من کتاب را در بردم .

حالا دیگر میدانستم که ترجمه ی رفیقم ، مارك ، درست است و دیگر احتیاج نداشتم نوشته ی سارتر را به معلممان بسپارم و با ذوق و شوق فراوان شروع کردم به خواندن آن .

معلم ادبیات ما ذبیح الله صفا بود . ما شاگرد ها برا ی او احترام زیادی قائل بودیم . ولی درو سش ، بر

خلاف انتظاری که ما از ادبیات و انشاء داشتیم (دروس ذوقی !) زیاد هیجان انگیز نبود . مخصوصاً که وقتی بعنوان تکلیف مدرسه خواست انشائی با یك موضوع آزاد بنویسیم ، من یك داستان کوتاه نوشتم که او آنرا جدی نگرفت ! یك روز بعد از اتمام کلاس به سراغش رفتم و راجع به نویسندگان جدید از او سؤال کردم . جواب داد :

- نسل جدید در برنامه ی کلاس ششم ادبی نیست .

-ولی شما که مؤسس مجله ی سخن بودید لابد صادق هدایت را میشناسید .

- شخصاً بله . ولی قضاوت خاصی درباره ی او ندارم و فعلا مشغول کار ها ی دیگری هستم که برایم فرصت تحقیق در باره ی نویسندگان امروزی را نمیگذارد .

یکی از همشاگردیهایم ، ایرج علی آبادی ، شاعر ، نویسنده که بعد ها شهرت کوچکی بدست آورد مرا کنار کشید و گفت " شاید در خانه ی ما یکی دو تا از کتاب ها ی صادق هدایت وجود داشته باشد و برایت میآورم . "

برادر و عمو ی ایرج با هدایت روابط دوستی داشتند و به همین علت به آثار او آشنا بودند . کتابی را که آورد " سگ ولگرد " ، آخرین مجموعه ی نوول ها ی چاپ شده هدایت بود .

اما در این جریان ، مساله شناختن فلسفه ی "وجود ی" ژان پل سارتر برایم حل نشد ، درصورتیکه مجلات عکس دار فرانسوی آن زمان پیوسته از او و طرفدارانش عکس و تفصیلات چاپ میکردند . . . بدون اینکه مضمون اصلی فلسفه اش را توضیح بدهند !

معلم فلسفه ی ما صادق گوهرین بود (که بعد از

گذراندن دکترایش استاد دانشگاه شد) .

گوهرین مرد بلند قامتی بود با سبیل و چهره ی فردریك نیچه . مولوی شناس ، درویش مسلك . . . ولی با تمایلات چپی ، روشن فکر ، آزاد منش و چون در دوره ی ریاست دکتر جوردان امریکائی در همین مدرسه ی البرز تحصیل کرده بود ، زبان انگلیسی را خوب میدانست و به آثار فیلسوفان بزرگ دنیا آشنا بود . - هم او بود که آثار فروید را خوانده و به مطالعه ی آن ها ما را تشویق میکرد . - کتاب درسی ما " سیر حکمت در *اروپا* " اثر محمد علی فروغی بود و گوهرین ایراد میگرفت که چرا از بزرگانی چون هگل Hegel نام نمیبرد ، حال آنکه به اعتقاد او بدون شناختن فلسفه ی هگل ، درك سیر فکری دنیا ی امروز در زمینه ی فلسفه و هنر شناسی ممکن نیست و جا انداختن اسم و فلسفه ی او نشانه ی سوء نیت نویسنده کتاب است - هر چند که برا ی برگرداندن اصطلاحات فلسفی غرب زحمت بسیار کشیده باشد .

بنابراین در باره ی فلسفه سارتر طبیعی بود که به گوهرین رجوع کنم تا در باره ی اکزیستانسیالیسم توضیح بدهد .

صادق گوهرین چون مرد ی فروتن بود گفت که بجز یك مقاله ی کوتاه از احمد فردید و " دیوار " ترجمه ی صادق هدایت ، چیز دیگری از سارتر نخوانده است و اطلاع کافی ندارد . زیرا که به زبان فرانسوی آشنا نیست و ترجمه ی انگلیسی آثار او هنوز بدستش نرسیده .

از جواب گوهرین بشدت بور شدم و او متوجه شد و علت سؤالم را پرسید. ایرج علی آبادی که بعلت آشنائی خانوادگی با گوهرین بیشتر خودمانی بود گفت: " فرزانه رویش نمیشود که بگوید خودش هم چیز مینویسد و حالا بند کرده به سارتر".

گوهرین نگاهی بمن انداخت و با لحن درویش مآبانه و بی تکلفش گفت: " این که چیزی نیست، پدر! ما استادی داریم که همه ی این حرف ها را فوت آب است. خودم میبرم دستت را میگذارم تو دستش." و چون از گفته اش سر در نیاوردم پرسید: " شما صادق هدایت را میشناسید؟ "

- خیر. فقط ایرج یك کتاب او را داشت که امانت داد و خواندم.

- خوب، من ترتیبی میدهم که او را ببینید و اگر سؤالاتی دارید از او بکنید." بعد رویش را به ایرج علی آبادی کرد: " ایرج، تو هم بیا، با همدیگر بیائید."

بعد از جدا شدن از گوهرین، ایرج گفت:

-نزدیك بود لو بدهمت.

- چطور؟

- اینکه تو صادق هدایت را هم قبول نداری.

- من که فقط یك کتاب ازش خوانده ام؟

- باشد!

۳

روزی را که گوهرین برا ی ما تعیین کرد بین ساعت یازده تا دوازده درس فلسفه داشت. بنابراین قرار شد که بعد از پایان کلاس با همدیگر به رستوران پرنده ی *آبی* برویم تا صادق هدایت را در آنجا ملاقات کنیم و با او ناهار بخوریم. ولی ایرج علی آبادی طفره رفت و با ما نیامد و گوهرین اظهار تأسف کرد.

- پرنده ی آبی رستوران کوچکی است که خود صادق انتخاب کرده. گویا صاحبش میداند که گوشت نمیخورد. آیا شما این رستوران را میشناسید؟

البته نه! من هرگز به رستوران نمیرفتم و ناهار و شام را در منزل میخوردم که در کوچه ی زمرد بود و با دبیرستان البرز فاصله ی زیاد ی نداشت.

آنروز هوا سرد بود و سوز برانّی میوزید که بقول گوهرین "لوطی کش" بود.

من از صبح کیفم را پر از کتاب ها ی فرانسه ا ی کرده بودم که یا خریده و یا از کتابخانه ی دستگاه فرهنگی سفارت فرانسه به امانت گرفته بودم.

با اینکه فاصله ی مدرسه تا میدان فردوسی زیاد

نبود با اتوبوس به آنجا رفتیم.

وسط این میدان مجسمه ی پیر مرد لهیده ی عمامه به سر و لباده به دوشی را نصب کرده بودند که به یك متکا تکیه داده و کتابی در دست داشت که مثلا شاهنامه بود! (البته بعد ها این مجسمه را عوض کردند و بجای آن یك مجسمه ی سر پا گذاشتند که در زشتی دست کمی از اولی نداشت!)

رستوران پرنده ی آبی در ضلع شرقی این میدان واقع بود.

موقع ورود ما، از پنج یا شش میز محوطه ی کوچك رستوران دو تا شان اشغال بود: در کنار پنجره ی پرده دار دو نفر روبروی همدیگر مشغول غذا خوردن بودند و سر میزی که یك برش به دیوار شمالی تکیه داشت، مرد نحیف اندامی نشسته و یك بشقاب سبزی خوردن و تنگ کوچکی (یك چتول ودکا یا عرق ؟) در مقابلش بود و داشت یك روزنامه ی فرنگی میخواند.

با اینکه هرگز صادق هدایت و حتی عکسش را هم ندیده بودم حدس زدم که این شخص خود اوست. عینك دسته کلفت قهوه ای روشن به چشم و سبیل بال مگسی پشت لب داشت و زانوانش را بشکلی روی همدیگر انداخته بود که انگاری به یکدیگر گره زده است.

هدایت بمحض دیدن گوهرین روزنامه اش را تا زد و چپاند توی جیب کتش، از جایش بلند شد، با ما دست داد و بجای اینکه به سلام من جواب بدهد گفت:

- یا هو. بفرمائید!

گوهرین بین ما، رو به دیوار نشست.

من کیف سنگینم را روی زمین، بین پایه ی میز و دیوار گذاشتم و بدون اینکه به گفتگوی آن دو توجه داشته باشم رفتم تو بحر سر و وضع صادق هدایت.

نمیدانم چه چیزی در سر و صورت یا لباس او بود که از مردم معمولی، حتی از کسانی که خیلی به خودشان میپردازند تمیز تر بود. دست ها ی بزرگی که به هیکل او نمیآمد و سیگار گرگان اتوئی که سر یك چوب سیگار گذاشت و در حد بند سوم انگشتان محکم و بسیار بلندش گرفت و با کبریت آتش زد...

هدایت متوجه ی این کنجکاویم شده بود و ضمن اینکه طرف صحبتش فقط گوهرین بود، زیر چشمی نگاه ها ی سریعی به قیافه (لابد مبهوت) من می انداخت.

عدم آرامش، حرکات تند دست و پایش، جثه ی ظریف، نگاه تیز و زود گذرش، موها ی خرمائی بالا زده اش، همه، او را شبیه یك پرنده، شبیه یك گنجشك میکرد و مرا به یاد شرحی که جمال زاده در کتاب " دارالمجانین " نوشته بود میانداخت.

وقتی پیشخدمت برا ی گرفتن دستور غذا آمد، دستپاچگی من دو چندان شد. نمیدانستم چه انتخاب کنم.

تکلیف هدایت روشن بود. غذا ی بدون گوشت میخورد: سبزی خوردن، پنیر، دو تخم مرغ نیمرو.

گوهرین برای خودش و من، خوراك مرغابی سفارش داد. مگر نه اینکه در رستوران پرنده ی آبی بودیم؟

هدایت جواب داد: " معلوم نیست رنگش آبیست یا اهل آبست. "

نوشابه؟ نه... من نوشابه ی الکلی نمیخورم. (حال

اینکه اگر پا میداد دزدکی آبجو و حتی یك لیوان شراب را مینوشیدم !) ولی هدایت شراب سفید دستور داد : " گویا با ماهی و پرنده شراب سفید میچسبید " . گوهرین اعتراض نکرد. آیا او مهماندار بود یا هدایت ؟ و وقتی هدایت خواست در لیوانم شراب بریزد به شوخی گفت : " آقا معلم اجازه میدهد که یك گیلاس شراب بخورید. تو این سرما خاصیت دارد " .

در طول مدت غذا از من سؤالی نشد. آیا گوهرین غیاباً مرا معرفی کرده بود یا اینکه وجودم به حساب نمیآمد ؟ صحبت آنها جنبه ی ادبی نداشت. سراغ دوستان مشترکشان را میگرفتند. هدایت از قول دوستی نقل کرد که فرزاد و مینو ی را در لندن دیده بوده است. " مینو ی بغل بغل صفحه جمع کرده و با دو تا تخم مرغ جیره اش خوش است " . "فرزاد درباره ی خط و زبان فارسی جزوه نوشته ولی هر دو سرشان به سخن پراکنی از رادیو گرم است " . " بازیل گری Basil Gray مینیاتور ها ی کتاب ها ی خطی بریتیش میوزیوم را از لحاظ خودش میگذراند " . "جرجانی سرش به عکاسی گرم است " .

ولی بمحض اینکه بشقاب ها ی غذا جمع شد و هدایت قوطی سیگارش را در آورد ، رویش را به من کرد : " حاج گوهرین میگفت که قصد دارید با من اینترویو بکنید . بفرمائید ! این شما و این بنده . فرمایش ؟ "

متاسفانه صدائي از گلویم در نیامد. هدایت نجاتم داد: " کدام معلومات است که موجب نگرانی خاطر شده؟ "

من کیف سنگینم را باز کردم و قریب ده جلد کتاب از آن بیرون کشیدم و روی میز شیشه دار چیدم. او آنها را یك یك برمیداشت و بعد از نگاه سریعی که روی جلدشان میانداخت، کنار میگذاشت. بعد، با یك حرکت دست حاکی از تحقیر اکثرشان را کنار زد و فقط دو تا از آنها را پیش کشید.

- میان این معلوماتی که بار کرده و آورده اید فقط این دو تا کتاب سارتر خواندن دارد. بقیه اش وقت تلف میکند. مثلا همین کتاب "کولت Colette". همه اش روده درازیست. زنکه ایست پر چانه. مرض وراجی دارد و لغت پشت سر هم ردیف میکند. این La Roue (چرخ) را نخوانده ام. اصلا "جیان دائولی Gian Dauli" را نمی شناسم. گاسم جالب باشد. معلومات "ژاك گوتیه J.Gautier" را هم خوانده ام. جایزه ی گنکور Goncourt را گرفت و مشهور آفاق شد. ولی چیزی بارش نیست. یك کتاب پلیسی معمولی است. بی نبوغ..."

حس میکردم که از شدت خجالت دارم رنگ میدهم و رنگ میگیرم. امتحانی بود سخت تر از امتحانات نهائی. شرمندگی از نا چیزی دانشم، ندانم کاری، ناشیگری در انتخاب... جلو دو نفر که یکی معلمم بود و کم کم با نگاه ترحم آمیز بمن مینگریست و دیگری شخصیت مهمی که هر کسی به او دسترس نداشت و من وقتش را تلف کرده بودم! چرا این کتاب ها ی جفنگ را بار کرده و آورده بودم؟ آیا قصدم خود نمائی بوده؟ کاشکی دست خالی میآمدم... سفره نینداخته بوی مشك میدهد. اصلا کاشکی مثل ایرج علی آبادی به این ملاقات

نمی آمدم !

گوهرین که متوجه ی دمغی من شده بود گفت :

- فرزانه را به همین علت آوردم معرفی کنم تا بلکه قدری راهنمائیش کنی . شاگرد بد ی نیست و زبان فرانسه را هم بلد است .

موضوع پیچیده تر شد . مگر من چقدر سواد زبان فرانسوی را دارم که با این عنوان معرفی بشوم ؟

هدایت مهلت نداد و گوشه زد : " همین یکی مانده که بنده جوان ها را راهنمائی بکنم . جنابعالی اوستاد هستید و دارید نانش را میخورید . "

گوهرین خندید : " آن هم چه نانی ! "

هدایت از من پرسید : " لابد بالای این معلومات کلی هم ولخرجی کرده اید ؟ "

- آن هائی که جلد چرمی دارند مال کتابخانه ی انستیتوی فرانسه است که عضو هستم و بی جلد ها را خریده ام .

- شاگرد مدرسه که پول کتاب خریدن را ندارد . اگر فرصت شد یك روز با حاج گوهرین بیائید منزل تا چند تا کتاب بدهم که بخوانید . دیگر ؟

منظورش از "دیگر ؟ " چه بود ؟ آیا انتظار داشت سؤالاتی راجع به نوشته هایش بکنم ؟ من که آثار او را نمی شناختم .

گوهرین دخالت کرد : " این آقا ی فرزانه جوانی است خجالتی . در واقع میخواست در باره ی *جان پل سارتر* معروف برایش توضیحاتی بدهی . "

- خودش دو تا کتاب از سارتر دارد . این یکی L'Existantialisme est un humanisme مقاله مفصلی است در باره ی فلسفه اش . یك جور دفاع از فلسفه ی اکزیستانسیالیسم که به فلسفه ی بد بینی معروف شده . آن یکی هم La Putain respectueuse پیس تاتر است و اگر جنبه ی فلسفی اش را کنار بگذاری خواندنش آسان است . . . تازه نوشین دارد آنرا به فارسی ترجمه میکند .

از موقعیت استفاده کردم و پرسیدم : " با چه عنوانی ؟ "

- خودش میخواست عنوانش را ترجمه بکند " فاحشه ی محترمه " ولی ناجور بود . بنظرم روسبی یا روسپی محترم یا حتی *روسپی بزرگوار* بهتر باشد .

ذوق کردم که یك لغت جدید یاد گرفته بودم . در همان برخورد اول یك لغت یاد گرفته بودم !

توی دلم گفتم من که از مجلات Globe , Nous Deux , Véronique مقاله ترجمه میکنم کجا و این شخص کجا ؟ باز شرمنده شدم .

هدایت گفت : " شما ها که بچه ها ی قرن اتمی هستید چرا به سراغ این موجودات ما قبل تاریخی میروید ؟ ادبیات دیگر عوض شده . بعد از جویس Joyce ادبیات دیگر قصه ی بی بی گوزك نیست . ادبیات پیش از جیمز جویس و بعد از جیمز جویس . همین ! "

چه عوض شده ؟ کدام ادبیات ؟

- منظورتان اینست که سارتر نویسنده ی خوبی نیست ؟

- به سارتر کاری ندارم. برای سارتر فلسفه اش اهمیت دارد و هر چه مینویسد به فلسفه اش مربوط میشود. اتفاقاً نویسنده ی خوبی هم هست. ساده مینویسد، لفاظی نمیکند... نه. منظورم این هائی هستند که فقط پر چانگی میکنند.

باز هم از حرفش درست سر در نیاورده بودم ولی جرأت نکردم که بپرسم کدام ادبیات عوض شده؟

ناهار تمام شده بود. گوهرین عجله داشت، هدایت با کسی قرار داشت.

گوهرین با اصرار صورت حساب میز را پرداخت و من هم تعارف نکردم - اصلا پولی در جیب نداشتم که تعارف بکنم. اگر هم میداشتم آیا بجا بود که جلو این دو مرد بزرگ اظهار وجود بنمایم؟

پالتو هایمان را پوشیدیم. هدایت کلاهش را هم سرش گذاشت و از در رستوران بیرون آمدیم. هدایت نگاهی به مجسمه ی فردوسی انداخت: " فردوسی را هم آخوند وار پشتش متکا گذاشته اند تا غش نکند " و بطرف خیابان فردوسی روانه شدیم.

ساعت نزدیك به دو بود و باید سر کلاس حاضر میشدم. ولی دلم نمیخواست آنها را فوراً ترك کنم. چند قدمی با ایشان راه رفتم. در نزدیکی بریتیش کانسیل British Council یك کتابفروشی کوچك بود. هدایت در آن را فشار داد. بسته بود. از گفته هایش بر میآمد سفارش کتابی به زبان پهلوی داده بوده که میخواست بگیرد. بعد جلو ویترین مکث کرد. کتاب ها ی آنجا به انگلیسی ولی در باره ی زبان سانسکریت،

تاریخ و باستان شناسی ایران بود : " حیف که انقدر گران میفروشد. معلومات بدرد بخوری دارد. " گوهرین هم با او هم عقیده بود.

خواستم از ایشان خدا حافظی بکنم تا خودم را به مدرسه برسانم.

گوهرین پرسید : " کی فرزانه به سراغت بیاید ؟

- کی کار شیطان است. هر وقت پیش آمد.

- مثلا کی ؟

هدایت مثل کسی که حوصله اش سر رفته باشد لب ور چید.

- چه میدانم ؟

و گوهرین بمن گفت : " خودم از آقای هدایت وقت میگیریم و میرویم پیشش. "

خدا حافظی کردم. یکی جواب داد : " یاهو " دیگری " یاحق " و بطرف چهار راه اسلامبول روانه شدند.

هنوز راهی نپیموده، سرم را بر گرداندم و لحظه ای دور شدنشان را ورانداز کردم. انگار میخواستم از آن ها در حال راه رفتن با چشم عکس بر دارم و در حافظه ام نگه دارم.

گوهرین بلند قد، با کمی قوز، آهسته قدم بر میداشت. راه رفتن هدایت تند و بریده بود. یك دستش را توی جیب کتش چپانده و آرنجش را به کمرش سفت مماس کرده و دست راستش را به کنار قفسه ی سینه اش آورده بود و از سیگار لای انگشتانش دود بلند میشد. سرش پائین بود و زانوانش را مثل اسبی که ترات برود خم میکرد.

تو دلم گفتم با یك نفر آدم استثنائی ملاقات کرده ام . و ذوق کردم . هیچ چیزش شبیه افراد ی که میشناختم نبود . نه حرف زدنش ، نه حرکاتش . افکارش را مستقیم و بی آب و تاب بیان میکرد ، حرکاتش همه به طرف خودش - حتی به درون خودش - کشیده میشد و چشمانش در یك نگاه زود گذر باطن شما را میخواند.

از ته دل آرزو کردم که باز او را ببینم. کتاب هائی را که قول داده بود ازش بگیرم و بخوانم. کتاب هائی که به سلیقه ی چنین آدمی باشد لابد توی کتاب فروشی ها ی معمولی پیدا نمیشود.

ساعت مدرسه میگذشت . دویدم و اتوبوس خط ۲٦ را که از شاهرضا به طرف دانشگاه میرفت سوار شدم. جای خالی برا ی نشستن نبود . در تمام مدت راه ، پیشانی بلند و چهره ی رنگ پریده ی هدایت جلو چشمم بود و فقط بعد ها تصویری را که از گوهرین و او در خیابان فردوسی ضبط کرده بودم مجسم دیدم.

۴

ملاقات من با صادق هدایت در میان رفقای نزدیکم ولوله انداخت و مجبور شدم جزئیات آن را برایشان شرح بدهم. یکی دو نفرشان از اینکه توانسته بودم با چنین مردی ناهار بخورم مرا خوشبخت دانستند و دیگران این دیدار را "بی خاصیت" و "بی نتیجه" تلقی کردند. و من، برای اینکه از تنگ و تا نیفتم ادعا کردم که باز هم با هدایت قرار ملاقات دارم. - حال آنکه بهیچوجه وسیله ی تماس مستقیم با او را نداشتم. نه نشانی خانه اش را بلد بودم و نه میدانستم که اگر تلفن داشته باشد شماره اش چیست؟

بنابراین میبایست باز مزاحم گوهرین میشدم تا از هدایت وقت ملاقاتی برایم بخواهد.

گوهرین با خوشروئی معمولش تقاضای مرا پذیرفت و قرار شد که عصری با همدیگر به خانه ی هدایت برویم. هوا نسبتاً سرد بود ولی این بار بقول گوهرین "درویش لرزان" و نه "لوطی کش".

روبروی مدرسه اتوبوس سوار شدیم و از دروازه دولت تا خانه ی هدایت پیاده رفتیم. در ضمن راه

گوهرین توضیح داد که صادق هدایت خانه ی مستقل ندارد و در خانه ی پدرش زندگی میکند که برادرش و یکی از خواهرانش که از شوهرش طلاق گرفته نیز در آنجا ساکنند .

ابتدا زنگ زدیم و چون جوابی نیامد مدتی منتظر ایستادیم و این بار دقه را بصدا در آوردیم . یك سگ پشت در پارس کرد و عاقبت یك سرباز گماشته در را باز کرد که دهانه ی سگ را که بزرگ و از نژاد گرگی بود بدست داشت .

وارد حیاط کوچکی شدیم ، باغچه دار . در ته آن یك عمارت دو طبقه ی آجری بود و پلکان بدون نرده ی طبقه ی فوقانی ، بیرون از ساختمان قرار داشت .

صادق هدایت روی پا گرد پلکان ایستاده بود و ما را بلافاصله به اطاقش راهنمائی کرد و سر راه با عصبانیت در مستراح همجوار اطاقش را که باز مانده بود بست .

اطاق او در ضلع شرقی عمارت واقع بود . دو پنجره داشت : یکی رو به شمال و دیگری با پشت پرده ، روبروی در ورودی ، سوی مشرق و مشرف بر کوچه بود که مانند یك بالکن کوچك سر پوشیده فراز پیاده روی کوچه پیش میرفت و ضلع پنجره داری نیز بطرف جنوب داشت .

یك میز چوبی بزرگ در کنار پنجره ی شمالی با دیوار مماس بود . طرف چپ آن تا درگاه این پنجره میرسید و در آنطرفش ، بفاصله ی کمی ، یك نیمتخت با چند بالش گذاشته بودند که بالای سرش تابلوی کوچکی به

دیوار آویخته بود.

روی میز یك جعبه ی بزرگ هزار بیشه به دیوار تکیه داشت و در دو طرفش، چندین کتاب را سر پا چیده بودند تا در دسترس باشند - زیرا جا ی اصلی کتاب ها در طبقه بند ی تو ی قسمتی از دیوار، کنار در ورود ی، و در یك گنجه ی بلند شیشه دار به سبك انگلیسی بود که ضلع جنوبی اطاق را تشکیل میدادند.

فرش کف اطاق اشکال هندسی داشت و روی میز بزرگ، یك چراغ با آفتابگردان به چشم میخورد و برای نشستن سه تا صندلی بیشتر نبود: یك صندلی دسته دار پشت میز، یك صندلی آمریکائی با دشك خورجینی و یك صندلی ساده، از نوع لهستانی.

گوهرین به بهانه ی پشت درد، روی صندلی لهستانی نشست و من رو ی صندلی دسته پهن آمریکائی. هدایت صندلی پشت میزش را گرداند و رو به ما قرار گرفت. آنوقت گوهرین یك بسته ا ی که انگار توش قلمدانی باشد از جیبش در آورد و داد به هدایت:

- سوقات خراسان است.

- دست خراسان درد نکند.

و بسته را بدون اینکه باز بکند گذاشت توی یك کشوی هزار بیشه. روی طبقه ی وسطی این جعبه یك مجسمه ی کوچك قرمز رنگ بودا به چشمم خورد و در این موقع یك گربه ی عظیم کرمانی، معروف به ایرانی نژاد، که ظاهراً تا حالا روی نیمتخت دراز کشیده بود پرید روی میز. هدایت گفت:

- دیگر جرأت نمیکنم دست به هزار بیشه بزنم. تازی فوراً میپرد و اغذیه میخواهد.

و از توی همین هزار بیشه، یك قوطی کنسرو زرد و آبی رنگ در آورد، کلیدی را که روی درش لحیم شده بود از جا کند، نوار دور سر قوطی را با آن فتیله کرد و نیمی از محتوایش را روی میز، جلو گربه ریخت.

- خاصیت وجود این آمریکائی ها در اینجا فقط اینست که اغذیه ی تر و تمیز با خودشان میآورند...

با تعجب پرسیدم: "مگر گربه هم بادام زمینی شور میخورد؟"

گوهرین زد زیر خنده: "به صاحبش رفته. گیاهخوار است."

هدایت سرفه ی کوچکی کرد، یك پایش را که روی دیگری انداخته بود جنباند و گربه را نوازش داد و چون دید من نیمه خیز شده ام و دستم را به طرف گربه میبرم گفت: "ولی اگر ازش ایراد بگیرند براق میشود و چنگ میزند و خون از سبیل هایش میچکد. از چنگول مالی هم بدش میآید."

من دوباره سر جایم نشستم.

گماشته نظامی با یك سینی استکان چای وارد شد. کفش هایش را جلو در کنده بود، جوراب هایش گشاد بود.

گوهرین و من استکان های توی آبکاره ی نقره را برداشتیم ولی هدایت دست مصدر را رد کرد.

بعد از کنار هزار بیشه یك بطری نیمه تمام جین گوردون Gordon's در آورد و به مصدر گفت که سه تا

لیوان خالی بیاورد.

گوهرین جین نخورد. من هم امتناع کردم. هدایت از جایش بلند شد و از طبقه ی زیرین گنجه ی شیشه دار یك بطری شراب آورد و در حالیکه چوب پنبه اش را میکشید گفت:

- این هم سوغات همدان است برای آقا ی فرزانه.

من باز امتناع کردم. گفت: " مگر آنروز که شراب خوردی حالت بهم خورد ؟

- نه، خیر.

- پس چی ؟

گوهرین گفت: " میخواهی شاگرد مرا از راه در ببری ؟

- خودت گفتی میاورمش که درسش بدهی. . . . ما اینجوری درس میدهیم. شما ها که بلد نیستید.

- اتفاقاً همین هم هست. این فرزانه بد تر از خودت جوانی است خجالتی. راستش گویا میخواهد نویسنده بشود ولی رویش نمیشود که به زبان بیاورد.

-خوب خیلی ها میخواهند نویسنده بشوند. اینکه اوری ژینال نیست (originale بدیع).

- بله. ولی فرقش با آنهائی که ما میشناسیم در اینست که فرزانه میخواهد چیز نوشتن را یاد بگیرد.

- آ بارك الله! حالا شد اوری ژینال. و رویش را به من کرد: " زیاد چیز میخوانی ؟ "

- چیز هائی که به دستم می افتد. مثل کتاب هائی که آن روز به شما نشان دادم و نپسندیدید.

- به جز آنها ؟

- کتاب ها ی فارسی ، تاریخ ، مو پاسان ، چخوف ، ولتر ، لامارتین و از اشتفان زوایگ خیلی خوشم میآید و نوول سارتر را که شما ترجمه کرده بودید . . . .خاموشی دریا . . .

- خوب . خوب . بس است . فهمیدم . چیز ها ی مد روز . (رویش را به گوهرین کرد :) تو این مملکت هر روز یکی باب میشود . اشتفان زوایگ نویسنده ی خوبیست ، اما ظاهرا از جدید ی ها بیشتر از همه سر زبان افتاده . دشتی و دار و دسته اش به این یکی بند کرده اند . (بعد به من :) نویسنده ی جان دار یکی دو تا نیست . . .

- مثلا کی ؟

- هدایت از جایش بلند شد ، نگاهی به پشت کتاب ها ی روی طبقه بندی انداخت و اسم نویسنده ها ی آنها را بصدای بلند خواند : کافکا ، کالدول Caldwell ، اشتینبك Steinbeck ، سارتر ، کامو Camus ، ویرجینیا وولف W . Woulf ، سامرست مو آم ، جویس . . . این یکی برایت خیلی زود است . . . سامرست مو آم Somerset Maugham . . . بیا

و Malais Sortilèges (جادوی مالزیائی) را جلویم روی میز گذاشت .

- مثلا این سامرست مو آم . نوول نویسی است درجه ی یك . یا اینکه رمان ها ی ساده ولی قوی هست .

باز دست کرد و کتاب دیگری را که جلد سفید انتشارات گالیمار Gallimard را داشت بدستم داد . Le Petit Arpent du Bon Dieu (یك تکه زمین خدا) از ارسکین کالدول .

رویم باز شد . پرسیدم آیا از کافکا هم میتوانم چیزی بخوانم ؟

- Métamorphose (مسخ)

- و از فرانسوی ها . . .

L'étranger (بیگانه) آلبر کامو .

گوهرین که شاهد بود دخالت کرد :

- من فکر میکردم که مثل ما از با ی بسم الله شروع میکنی . و حالا می بینم که داری از اطراف و اکناف دنیا کتاب بدستش میدهی .

هدایت پرخاش کرد :

- مگر اگر کسی حالا بخواهد اتومبیل بسازد از چرخ گاری شروع میکند ؟ آنچه پایه و اساس کار خواندن و نوشتن است به خودش مربوط میشود . من فقط میتوانم چیز هائی را بهش بدهم که در دسترس ندارد . چه بهتر که آخرین فریاد این دور و زمانه باشد . برا ی چیز نوشتن از چیز خواندن نباید ترسید . ولی نه اینکه مثل دکتر هالو موش کتابخانه بشود و فقط بخواند . باید خواند ، ترجمه کرد ، نوشت .

دکتر " هالو " ؟ این شخص کیست ؟ جرأت نکردم سؤال بکنم . هدایت رویش را بمن کرد :

- گفتی فرانسه ات خوب است ؟

- نه چندان . ولی شاگرد انستیتوی فرانسه هستم .

- مگر آنجا زبان هم درس میدهند ؟ شنیده بودم که معلم ها ی خوبی آورده اند . ادبیات و فلسفه درس میدهند . برای زبان یاد گرفتن آدم باید خودش زحمت بکشد ، کار بکند .

- البته انقدر فرانسه بلدم که با کمك دیکسیونر کتاب بخوانم و حتی چیز هائی هم ترجمه میکنم.

- پس دست حق بهمراهت.

گوهرین کار داشت و میخواست برود. ملاقات ما بیش از یك ساعت طول کشیده بود. کتاب ها را با اجازه ی هدایت برداشتم و قرار شد بعد از اینکه آنها را خواندم برایش پس ببرم.

۵

کتاب ها را با ولع ، ولی با زحمت زیاد خواندم .
معلمی در انستیتو ی فرانسه داشتیم بنام مادمازل کومپرو Mlle Comperot که آگرژه (فوق دکترا) در فلسفه بود . برا ی فهم بعض از جملات کتاب کامو از او کمك میگرفتم و با وجودیکه زن خوش خلق و کنجکاو و مهربانی بود ، کتاب ها ی نویسندگان غیر فرانسوی را به او نشان نمیدادم تا مبادا به غیرت ملیش بر بخورد !

بعد از مطالعه ی کتاب ها خواستم آنها را به هدایت پس بدهم . ولی او را در کجا بیابم ؟ حالا میدانستم که پاتوق او صبح ها در کافه ی فردوسی است . ولی صبح ها ما درس و مدرسه داشتیم و رئیس مدرسه ، دکتر مجتهد ی مرد ی بود سخت گیر که تقریباً یکایك شاگردان را میشناخت و از صبح تا شب کلاس ها را میپائید . بطوریکه امکان "جیم" شدن از کلاس غیر ممکن مینمود .

یك روز معلم فرانسه غایب شد و موقعیتی دست داد تا بتوانم پیش از ظهر آزادانه به خیابان اسلامبول بروم .

هدایت با چند نفر از دوستانش که برایم ناشناس بودند در کافه ی فردوسی سر میزی نشسته و به حالت

جدی مشغول بحث بود. مرا که دید به روی خودش نیاورد. بطوریکه بور شدم و خواستم از در بیرون بروم.
آنوقت هدایت از جایش بلند شد و آمد به طرفم.
- یا هو. فرمایشی بود؟
- خواستم کتاب هائی را که ازتان گرفته بودم پس بیاورم. یکی دو تا سؤال هم داشتم.
- مگر شاگرد مدرسه نیستی؟ اینجا کافه است. جای بچه ها نیست. فردا عصر، بعد از کلاس میتوانی بیائی به خانه... یا هو!
و برگشت سر جایش و من با لوچه ی آویزان دور شدم.

ولی فردای آن روز وقتی به خانه ی هدایت رفتم، بعد از مدتی انتظار، مصدری که در را باز کرد گفت که صادق خان منزل نیست... حال اینکه من او را در پشت پرده ی پنجره ی مشرف به کوچه دیده بودم که سرک میکشد!

۶

گو هرین چند جلسه سر کلاس نیامد . شاید بیمار بود ؟ ولی بعداً معلوم شد که به مسافرت رفته بوده است .

وقتی دوباره سر درسش برگشت ، هوا بشدت سرد و یخ بندان شده بود . بعد از پایان درس تا در مدرسه همراهش رفتم . از حال آقا ی هدایت جویا شدم . گفت : "نگو که کار دستمان داده است . "

- چه کاری دستتان داده ؟

- از آن کارهائی که فقط خودش بلد است .

چون از این صحبت مرموز چیزی دستگیرم نمیشد هر لحظه بر تعجب و نگرانیم میافزائید . گوهرین متوجه شد و گفت :

- چند قدم تا ایستگاه اتوبوس با من بیائید تا برایتان بگویم : به سر احسان طبری زده مقاله ا ی بنویسد به عنوان " روشنفکر مایوس " پر از گوشه و کنایه به صادق. او هم قهر و غضب کرده و دیگر آفتابی نمیشود . اگر این یك نفر آدم حسابی هم بر و بچه ها را ول کند دیگر باید فاتحه ی کار روشنفکر ها را خواند . حالا دارم میروم چاپخانه بلکه مقاله را از مجله ی ماهیانه ی مردم که زیر

چاپ است در بیاورم.

- آخر چرا به آقای هدایت برخورده است؟

- صادق از ابتدا با قضیه ی آذربایجان و حکومت خود مختار پیشه وری مخالف بود. وقتی دید که سر کرده های حزب توده که بیشترشان رفقایش بودند از تجزیه ی آذربایجان حمایت میکنند از همه شان قطع امید کرد. طبری هم این قطع رابطه را تعبیر به نومیدی کرد و متن مقاله اش به گوش صادق رسیده و عصبانی شده است. ولی من دارم سعی میکنم که نگذارم این مقاله چاپ بشود. صادق وجود و نظریاتش مهمتر از آنست که با این حرف ها از محیط دورش بکنند.

- من نمیدانستم که آقای هدایت توده ای بوده.

- کی همچو حرفی زده؟ صادق هدایت؟ صادق هرگز تو هیچ حزبی نبوده و کسی هم ازش انتظار ندارد که وارد حزب بشود. گیرم تو این دیار برهوت چهار تا آدمی را که قابل معاشرت دانسته چند نفرشان توده ای هستند.. بیا! این هم اتوبوس. بموقع توضیح بیشتری بهتان خواهم داد.

از حرف من عصبانی نشده بود. چونکه وقتی سوار اتوبوس میشد لبخند میزد و بحال تاسف سر تکان میداد.

۷

صادق هدایت بمن گفت :

- اگر میتوانی اجازه بگیری که دیر به خانه برگردی ، من دوتا بلیت برا ی تئاتر دارم که میتوانم یکی از آنها را به تو بدهم . این بلیت ها را صادق چوبك بمن داده ، چونکه خودش رل سرباز شکلاتی برنارد شاو را در گرین روم Green Room بازی میکند .

خانه ی ما در کوچه ا ی بالای خیابان تخت جمشید و تا " گرین روم " ، نزدیك دانشگاه فاصله ی زیادی نداشت . ولی از اینکه صادق چوبك هنرپیشه ی تئاتر از آب در بیاید برایم حیرت انگیز بود .

البته من تا آن هنگام صادق چوبك را از نزدیك نمی شناختم . کتاب " خیمه شب *بازی* " او را خوانده و از داستان " *پیراهن* زرشکی " آن بسیار متاثر شده بودم . یکی دوبار هم او را در خیابان ، همراه زن و دو پسر خردسالش که کلاه لگنی حصیری سرشان میگذاشتند دیده بودم .

در آن سال ها ی جنگ و بعد از جنگ تئاتر واقعی

در تهران نادر بود ولی اتفاقاً من چند نمایشنامه از جرج برنارد شاو G. B. Shaw خوانده بودم. از "*ژان دارک*" او متحیر و از "*سرباز شکلاتی*" او درست سر در نیاورده بودم. به این جهت دیدن آن به فارسی برایم جالب بود.

صندلی ها و بلیت ها نمره داشتند و به این علت، جای من پهلوی صندلی صادق هدایت واقع میشد.

این نمایش کمدی ظریفی است که قد و قامت کوتاه و خپله ی صادق چوبك شخصیت سرباز را بیش از اندازه مضحك میکرد.

در طول پرده ی اول، هدایت با توجه زیاد نگاه میکرد و موقع آنتراکت مرا دعوت کرد که در بار گرین روم، در قسمت ورودی، چیزی بنوشیم. او یك گیلاس جین سفارش داد و برای من یك آبجوی مجیدیه.

در این میان سر و کله ی حسن قائمیان هم که جزو تماشاچیان بود پیدا شد و مشروبی سفارش داد و جا در جا شروع کرد به مدح و تمجید از من که تا آن موقع او را فقط از ترجمه هایش میشناختم.

ولی چون شنیده بودم که اهل غلام بارگی است خیلی بد بین شدم و به این جهت جرأت کردم و از او پرسیدم

- شما از کجا محاسن بنده را میشناسید؟

انگاری هدایت از سؤال بی تکلف و بجای من خوشش آمد و زد زیر خنده.

قائمیان گفت:

- اختیار دارید! مگر شما شاگرد مدرسه ی البرز

نیستید ؟ . . . " و رویش را کرد به هدایت : " این جوان با هوش و فهمیده و با سواد است ! "

هدایت پرسید :

- این محاسن را از کجا کشف فرموده اید ؟

- خوب من در کلاس بازرگانی البرز درس میدهم که درست بغل کلاس رشته ی ادبی است .

قراین درست بود و بدون شك راست میگفت . اما نمیدانم چرا هرگز او را در راهروی دبیرستان ندیده بودم.

در این وقت زنگ شروع قسمت دوم نمایش به صدا در آمد و ما برگشتیم به سالن .

نمایش ساعت ده و نیم تمام شد و موقع خداحافظی باز قائمیان جلو آمد و پیشنهاد کرد که سه نفری برویم به بار " ماسکوت " پیش " کو کو Coco " !

هدایت به او جواب نداد و رویش را به من کرد و گفت :

- مگر خانه ات همین نزدیکی ها نیست ؟ پس معطل چی هستی ؟ استاد قائمیان حتماً یادش رفته که فردا صبح باید بروی سر کلاس . . .

۸

صادق هدایت بطری ودکائی را که روی میز بود نشانم داد و گفت :

- این بطری را می بینی ؟ اگر بگویم که بر چسبش را کج چسبانده اند ، زشتی شکل بطری ، بی تناسبی رنگ ها ی بر چسب ، زشتی خطی که با آن اسم مارکش را نوشته اند و محتوی جگر خراشش را توجیه کرده ام ، ندیده گرفته ام . . . وقتی میشود یکی دو ایراد گرفت که بقیه ی بطری قابل قبول باشد . اما این بطری و آنچه توش هست آنقدر عیب دارد که جا ی ایراد نیست . . . باید از اصل زیرش بزنم .

محیطی که در آن زندگی میکردیم دچار همین وضع بود : همه چیزش ایراد داشت و این عیب ها را ما در همه جا و همه ی مواقع حس میکردیم .

مسئله فقط سیاسی و اقتصادی و اداری نبود . بهر چه دست میزدید می لرزید و فرو میریخت . همه ی روابط با دروغ آمیخته بود . عدم امنیت فقط در اوضاع اجتماعی دیده نمیشد ، هر فرد ی در کنج خود در نا امنی بسر میبرد . بهتان به آسانی جا ی اتهام را میگرفت . اصل

شناسائی دیگری بر مبنای عدم اعتماد و سوء ظن بود .

به جز دو سه نفر از دوستان هم کلاسم که مرا میشناختند و به جزئیات روابطم آگاه بودند ، دیگران به روابط شاگرد و معلمی ایکه بین صادق هدایت و من آغاز شده بود به نظر خوش نگاه نمیکردند . آیا ریشه ی این دید شکاك در تجربه ها و طرز فکر شان بود یا اینکه از شدت حسادت میخواستند این روابط را مخدوش و نا بجا جلوه بدهند ؟ " چطور شده که یك همشاگرد ی ما بتواند با نویسنده ی شهیری چون صادق هدایت رفت و آمد داشته باشد ؟ "

بجا ی اینکه به این پرسش جواب سالمی بدهند ، یا لااقل علت را از خود او یا از من بپرسند ، افسانه ها میساختند . هیچیك نمی پرسید که در دیدار ها ی من با صادق هدایت چه گفتگو هائی پیش میآید . یك نفر نبود که از روش کار این نویسنده ، از نکات مربوط به نوشته ها ، از افکار و هدفش سؤال بکند و یا مرا وا دارد که از هدایت توضیح بخواهم !

فقط غیبت میکردند !

مثلاً : " هدایت ترجمه هائی را که نمی خواهد به اسم خودش چاپ بکند میدهد به فرزانه " و یا از آن مبتذل تر و پست تر : " هدایت بچه باز است ، حالا بند کرده به فرزانه " .

رفیقی داشتم به اسم پرویز مؤید عهد ، طراح ، کاری کاتوریست ، آرشیتکت لایق ، ولی در عالم حسادت و کوته بینی بیمار آلود . بحد ی که این بهتان را به صورت کاریکاتور وقیحانه ا ی کشید و دست بدست گرداند - بدون

اینکه دوستان مشترك ما اعتراض بکنند. تا اینکه وقتی خبر شدم، به او تذکر دادم که چنین شوخی ها ی خبیثی به دوستی که او خوب میشناسد و شخصیتی چون صادق هدایت صدمه میزند... و او آنرا پاره کرد و دور ریخت.

البته با وجود سخت گیری ها ی اخلاقی خانواده که موجب شده بود از بسیاری مسایل محلی دور بمانم، آنقدرها هم چشم و گوش بسته نبودم که از اشاره ها و کنایه ها ی سرو همسر منظورشان را درك نکنم. مخصوصاً که واقعه ی عجیبی چند سال پیش از آن برایم اتفاق افتاده بود که هرگز فراموش نکرده ام:

سال سوم متوسطه بودم. یك روز که بعد از ناهار طبق معمول از خیابان درختی قوام السلطنه، در حدود سفارت مصر، میگذشتم، ناگهان جوان پهلوان مآبی از پشت یك درخت چنار جلوم سبز شد و بی مقدمه پرسید: "چند تا رفیق داری؟"

من هاج و واج ماندم. او تکرار کرد:

- پرسیدم چند تا رفیق داری؟ اصلاً رفیق داری؟

- بله، همشاگرد ی هایم.

- نه. میگویم چند تا رفیق داری؟

چون جواب ندادم (پدرم سفارش کرده بود که با اشخاص نا شناس صحبت نکنم، تا معرفی نشوم با کسی حرف نزنم!) او اضافه کرد:

- بایست با من رفیق بشوی!

- چرا؟

- میگویم بایست باهام رفیق بشوی. وگرنه این چاقو را می بینی؟ (یك چاقوی ضامن دار از جیبش در

آورد و تیغه ی بلندش را به کمك فنر آن بیرون پراند) یك نیش چاقو به تو میزنم ، یکی هم به خودم.

حس میکردم که رنگ از صورتم پریده و خودم را به شتاب به مدرسه رساندم. در آن روز ها ی دوره ی جنگ و بحبوحه ی تبلیغات حزب توده ، صحبت همشاگرد ی ها بیشتر راجع به سیاست بود و من نتوانستم موقعیتی پیدا کنم تا موضوع را با آنها در میان بگذارم.

فردا از راه دیگری به مدرسه رفتم ، ولی پس فردا ی آن روز دوباره سر و کله ی جوانك پیدا شد و همان جملات ناقص بریده بریده را با لهجه ی لاتی تکرار کرد. این بار موضوع را برا ی مبصر کلاسمان و یکی از همشاگردی ها که بکس باز بود نقل کردم. قرار شد که روز بعد ، آن ها سایه به سایه پشت سر من بیایند و اگر جوانك دوباره پی " رفاقت " آمد ، حقش را کف دستش بگذارند. منتهی جوانك ، مثل تمام اوباش ، وقتی متوجه شد که دیگر تنها نیستم پا به فرار گذاشت و دیگر دیده نشد. و بعد ها ، هر دفعه این ماجرا را برا ی یکی از دوستانم نقل کردم ، او هم خاطره ا ی مشابه برایم تعریف کرد.

همین وضع بود اگر با دختری در خیابان دیده میشدید. ناچار چند جوانك سر خیابان پیدا میشدند و به بهانه ی اینکه به " ناموس دختر محله شان بند کرده اید " کار به کتك کاری میکشید... محیطی حیرت انگیز برا ی یك آدم معمولی متمدن : یك روز عصر که در انستیتوی فرانسه مهمانی بود ، معلم ما ، " مادمازل کومپه رو " رویش را به گروه ما کرد و گفت : " شما ها جوان ها ی عجیبی هستید. الان چند نفر دختر خوشگل هم سن شما آن

طرف باغچه با همدیگر ایستاده اند و شما پسر ها این طرف. چطور دلتان نمی خواهد که با آن ها حرف بزنید؟"

بیچاره از وضع ما، و از سنت ها ی کهنه و پوسیده ی ما خبر نداشت!

با اینکه با خودم شرط کرده بودم نهایت کوشش را بکار ببندم تا هر چه بیشتر از گفته ها و تعلیماتی که شخصاً از هدایت شنیده بودم نقل کنم ، می بینم که دارم راجع به خودم و اطرافیانم و محیطمان نکته پردازی میکنم .

عذر میخواهم . ولی چگونه میتوان بدون تذکر چنین نکاتی ، علت گفته ها را بیان کرد ؟ مثلاً شاید آنچه باعث شده بود که هدایت به من توجهی مبذول بدارد این بود که غالب مسایلم را ، هر چند (و حتماً) خام و ابتدائی میبود ، بی پروا و صریح ، تا حدی که تربیت اجازه میداد با او در میان میگذاشتم و در مقابل دستورات و تعلیماتش به یك " چشم ! " گفتن قناعت میکردم . . . به حدی که لقبم را گذاشته بود " آقای چشم " .

از طرف دیگر متوجه شده بودم که انگاری مسایل من ، بی شباهت به مسایل دوران جوانی خود او نمی بود . جامعه ی تهران تغییر زیادی نکرده بود و در این گونه لحظات هدایت حالت سودائی بخود میگرفت ، یا براق میشد و تشر میزد .

بعد از مدتی آشنائی ، منتظر فرصتی بودم تا موضوع غلام بارگی را با او در میان بگذارم و تصمیم داشتم که حتی گوشه و کنایه هائی را که در این باره به او میزدند برایش نقل بکنم .

اما در طول سال تحصیلی که عاقبت دیپلم متوسطه ام را گرفتم کمتر فرصت دیدن او را داشتم . تا اینکه تابستان شد و بعد از ظهر ها ی گرم این فصل همه را خانه نشین میکرد ، از جمله صادق هدایت را که بشدت زجر میکشید .

اتفاقاً همین وضع موجب شد که بیش از پیش مرا به حضورش بپذیرد و وقت بیشتری را با او بگذرانم و به سؤالاتم زیاد تر جواب بدهد . مخصوصاً که در انستیتوی فرانسه ملتفت شده بودم که کار معلم ادبیات فقط این نیست که اسم شعرا و نویسندگان دوران گذشته را ذکر و لغات یك متن کلاسیك را معنی کند و وظیفه ی اصلی خود را در این میداند که آن متن را تجزیه و تحلیل نماید ، اتفاقاتی را که احیاناً باعث نوشتن اثر شده یاد آوری کند، آن را ارزشیابی نماید و اهمیتش را در مجموع آثار نویسنده شرح بدهد . بنا بر این میتوانستم پرسش ها ی جالب تری از هدایت بکنم . . . که حوصله اش سر نرود .

کلاس ها ی انستیتوی فرانسه مختلط بود و با چند دختر آشنا شده بودم . از جمله دختری که چون خواهرش در کلاس ما درس میخواند گاهی به آنجا می آمد و اتفاقاً شنیده بود که با صادق هدایت آشنا هستم و از من خواست که وقت ملاقاتی از او بگیرم .

- آقا ی هدایت ، خیلی معذرت میخواهم ، فضولی

است . . . آیا اجازه میدهید که یك سؤال خصوصی از شما بکنم ؟

- فرمایشت ؟

- نه . شوخی نکنید. موضوع خیلی جد ی است . علتش را هم برایتان خواهم گفت . بعضی از رفقایم میگویند که شما با زن ها میانه ی خوبی ندارید . حال اینکه من یك دوست دارم که دلش میخواهد شما را ببیند . آیا وقتی را قرار میگذارید تا او را معرفی کنم ؟

- اولندش بفرمائید این دوست شما کی باشند تا بعد برویم سراغ رفقا ی خوش زبانتان .

- این دوستم دختر حاجی حسین آقا ی ملك است . فری ملك .

- همان که کتابخانه ی خطی دارد ؟

- بله .

- حاج آقا حسین ملك را میشناسم . به کتابخانه اش هم رفته ام . چرا دخترش را نبینم ؟

- خیلی ممنونم . خیلی خوشحال میشود . وصف شما را زیاد شنیده ، از نوشته هایتان خوانده . کی و کجا بیاورمش ؟ بیاورمش اینجا ؟

- کی کار شیطان است . کجا ؟ بهتر است توی کافه. چونکه رفت و آمد ها ی اینجا تحت نظر خانم والده است و اگر دختری پایش را به اینجا بگذارد تو شهر ولوله می افتد.

بعد با کمی اخم : " مادرم از ترس اینکه مبادا عشق پیری پدرم بجنبد حتی کلفت هائی را که انتخاب میکند باید کور و کچل باشند . از بچگی یادم است که نگذاشتند

یك کلفت جوان تودل برو پایش را به این خانه بگذارد. کلفت هر چه زنك شلخته تر و کج و کوله تر باشد بیشتر دلخواه مادرم است."

راست میگفت. هر بار که به خانه اش میرفتم، در و پنجره ها نیمه باز میشد و کسانی راهرو را می پائیدند و کاملاً محسوس بود که معاشرت ها ی "صادق خان" تحت نظر است.

من صحبت او را قطع کردم و به سؤال خودم ادامه دادم:

- پس با همدیگر بیائیم به کافه؟
- بله. کافه ی نادری.
- پس فردا خوبست؟
- چرا که نه؟
- ساعت شش و نیم؟
- باشد...

و بعد ناگهان بمن خیره شد:

- ولی اینکه سؤال خصوصی نبود که آنقدر مقدمه چید ی؟ منظور آقا چیز دیگری بود که عوض شد.
- یك خرده. ولی شما در واقع جوابم را دادید.
- چطور؟
- شما ضد زن و زن ها نیستید.
- فکر میکرد ی میزوژینم (misogyne)؟
- نه. همانطور که گفتم رفقایم غیبت میکنند.
-نه خیر. بنده نه دوست هستم و نه دشمن. هر کس جا ی خودش را دارد. ولی اگر منظورت اینست که چرا خانم بازی نمیکنم، علت جا ی دیگراست. اولندش کو دختر

تر و تمیز تودل برو که بخواهد با من مغازله بکند ؟ نه ماشین سواری آمریکائی دارم ، نه برو برو و دم و دستگاه. اگر هم قرار باشد که بروم با لگوری ها خاك تو سری بکنم ، نصیب نشود. جنده ها ی این ملك هم مثل جنده ها ی همه ی دنیا باب دندان مرد ها ی شهر و مملکت خودشانند. جنده ها ی اینجا دست پرورده ی مرد ها ی اینجا هستند : همه شان دریده و وقیح !

" برا ی اینکه بدانی . . . تازه که از فرنگستان برگشته بودم ، شخصی در اصفهان مرا برد خانم بازی. رفتیم توی یك خانه ا ی که دو تا اطاق داشت. توی اطاقی که من رفتم فقط یك نیمکت چوبی بود. اطاق دنگال ، در و دیوار خالی مثل زندان ، پنجره ی بی پرده رو به حیاط. ضعیفه لخت شد و لباس مرا هم کند و نشاندم روبرو ی خودش ، لبه ی نیمکت. آنوقت هی کون خیزه کرد و بمن گفت بطرفش کون خیزه بکنم. همین که بهمدیگر نزدیك شدیم شوخی شوخی زد توی صورتم و تکرار کرد " ا ی پدر سگ ، دِه پدر سوخته ! "

" دو سه تا کشیده خوردم ، اول هاج و واج ماندم ، بعد از جا در رفتم و داد زدم : " پدر سگ ، پدر سوخته خودتی ! " و آمدم بیرون.

" درست بر عکس عیاشی در بمبئی. آنجا به یك دختر بر خوردم مثل پنجه ی آفتاب. سبزه ، کمر باریك ، چشم ها ی درشت براق . . . بطوریکه آب از چك و چیلیم راه افتاد و با وجود فقر و فاقه و بی پولی موروثی بهش پیشنهاد بد اخلاقی کردم و او هم قبول کرد. پوست نرم ، هیکل مثل ونوس ، ونوس سیاه. بعد که کار تمام شد ،

ازش پرسیدم مگر خال قرمز وسط ابرو هایش نشانه ی شوهر داری نیست ؟ جواب داد که نامزد شده و برا ی خرید جهاز به شهر آمده و پولش ته کشیده است . من از تعجب دهانم واز ماند . دخترك گفت : " چه مانعی دارد ؟ من که روحم را به تو نداده ام . تو فقط با جسم من کار داشتی !

" این هم تفاوت ملل . . . دیگر چه میخواهی ؟

" و اما قضیه ی تراژی کمیك : با خسرو ، خسرو هدایت و رضوی رفته بودیم سراغ یك دختر جوانی که آنها نشان کرده بودند . من رفتم توی رختخواب دخترك . همین طور که با سر و تنش ور میرفتم ران ها و وسط ران هایش را نوازش کردم . لای لنگش دستم به چیزی مالیده شد مثل دستمال یا حوله ی خیس ، ولی متوجه شدم که جنسش گوشتی و لیز است . فکر کردم این چیز نشانه ی ناخوشی دخترك است و از وحشت اینکه مبادا من هم مرضی گرفته باشم ، جا در جا بلند شدم ، پا به فرار گذاشتم . به خانه که رسیدم یك شیشه الکل سرازیر کردم رو ی پائین تنه ام که آتش گرفت . خوشبختانه برف آمده بود و خودم را پرت کردم روی برف ها . . . از یك طرف سوزش ، از یك طرف تجسم ریخت مضحك خودم که داشتم توی برف ها میغلطیدم !

" واه واه نصیب نشود !

" این هم داستان عیاشی ها ی بنده در میهن . حالا میفرمائید من با ضعیفه جات دشمنم یا ضعیفه جات با من ؟ "

من هم از تصور وضع او خنده ام گرفته بود . اما سعی کردم قیافه ی جد ی به خودم بگیرم .

- بالاخره کشف کردید که این چیز لزج چه بود ؟
- رضوی گفت برای بعضی زن ها پیش میآید که پرده بکارتشان به این شکل در بیاید . . .
- یك سؤال دیگر هم داشتم .
- معطل نشو . . . بفرمائید !
- عقیده ی شما راجع به هوموسکسوئالیته Homosexualité چیست ؟ چه فکر میکنید ؟
- بنده چه فکر میکنم ؟ از شکسپیر گرفته تا خواجه حافظ شیرازی همه شان این کاره بوده اند . حیوانات هم این کاره اند . سگ ، خر . . . طبیعت اینجوری است . گیرم در این جا معنی همه چیز عوض میشود . این جا طبیعت هم تغییر ماهیت میدهد . مرد ها برای اینکه جلو سر و همسر مرد حساب بشوند خودشان را میزنند به بچه بازی . sélection naturelle غیر از عشق است . برای مرد ها ی اینجا بنداز مردی حساب میشود . هیچ لاتی نیست که ادعا ی بچه بازی نکند . viol میکنند ، اسمش را میگذراند نظر بازی . آنوقت آنهائیشان که اصولا ، بیولوژیکمان biologiquement این کاره اند جانماز آب میکشند . حال اینکه نظر بازی همیشه رواج داشته . زیبائی پسندیدن ربطی به زن و مرد بودن ندارد . آدم قشنگ ، قشنگ است . گل قشنگ ، قشنگ است . این حساب استتیك esthétique است نه گایش حیوانی . اما اگر من نگاهی به یك موجود خوش قواره بیندازم ، طبق معمول آنرژیستره enregistré میشود . انگاری باید فقط با موجودات نتراشیده نخراشیده سرو کار داشته باشم . خودشان هزار و یك جور فسق و فجور دارند و جانماز

آب میکشند . ولی وای به وقتی که بشنوند نوابغ هوموسکسوئل بوده اند . . . همه شان میخواهند ادا ی اوسکار وایلد و ژان کوکتو و ژید را در بیاورند . . . همین چند روز پیش یکی از هنرمندان روشنفکر که اسمش را نمی برم برای اینکه نابغه ی اوری ژینال بشود رفته به یك شوفر کامیون پیشنهادات منافی عفت کرده بود و یك کتك مفصل نوش جان کرده بود . نه ، خیر ! همه ی شعرا و نویسنده ها از زن بیزار نبوده اند . بر عکس خیلی هم عاشق زن بوده اند. باید یك قرن بگذرد تا اعجوبه ا ی مثل نیچه پیدا بشود . مگر نیچه هوموسکسوئل بود ؟ آدمیزاد همه جور هست . مثل حیوانات . گیرم واسه ی آدم عامی و متعصب جز آنچه اخلاق کوفتی یادشان داده چیزی وجود ندارد . اما اینکه سند نمیشود .

- آیا در این باره کتابی دارید که بدهید من بخوانم ؟

- کتاب ؟ از کجایش شروع کنی ؟ از فروید ؟ از هرشفیلد Herschfield ؟ از ژید ؟ از پسیکو پاتیا سکسو آلیس Psychopathia sexualis ؟ از کجا ؟ من چه میدانم ! اگر جا ی تو باشم از فروید شروع میکنم . آنهم از اول . از Introduction à la Psychanalyse (مقدمه بر روانشناسی تحلیلی) .

از جایش بر خاست ، همانطور که چوب سیگار لا ی انگشتان دست چپش بود چند کتاب از روی طبقه بندی بر داشت و روی میز جلویم گذاشت - تقریباً هول داد .

Herschfield : Le troisième sexe

André Gide : Corydon

Sigmund Freud : Introduction à la psychanalyse
Krafft-Ebing : Psychopathia sexualis

این یکی بقدری قطور بود که خودم کنار زدمش.

- ترجیح میدهم فعلا به همین سه تا کتاب قناعت کنم. گمان نمیکنم به این زودی ها از عهده ی این یکی بر بیایم.

- غیر از Corydon ژید، آن دو تا حرفشان در باره ی هوموسکسوآلیته نیست. فقط چشم و گوش آدم را باز میکنند که مسایل آدمیزاد را با اخلاقیات قاطی نکنی. کتاب ها ی تعریف و تقبیح هوموسکسوآلیته زیاد است، من ندارم. ولی چون یك جنبه ی علمی دارد باید از اول بگیری و جلو بیا ئی. مثل ریاضیات، مثل علوم. مثل فلسفه. قصه نویسی، رومان نویسی چیز دیگریست. ولی در باره ی روانشناسی و بیولوژی هر روز کار میشود. در صورتیکه یك رمان چینی یا ژاپونی قرن هفدهم را که ترجمه میکنند، اغلب همان ساختمان رومان جدید را دارد.

- فلسفه هم...

- بله؟ فلسفه را باید از میتولوژی خواند و آمد جلو. فلسفه اصطلاح دارد. هر فیلسوفی یا اصطلاح خودش را دارد یا اصطلاح فلسفی را بر اساس فلسفه ی خودش تعبیر میکند. مثلا لغت être (بودن) در فلسفه ی سارتر همان معنی را نمیدهد که در فلسفه ی کانت یا اسپی نوزا. اشپنگلر Spengler را بخوان می بینی. در مورد علت بیولوژیك نوع سکسو آلیته هم نمی توانی بدون شناختن کافی بیولوژی اظهار لحیه بکنی... موضوع سر

دراز دارد . . . روانشناسی تجربه میخواهد ، اوبسرواسیون observation میخواهد . چنانکه داستایفسکی و همین اشتفان زوایگ را که دوست داری بی اینکه درس روانشناسی خوانده باشند ، روانشناسی را درس میدهند چی بهت بگویم ؟ توی این مدرسه ها که چیزی یادتان نمیدهند . . . بهر حال ، خاصیت خواندن این کتاب های vulgarisation (قابل فهم برای غیر متخصص) اینست که اقلا از عقاید کلثوم ننه دفاع نکنی . مسایل را روشن تر ببینی . یا درست تر بگویم ، حرف های احمقانه را کمتر قبول کنی و قدری پی عقل و منطق بروی .

*

*   *

ابتدا کتاب های ژید و هرشفلد را خواندم و برای هدایت پس بردم .

مثل همیشه ، برخورد اول را با یك جمله و لحن شوخ شروع کرد تا مبادا قیافه ی جدی یا حق بجانب به خودم بگیرم :

- دوست عزیزم ، چگونه یافتید ؟

- هرشفلد جالب بود ، کوریدون را نپسندیدم .

- وصف حال بود ؟

- نه برعکس . هیچ قوم و خویشی با موجوداتی که وصف میکند ندارم .

- پس وای بر تو !

- چرا وای بر من ؟

- برای اینکه اگر یك جو استعداد کونی شدن را

داشتی مثل دیگر بزرگان این مملکت به مقامات شامخ میرسیدی. در صورتیکه از قرار معلوم زن و بچه ای بهم خواهی زد و بعنوان اینکه از نان خوردن نیفتی همه جور توسری را تحمل میکنی و جیکت هم در نمی آید!

صادق هدایت سر ساعت شش و نیم در کافه ی نادری نبود. تابستان ها، باغچه ی هتل - رستوران نادری از غروب شلوغ میشد. قسمت جلو، کافه بود و قسمت شرقی آن، رستوران.

رو میزی ها ی سفید، زمین خاکی، درخت ها ی چنار و پلکان آجری این باغچه محیط را با صفا میکرد. شب ها در آنجا ارکستر کوچکی موسیقی رقص ها ی فرنگی میزد و گاهی، عده ا ی زن و مرد، غالباً ارمنی، آسوری و یا اروپائی، با این آهنگ ها "دانس میدادند".

این ارکستر کوچك از چند نفر بازمانده ها ی فراری از چکسلواکی، لهستان، آلمان و چند ایرانی تشکیل میشد که اصولا برا ی موسیقی کلاسیك تربیت شده بودند و از زور ناچاری کارشان به "مطربی فرنگی" کشیده شده بود.

مثلا فریدون فرزانه، پسر عموی پدرم که در بلژیك بزرگ شده و کمپوزیتور بود و بعلت خبث باطنی علینقی وزیری و چند نفر از مزقان چی ها ی رادیو

تهران ، از شغل اصلی خودش دور شده ، و چون مثل پرویز محمود ایران را ترک نکرده بود ، در میان همین ارکستر پیانو و یا ساز شکمی (accordéon) میزد (و موجب شرم خانواده ی محترم میشد !) صادق هدایت او را میشناخت ، دوستش داشت و میدانست که واقعاً آهنگ ساز است و مثل خودش اجباراً حاشیه نشین شده . - گاهی احوال او را از من می پرسید و شاید یکی از علل لطف هدایت به من همین محبت او به فریدون بود که عاقبت در بلژیك جان سپرد . - از حق نباید گذشت که بلژیکی ها چون او و آثارش را میشناختند ، خانه و زندگی کوچکی تا این اواخر که فوت کرد به عنوان باز نشسته به او داده بودند .

صادق هدایت حتی ساعت هفت هنوز در کافه ی نادری نبود .

وسط گرما ی بعد از ظهر تابستان تهران به باغ صبا رفته بودم و فری ملك را به شهر آورده بودم . فری یك پیراهن ارگاندی ی سفید چین دار پوشیده و با بزکی که کرده بود چهره اش بیش از پیش به صورت مینیاتور ها ی ایرانی شبیه شده بود ، بطوریکه رهگذران و مشتریان کافه با کنجکاوی به ما نگاه میکردند .

ما سر میزی زیر سایه ی یك درخت چنار نشسته بودیم . برا ی او یك بستنی و برا ی خودم یك شیر قهوه دستور داده بودم که در مدت انتظار صرف شده بود .

با اینکه چشممان به در ورود ی و پلکان دوخته بود ، سرمان را به حرف ها ی خودمان گرم میکردیم - در

صورتیکه من باطناً شرمسار و مشوش بودم. آیا فری فکر نمیکرد که ملاقات با هدایت داستانی بوده که خودم ساخته ام تا او را به اینجا بیاورم؟ هدایت وقت شناس چرا دیر کرده است؟ نکند که این وعده را فراموش کرده؟ حس میکردم که فری ملك دارد کم کم از جا در میرود و آنچه انتقاد در باره ی رفتار هدایت شنیده میخواهد روی دایره بریزد: " همه میگویند که هدایت خل خل بازی در میآورد. آدم بی بند و باریست... بد دهان است. دهانش چاك و بست ندارد. زیاد فحش میدهد... نوشته هایش را قایم میکند که کسی نخواند و ازش انتقاد نکنند". و بعد: " ولی من فکر میکنم که هدایت حتماً یك چیزی دارد که انقدر حرفش را میزنند ... خیلی از نویسنده ها هستند که خودشان جالب تر از نوشته هایشان هستند ". و باز: " این کتاب ها ی آخریش به پا ی بوف کور نمیرسد... "

این نظریات فقط از این لحاظ جالب بود که از دهان یك دختر جوان از طبقه ی اعیان در می آمد. دختری که به علت شهرت و تمول پدرش با گل ها ی سر سبد جامعه ی آن روز تهران رفت و آمد میکرد و چون زبان انگلیسی را خوب میدانست، با اروپائی ها ی تهران مصاحبت داشت.

پیش از انکه طبق معمول به دفاع از هدایت و نوشته هایش بپردازم، صادق هدایت با دکتر روحبخش از پلکان آجری کافه پائین آمدند.

دکتر روحبخش، معروف به " دکتر هالو " (آیا این لقب را هدایت روی او گذاشته بود یا همکارانش؟)

کارمند بانك ملی بود. این مرد که در فرانسه ریاضیات خوانده بود دو کار را به افراط انجام میداد: مطالعه به زبان فرانسوی و نوشیدن عرق کشمش. تا آنجا که از نقل قول ها و رفتار او بر می آمد شخصی بود با عقاید آنارشیست، با اطلاعات زیاد؛ بدون انکه از این اطلاعات استفاده ی خلاقه ا ی بکند. و برا ی التیام روح سر کش و زندگی نا گوارش، مثل غالب روشنفکران بی هدف به الکل پناه برده بود. معمولا بعد از اتمام کارش در بانك، یك بطری عرق کشمش توی جیب بغلش میگذاشت و تا آخر شب آن را به تنهائی می نوشید. معروف بود که آخر شب ها راه خانه اش را گم می کند و داریوش سیاسی نقل میکرد که شخصاً دو سه بار او را به حالت زار در جو ی خیابان فردوسی یافته و به خانه اش رسانده است.

همین که پا ی هدایت به کف باغچه رسید جلوش دویدم. پرسید: " اینجا چکار میکنی؟ "

- ما منتظر شما بودیم. با خانم ملك ساعت شش و نیم قرار داشتید.

هدایت نگاهی به طرف میزی که فری پشت آن نشسته بود انداخت و از دکتر روحبخش جدا شد و با همدیگر رفتیم به سر این میز.

فری از جایش بلند نشد و فقط دستش را بطرف هدایت دراز کرد که کلاهش را برداشت و سلام کرد. من معرفی را بجا آوردم و هدایت عذر خواست و با لحن خودمانی تاخیر را بگردن من انداخت که قرار ملاقات را تایید نکرده بودم.

سپس سر میز ما نشست ، یك آبجو دستور داد و از وضع کتابخانه ی ملك جویا شد . آیا اخیراً کتاب خطی خریده اند ؟ کدام کتاب ؟ از کی ؟

فری مدتی راجع به پدرش صحبت کرد و با آزادگی همیشگی اش مقداری از اسرار مگو را فاش کرد : حاجی حسین آقا به تازگی با یك دختر جوان ازدواج کرده است ، یك پسر بچه ی بی تربیت سو گلی اش شده که " ملی طلا " صدایش میزنند . . . وقتی جفت یك کتاب خطی را که خودش دارد پیدا میکند بهر قیمت شده میخرد . . . آیا بمنطور اینکه یکی از آنها را نابود کند تا نسخه خودش منحصر به فرد باقی بماند ؟ . . . وقتی فری به دیدنش میرود ، در بازار ولوله بر پا میشود ، چونکه لباسش باب طبع بازاری ها ی اُمّل نیست و متأسفانه تا کسی نمیتواند تا در خانه ی پدرش برود . . . نه ، پدرش در باغ صبا زندگی نمیکند . . .

بعد از اینکه هدایت به دقت به این اخبار گوش داد ، خودش مورد سؤال قرار گرفت : حالا مشغول چکاریست ؟ آیا کتاب تازه ا ی در دست دارد ؟ عقیده اش در باره ی نویسنده ها ی ایرانی چیست ؟ آیا از نویسندگان کتاب ها ی پر فروش (Best sellers) امریکائی میخواند ؟ آیا معتقد است که نویسنده باید در مسایل سیاسی و اجتماعی وارد بشود ؟ . . .

باید اعتراف کنم که دستپاچگی هدایت برا ی پاسخ به این پرسش ها مرا به حیرت انداخته بود . آیا تا حال کسی به این صورت با او " مصاحبه " نکرده بود ؟

چند نفر دیگر از دوستان کافه نشین هدایت سر

رسیدند ولی هیچیك جرات نکرد که به جمع ما سه نفر نزدیك بشود. لابد قیافه ی جدی هدایت مانع میشد و آنها فقط با نگاه پر معنی و پوزخند ها ی "اشخاص خود دار" از دور با سر اشاره ا ی کردند و رفتند و در کنار دکتر روحبخش نشستند.

چون میدانستم که هدایت باید به آنها ملحق بشود به فری اشاره کردم. فری با هوش متوجه شد و به بهانه اینکه هوا تاریك شده و راهش دور است و برا ی شام باید به خانه بر گردد از جایش بلند شد.

با چه وسیله ا ی به باغ صبا میرود ؟ با تاکسی.

هدایت بر خاست و فری را تا خیابان نادری همراهی کردیم. یك تاکسی صدا زدیم که دور از پیاده رو توقف کرد. هدایت جلو رفت و با تواضع در تاکسی را برا ی فری باز کرد. کلاهش را بدست چپ گرفته بود و برا ی دست دادن سرش را خمید. رفتارش کاملا تشریفاتی بود. در تاکسی را هم پشت سر فری بست و به محض اینکه تاکسی به راه افتاد به من پرخاش کرد:

- پس چرا همراهش نرفتی ؟ یك دختر جوان را که شب تنها نمیگذراند...

من شرمسار شدم. او میبایست به باغچه ی کافه بر میگشت. رفقایش منتظرش بودند... ولی نرفت. "حوصله شان را ندارم. برویم یك قهوه بخوریم."

از چهار راه یوسف آباد تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. هدایت تو فکر رفته بود. سیگار رو سیگار میکشید... بی مشتوك، و حرف نمیزد و منهم جرات نداشتم سکوت او را بر هم بزنم.

تا اینکه رسیدیم به یك قهوه فروشی محقر، ولی نو و تمیز، با دو تا میز و چهار تا صندلی. هدایت قدری با زن صاحب قهوه فروشی خوش و بش کرد. این زن کولی اصل بود ولی وقتی خواست برایمان فال بگیرد، هدایت مانع شد: " همین قدر که از سرنوشت نداریمان خبر داریم بس است. " و آمدیم بیرون.

او بطرف میدان فردوسی روانه شد، من هم در کنارش تا بار " لا ماسکوت " که نه تابلو داشت و نه ظاهر یك بار رفتم. چند میز تیره رنگ، در زیر نور کم، یك پیشخوان کوچك به عنوان بار و یك زن جوان شل که هدایت با او به زبان فرانسوی سلام و احوال پرسی کرد.

این زن، مشهور به " کوکو "، بدون اینکه منتظر دستور بشود یك چتول ودکا، یك بشقاب تربچه نقلی و سبزی خودن با پنیر روی پیشخوان گذاشت. هدایت فوراً یك تربچه نقلی را برداشت و گاز زد: " تو چه می خوری ؟ " در این هوای گرم، یك آبجو.

آنوقت نظرش را در باره ی فری پرسیدم. " ضعیفه ایست دانا، پر جرأت، دل بدریا زده که به دیدن من بیاید. لابد تو تشویقش کردی ؟ "

- نه. باور کنید که خودش میخواست با شما آشنا بشود.

- خیلی سر و زبان دارد. از خیلی روزنامه نویس ها ماهر تر است. ولی انگار رفت و آمدش با انگلیسی ها و امریکائی هاست.

- بله. انگلیسی خوب بلد است ولی فرانسه نمیداند.

هدایت یك گیلاس ودکا را آرام نوشید . - در صورتیکه طبق معمول ، اعضاء و جوارحش در حرکت و ناشی از هیجانش بود . . . شاید هم قدری بیشتر از معمول .

در مدتی که جلو پیشخوان ایستاده بودیم هیچیك از آشنایان هدایت به این پاتوق نیامد . شاید هنوز در کافه ی نادری به انتظار او نشسته بودند .

آنوقت ، بدون اینکه چتول ودکایش را تمام کند از " کو کو " خداحافظی کرد : " گاس هم بر گردم . تازه اول شب است . وقت خواب بچه هاست . "

آمدیم بیرون . تا سر دروازه دولت همراهش رفتم . پرسیدم مگر قصد دارد به خانه بر گردد ؟ گفت : " این دیگر جزء اسرار است . جنابعالی بعد از این همه فعالیت و مردم داری بهتر است بپرید توی اتوبوس و تشریف ببرید به خانه . "

حدس زدم که خودش هم از شب زنده داری معمولش صرفنظر کرده . آن روز ها کتابی مینوشت که تمام یا نا تمام هرگز منتشر نشد .

۱۱

وقتی وارد شدم ، هدایت پشت میزش ایستاده بود و چند ورق کاغذ بدستم داد و گفت بخوان . کاغذ ها ماشین شده بود با عنوان " قضیه ی نجیبه *خاتون* " و با این جمله شروع میشد : " نجیبه خاتون خیلی عشقی بود " و آن داستان خانمی است که در لندن یك مرد انگلیسی بلندش میکند ولی وقتی به اطاق خودش میبرد ، نجیبه خاتون متوجه میشود که آن شخص زن است و نه مرد .

حکایتی بود به سبك فکاهی ، با زبانی ساده ولی بسیار کار شده . پرسیدم این داستان را شما نوشته اید ؟

- نه ، این کار مسعود فرزاد است و برایم از لندن فرستاده .

- سبکش شبیه چیز هائی که تا حالا خوانده ام نیست .

- البته که نیست . . . این قضیه است . مگر تو وغ وغ *ساهاب* را نخوانده ای ؟

- خیر !

- به ! پس نصف عمرت بر فناست .

- وغ وغ ساهاب چیست ؟

- کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب را فرزاد و من با همدیگر نوشته بودیم. همه اش قضیه است.

- ممکن است یك نسخه اش را بمن بدهید ؟

- مرده شور! باز افتاد به گدائی.

حق داشت. تقریباً تمام کتاب هایش را از خودش گرفته بودم.

هدایت در گنجه ی شیشه دار را باز کرد و یك نسخه کتاب کوچك، به قطع بیاز چه، با جلد زرد در آورد و بدستم داد.

خودم را زدم به کوچه ی علی چپ:

- این را بمن میبخشید یا باید پس بیاورم ؟

نگاهی به توی گنجه اش انداخت و گفت:

- انگار دو سه تا دیگر برایم مانده. ورش دار. سگ خور!

پرسیدم: " اگر این ها را با فرزاد نوشته اید، کدامشان کار شماست ؟ "

قلم خود نویسش را در آورد و در کنار عناوین که فهرست را تشکیل میداد ضرب در گذاشت. خواهش کردم بعنوان اهدا چیزی رویش بنویسد. فقط امضاء کرد.

مدتی آن را ورق زدم و دو سه تا از قضیه ها را بصدای بلند خواندم و خندیدم.

- نمیدانستم که شما شعر هم میگوئید.

- شعر که هیچ چی، معر هم میگوئیم. همین امروز یك شعر بسیار محترم صادر کردم که اگر دست

تا محرم بیفتد کله ام را ختنه میکنند.

- و آن چه باشد؟

" ذات شاهانه چون یبوست یافت
گشت کون مبارکش خونی
بسکه در مستراح شاهنشاه
زور زد همچو مرد افیونی
پاره شد مقعد همایونش
از یکی سنده ی همایونی."

نسخه ی امضاء شده وغ وغ ساهاب را متاسفانه در پاریس به دوستی امانت دادم که در تاکسی جا گذاشت و گم شد. بعد ها شنیدم که مسعود فرزاد نوشته ها ی خودش را از "قضیه" ها ی هدایت تفکیک کرده است و چون فرزاد را مرد درستکاری میدانم، در صحت این عمل او تردید ندارم.

یك سرهنگ سیه چرده ، متوسط قامت ، مو ها ی سیاه مجعد ، با خوشروئی بمن دست داد . حال اینکه ظاهراً بعلت ورود من صحبتش را قطع کرده بود .

از خودم پرسیدم چه شده که در اطاقی که در خانه ی پدر و تحت نظر خانواده است ، صادق هدایت این شخص را پذیرفته ؟

هدایت سیگاری آتش زد و به سرهنگ گفت :

- خیالتان راحت باشد (و بمن اشاره کرد :) ما قوم و خویش هستیم .

سرهنگ پکی به سیگارش زد و بی اعتناء به حضور من گفت :

- بله ، کمتر جائی مثل سیستان در آمد دارد .

هدایت پرسید :

- چرا ؟ به چه صورت ؟

سرهنگ به عقب تکیه داد ، قیافه ی مطمئن به خودش گرفت و با صدا ی زیر که کم کم بم شد توضیح داد :

- از وقتی که افغانی ها جریان هیرمند را بر

گردانده اند ، زمین ها ی سیستان که واقعاً یك تخم هفتاد تخم گندم میداد ، از بیخ و بن خشك شده است . دیگر کشت و زرع ور افتاده . بیابان برهوت . کویر . . . خوب چکار میشود کرد ؟

هدایت نگاه سریعی بمن انداخت . آیا حواسم کاملا متوجه ی گفته ها ی این سرهنگ هست ؟ ولی خاموش ماند و راهی پیشنهاد نکرد .

-ارتش آذوقه میخواهد ، هنگ سوار داریم ، جو لازم داریم . تازه شکم خود مردم را باید یك جوری سیر کرد . دولت جو میفرستد . پادگان آن ها را تقسیم میکند . جو و گندم را قاطی میزنند آرد میکنند و چون جا ی اسب هائی را که مرده اند پر نکرده اند ، تعداد اسب ها کم شده . پس جو زیاد میاوریم و چون جو و گندم را قاطی زده اند ، گندم هم زیاد میاوریم . حالا زیادی جو و گندم را چکار بکنند ؟

هدایت باز هم جواب نداد و منتظر نتیجه نشست . خود سرهنگ ناچار به حرف آمد :

-راستش خیلی ساده است . خیلی ساده ! سیستان سر حد است . سر حد که چه عرض کنم . چهار تا چوب زده اند به اسم سر حد . هر که میخواهد میرود و میآید و اصلا نمیداند تو خاك افغان است یا تو خاك ایران . پس عبور و مرور زیاد است . نه تنها با افغانستان ، بلکه هم با هندوستان . هند ی ها دارند از گشنگی میمیرند . میآیند از این ور سر حد غلات میبرند . ولی پول ما را ندارند . پس چه جوری گندم بخرند ؟ با پول خودشان ؟ مگر پول خودشان را هم

دارند ؟ نه . اصلا پول ندارند . ولی عوضش ویسکی دارند . ویسکی انگلیسی اصل ، اسکاچ . لابد مال دزدی . صندوق صندوق ویسکی میاورند و در مقابل جو و گندم معامله میکنند .

- آنوقت اهل محل چه میکنند ؟

- هه هه ! مگر این ها شکمشان با این چیز ها سیر میشود ؟ انقدر بدبخت اند و وحشی که میآیند دزدکی جو ها ی تو تپاله ی اسب ها را در میاورند و در می روند . اصلا همه شان دزدند . تا نبینید باورتان نمیشود . مگر تن به کار میدهند ؟ دزد مفت خور ! یك روز یکیشان را گرفتم به ضرب شلاق مقر آمد . پرسیدم این جو ها ی توی تپاله را چکار میکنید ؟ گفت " آش می پزیم ". باورتان میشود ؟ آش میپزند !

هدایت بدون اینکه غیظ بکند پرسید :

- اگر اسب ها مرده اند ، تپاله شان از کجا می آید ؟

سرهنگ از جوش زدن افتاد و سر جایش تکیه داد :

- نه خوب . . . چند تائی هنوز هست که بشود اسمش را گذاشت گروهان سوار .

من هاج و واج مانده بودم و برا ی اینکه هدایت را به اعتراض تشویق بکنم چشمانم را گرد کردم . هدایت رویش را از من بر گرداند .

آنوقت سرهنگ از جایش بلند شد و از هدایت خواهش کرد که همراهش تا راهرو بیاید ، چونکه حرف خصوصی دارد .

هدایت از جایش برخاست و مدتی طول کشید تا

به اطاق بر گشت. گوش هایش قرمز شده بود:

- تعریفی شد! جناب سرهنگ یك موجود تعریفی از آب در آمد.

- موضوع چه بود؟ شنیدید که چه داستان ها ی وحشتناکی را با خونسرد ی تعریف میکرد؟... چطور شده شما با نظامی ها معاشرت میکنید؟

- نه! پس هیچ نفهمید ی! دستی گذاشتم جلوی تو حرف هایش را بزند، چنته اش را خالی بکند.

بعد رفت و یك لیوان کوچك ودکا ریخت و سر کشید. بیش از حد متفکر و عصبانی بود:

- مرده شور! این یارو را یکی از آشنا ها سراغ من فرستاده بود. به خیال اینکه چون قوم و خویش نظامی دارم دست بالا کنم و به مقامات بالا معرفی بشود... پول و پله ا ی بهم زده میخواهد درجه ی سرهنگ تمام بگیرد و به تهران منتقل بشود.

بعد زد زیر خنده. خنده ی تلخ. فین و فین کرد، یك گیلاس دیگر ودکا ریخت و نوشید.

- قضیه ی تعریفش اینست که مرا کشید بیرون، بهم وعده داد که اگر کارش را چاق بکنم زیر سبیلم را حسابی چرب میکند.

- یعنی میخواست به شما رشوه بدهد؟

- بله! پس چی؟

- شما هیچ چی نگفتید؟

- البته که نه! فقط باید معرفش را گیر بیاورم تا حقش را کف دستش بگذارم تا دیگر برایم آدم نفرستد.

- آنقدر که من دستگیرم شد از جو و گندم پادگان

پولدار شده . . .

- نه ، خیر ! اینکه چیزی نیست . این ها را گفت که بمن وعده بدهد . . . ویسکی . مگر بچه ا ی ؟ گمان کردی که حق و حسابش فقط چند تا صندوق ویسکی بوده ؟ زکی ! همین پیش پا ی تو داشت نقل میکرد که قبل از ماموریت سیستان ، در دزفول بوده . به گفته ی خودش مردم آنجا را چوق میزده ، سر کیسه میکرده . باز هم به گفته ی خودش تو شهری که مرد ها در سی سالگی میروند و می نشینند به چیز بافتن . . .

- چرا ؟

- از تراخم ! تراخم کورشان میکند . می چپند تو سرداب ، جوراب میبافند . . . همین است که هست . میفرمائید چکار کنیم ؟ این میهن و این هم ارتشتاران میهن . مرده شور !

با انگشت سبابه اش روی میز چیزی نوشت و بصدا ی بلند گفت : ! Merdre

تا مدت ها نمیدانستم که فقط شاگرد مدرسه ها ی فرانسوی ، برای تشدید بجا ی Merde (گه !) میگویند Merdre .

۱۳

کتابخانه ی دانشکده ی حقوق تهران جا ی دنجی بود. یك تالار بزرگ ساده، میز ها ی پهن بلوطی رنگ که در دو طرفشان صندلی ها ی دسته دار گذاشته بودند.

در طول سال تحصیلی، تا حدود یك ماه قبل از امتحانات، کمتر دانشجوئی به تالار عظیم و سقف بلند این کتابخانه میآمد. - حال اینکه به نسبت ما چند نفر آدم ها ی تشنه ی کتاب، در آنجا کتاب زیاد بود. همه جور کتاب. به زبان ها ی مختلف، در رشته ها ی مختلف و بسیاری کتاب غیر درسی، مجلات ماهانه، روزنامه...

کتاب ها ی مورد علاقه ی من غالباً به زبان فرانسوی بود و چون تا چند سال پیش یکی از خصوصیت ها ی کتاب ها ی فرانسوی این بود که لبه ی آن ها را برش نمیزدند، غالباً کتابی را که میگرفتم سر بسته بود. یعنی هرگز کسی لایش را باز نکرده است. به این جهت ما چند نفری که به این کتابخانه میرفتیم (سیروس ذکاء، محمد علی اسلامی، ایرج افشار....) معمولا یك کاغذ بر یا چاقو تو جیبمان داشتیم که با آن،

صفحات بسته ی نسخه را میبریدیم.

باید اعتراف کنم که درست است صبح زود به دانشکده میرفتم، اما کمتر سر درس هائی که برایم جالب نبود حاضر میشدم و در نتیجه رفقایم میدانستند که میتوانند مرا در کتابخانه ی دانشکده ی حقوق پیدا کنند.

کار اصلیم این بود که کتابی را که نداشتم میگرفتم و وقت را به ترجمه میگذراندم. اولین ترجمه ی جدّیم (غیر از آنچه برای روزنامه و مجلات بخاطر دستمزد ترجمه میکردم) دو داستان کوتاه از اشتفان زوایگ بود. وقتی آن ها را با زحمت زیاد ترجمه کردم، بردم پیش صادق هدایت تا بقول خودش، "از لحاظ" خودش بگذراند. هدایت پرسید:

- چرا از اشتفان زوایگ؟ تو هنوز دچار مد روز هستی؟

- ناشر ها فقط نوشته های اشتفان زوایگ را چاپ میکنند که خریدار دارند... تازه مگر چه عیبی دارد؟ مگر خودتان نگفتید که ابتدا باید ترجمه کنم؟

- خودت این نوول ها را پسندیده ای؟ چونکه من نه قصه ی "راشل" را خوانده ام و نه قصه ی "ویرانا" را.

- بله. باور کنید که بنظرم نوول های تازه و جالبی است.

- حالا میخواهی که من چکارشان بکنم؟

- اگر ممکن است آن ها را ببینید و چون احتیاج به تصحیح دارند اصلاحشان بکنید.

- خوب. پس با اصل فرانسه شان بگذار اینجا تا از لحاظ خودم بگذرانم.

هنوز دو هفته نگذشته بود، رفتم به دانشکده ی هنر های زیبا به سراغ صادق هدایت تا جویا ی سرنوشت ترجمه هایم بشوم.

در داخل قسمت ورودی دانشکده، یك میز کوچك، کنار در اطاق موسیو گدار M Godard گذاشته بودند که صادق هدایت پشت آن نشسته بود.

مدتی سر جایم ایستادم و او را تماشا کردم؛ از خودم میپرسیدم آیا ممکن است که آقا ی هدایت حتی یك اطاق کار نداشته باشد؟

وضع او بقدری محقر بود که از شدت شرمساری نزدیك بود بر گردم و از دیدنش در این موقعیت نا مناسب صرفنظر کنم... ولی نگاه هدایت به من افتاد. نزدیك شدم و سلام کردم.

ظاهراً هدایت مشغول ترجمه ی یك نامه بود و چون سر زده وارد شده بودم، ناراحت شده بود. زیرا یك روزنامه ی فرانسوی (آیاطبق معمول Lettres Françaises بود؟ چونکه روی صفحه ی اولش چند خط سبز رنگ دیده میشد) روی صفحه کاغذ زیر دستش گذاشت و آنرا پوشاند.

آنوقت، با سر انگشت عینکش را بالا زد و بعد از گفتن "یا حق" جواب سلام مرا داد و با حالت نگران پرسید:

- از کجا محل صدارت مرا پیدا کرد ی؟

حضور نا بهنگام من واقعاً ناراحتش کرده بود.

- سر راه دانشکده ی حقوق. یکی از دوستانم که در این دانشکده ی هنر های زیبا دانشجوی قسمت نقاشی است گفت که شما در اینجا کار میکنید... من هم آمدم...

- من صندلی برای مهمان ندارم. چای و غلیان هم در کار نیست. برو دم در، کارم را فوراً تمام میکنم و میآیم.

حضورم دیگر جایز نبود. آمدم بیرون دانشکده و بعد از چند لحظه هدایت بمن ملحق شد.

- تو فکر رفته ای که این عمارت کی به راه می افتد؟ من هم مدت هاست که تو فکرم که پایه ها ی الندگش کی می جنبند.

هر دو خندیدیم. چونکه واقعاً هیچ علت منطقی در کار نبود که این عمارت را روی ستون ها ی چهار گوش روی هوا بند کنند.

- لابد آمده ای سراغ معلوماتت. دست بر قضا کارشان را تمام کرده بودم و میخواستم بهت پس بدهم. البته اینجا همراهم نیست. بعد از ظهر بیا خانه بگیر.

- ترجمه ها چطور بود؟

نگاه بلند بالائی بمن انداخت و جواب نداد.

به در دانشگاه رسیده بودیم. بی مقدمه گفت: " یاهو. دیدار به قیامت! "

- چه ساعتی؟

- حدود چهار. و جدا شد و رفت.

تا ساعت چهار بعد از ظهر که معمولا به سراغش

میرفتم دل تو دلم نبود. آیا هدایت مرا مسخره خواهد کرد؟ آیا کتابچه ام را خوانده و نخوانده جلوم پرتاب خواهد کرد؟

به محض ورود به اتاق، هدایت کتابچه های کاغذ کاهیم را جلویم گذاشت:

- نوول های بدی نیست ولی اگر آن طور که ترجمه کرده بودی چاپ میشد، مرحوم اشتفان زوایگ سر از قبر در میآورد و اعتراض میکرد.

- یعنی غلط ترجمه کرده بودم؟

- اختیار دارید!

کتابچه ها را برداشتم و ورق زدم. بدون اینکه نوشته های مرا خط زده باشد، بالای بسیاری از خطوط، با مداد بنفش جملات را تصحیح کرده بود.

همانطور که مشغول مطالعه بودم گفت:

- اگر به دیکسیونر اسامی تورات رجوع میکردی میدیدی که " Rachele " همان " رحیل " است. یا ظاهراً اسم هواسیل یا هواسیر héron، بگوشت نخورده... ولی بطور کلی لحن فارسی خوبی پیدا کرده ای که دور از سبک متن فرانسه نیست - که تازه نمیدانم آیا با اصل آلمانیش تطبیق میکند یا نه ... این هم زیاد اهمیت ندارد. موضوع اینست که هر نویسنده سبکی دارد که در ترجمه باید رعایت بشود... این قصه ها در ازمنه ای اتفاق می افتد که ظاهراً زوایگ سعی کرده زبان و اصطلاحات قدیمی بکار ببرد.

- انگار خیلی زحمتتان داده ام.

- زحمت از خودمان است... ولی بعد از این اگر از این کثافت کاری ها کردی بهتر است بیاوری خودت هم بنشینی با همدیگر توش دست ببریم. تو فارسیش را میخوانی و من فرانسه اش را... چونکه بهتر است جا در جا توضیحات بدهم، نه اینکه فقط ازم کار بکشی...

- خیلی ممنونم.

- خوبه. بسه. بسه. دیگر لوس نشو. باید کار کرد... حالا این ها را میبری پاکنویس میکنی و باز میاوری ببینم چه از آب در آمده است... آیا خیال چاپشان را داری؟ ناشری گیر آورده ای؟

- بله. با کتابفروشی معرفت صحبت کرده ام. قرار شده چاپ بکند.

- معرفت؟ معرفت را نمی شناسم. آیا پول و پله ای هم بهت میدهد؟

- ده در صد قیمت فروش، بعد از کسر حق فروشنده.

- بارك الله! کار تو از من سکه تر است.

- اگر شما هم ترجمه بکنید او حاضر است چاپ بکند.

هدایت زد زیر خنده. لابد این دعوت ساده ی من به نظرش مضحك آمده بود.

- من یکی را ببخشید... کار من از این حرف ها گذشته... بر گردیم سر معلومات خود سرکار. همانطور که گفتم دو سه بار پاك نویس میکنی تا بلکه خواندنی بشود.

- دو سه بار ؟

- پس چی ؟ ... بار ها شده که من یك چیز را ده دفعه پاك نویس کرده ام ... هیچ کس بهتر از خود آدم عیب کارش را نمی بیند ... اول باید تمام و کمال ، کلمه به کلمه ترجمه کرد . بعد به فارسی قابل فهم در آورد . آنوقت به سبك نوشته و ساختمان جملات ور رفت تا اینکه راست و روست بشود . فقط با کار زیاد ، با پاك نویس کردن زیاد ممکن است چیز تمیزی از آب دربیاوری .

- راجع به خود مطلب نوول ها چه فکر میکنید ؟ نظرتان چیست ؟

- من نظر خاصی ندارم ... خیلی از نویسنده ها قصه های تورات را به تعبیر و تکنیك خودشان اقتباس کرده اند . همین زوایگ یا توماس مان (همانطور که حرف میزد بلند شد و یك جلد کتاب گذاشت جلوم) مثل این Jacob et ses frères (یعقوب و برادرانش) ... میتوانی ببری بخوانی ... اما از همه ی این ها با مزه تر کار آلفرد دو موسه Alfred de Musset است . سر گذشت لوط ، لوط و دختر هایش را شعر کرده . یك شعر هرزگی بی نظیر . اگر گیرت آمد بخوان . هنگامه است . به گمانم که سروش ، علی اصغر سروش یك نسخه اش را داشته باشد ... ولی بر گردیم سر همین دو تا نوول . توی دومی ، ویراتا ، بن بست سرنوشت آدمیزاد را خوب ساخته است .

- خود زوایگ هم خودکشی کرد .

- بله . وقتی از دست نازی ها فرار کرد و به برزیل پناه برد .

- اتفاقاً من وصیت نامه اش را ترجمه کرده ام و میخواهم بگذارم اول کتاب . " ترجمه ی آن را از لا ی دفتری که بدستم بود در آوردم و روبروی هدایت گذاشتم . هدایت آن را که فقط چند سطر بود خواند و به جملاتم ایراد گرفت . قلمم را در آوردم و با نظر او آن ها را تصحیح کردم . ولی هنوز صفحه ی کاغذ را تا نکرده بودم که گفت :

- دوباره بده یك نگاهی بکنم . و بعد : " نه . به جا ی عالماً و عامداً بگذار : " دانسته و سنجیده " همین . . . این وصیت نامچه را از کجا گیر آورده ا ی ؟

- از کتاب Brésil terre d'avenir (برزیل ، سرزمین آتیه دار) ، چاپ کانادا .

- بیاورش از لحاظمان بگذرانیم .

- چشم !

اما بلافاصله ، مثل کسی که پشیمان شده باشد گفت :

- نه . حالا وقتش را ندارم . . . اصلا چه کار احمقانه ا ی کرده . چرا وصیت نامه نوشته است ؟ آدمی که خودش را میترکاند دیگر به چس ناله و وراجی احتیاج ندارد . به او چه که بعدش چه خواهد شد که مردم را پند و نصیحت بدهد ؟ همین که ترکیدی و رفتی ، دیگر رفته ا ی . تمام شده است . بعدش دیگر به تو مربوط نمیشود .

از وقتی که در دانشکده ی حقوق اسم نوشته بودم ، صادق هدایت را بیشتر از صادق گوهرین میدیدم . ولی محضر گوهرین بقدری جذاب بود که هر دو هفته یك بار ، به اتفاق دوستم خسرو رضائی به دیدنش میرفتم .

در آن ایام ، گوهرین مشغول نوشتن رساله اش در باره ی مولوی بود و یاد داشت هایش قریب پانزده پرونده ی مقوائی عظیم را پر میکرد . نیز بخاطر دارم که گاهی سر و کله ی فروزانفر ، استاد دانشگاه ، در خانه ی او پیدا میشد ولی معمولا در هشتی می ایستاد (شاید بعلت حضور ما ؟) تا گوهرین مقداری از نوشته ها و مراجع تحقیقاتش را به او بدهد .

یك روز پرسیدم :

- چرا کار ها ی خودتان را که هنوز نا تمام است به آقا ی فروزانفر میدهید ؟

- این استاد به گردن من حق دارد . رساله ام را هم باید او قبول کند . هر کاری خرج بر میدارد . . . استاد خودش گرفتار است و به بعض از فضولی ها ی من سید نظر لطف دارد .

- یعنی اینکه نوشته های شما را به اسم خودش تحویل میدهد ؟

- خیلی سؤال پیچ میکنی ، پدر. مگر نمیدانی که استاد سناتور شده ؟ زنش را در خیابان دیدم ، احوال پرسی کردم ، گفت : " آقا از وقتی " سناتوریوم " شده کمتر تو خانه دیده میشود ! "

خسرو و من زدیم زیر خنده . گوهرین هم می خندید ، اما با وجود این اشتباه لپی خانم، اثری از تحقیر در خنده ی او نبود .

یکی دو بار هم چون سر زده به دیدنش رفتیم ، چند نفر ساز زن با زیر شلواری دور اطاق نشسته بودند . یادم است یکی از آنها چانه ی شکسته داشت ولی گویا خوب ضرب می گرفت .

صحبت های ما با گوهرین در زمینه های مختلف بود - البته بیشتر او میگفت و ما گوش میدادیم . بهتر بگویم ، مجذوب سخنان او میشدیم : شهر ها و دهات ایران ، فلسفه و مخصوصاً فلسفه ی مشرق زمین و ایران ، تصوف ، شعرائی که شاعرند و آنهائی که به علت قافیه سازی به شاعر معروف شده اند . بازی های سیاسی روز ، مسایل روزمره ، توصیه ی کتاب هائی که باید بخوانیم ، نثر های خوب را کجا گیر بیاوریم . . . و مولوی .

گوهرین شیفته ی مولوی بود . او را دهری و مبنای فلسفه اش را مشاهدات مادی میدانست . بی پروا دشمن دراویش و قطب های دروغی بود ، چه ایرانی ، چه فرنگی : " یادتان باشد که وقتی برگسون Bergson راجع به تئوری نسبیت اینشتین Einstein اظهار لحیه کرد ،

اینشتین جواب داد که چون از ریاضیات سر در نمیاورید حرف ها ی مرا نمی فهمید. "

با این همه، گوهرین خودش را یك درویش راستین میدانست و در تمام زندگیش این جنبه را رعایت میکرد: آزاد منش، بدون توقع و راهنما - آنهم فقط در مواقعی که نظرش خواسته میشد. به این جهت منش مدعیان به درویشی را تحقیر میکرد و آنها را جاه طلبانی میدانست که از این راه میخواهند به مقامات برسند.

یك روز که سه نفری (خسرو رضائی، گوهرین و من) برا ی هوا خوری و راه پیمائی به جوستان رفتیم، داستان ها از سالوس و بی صداقتی قطب ها ی معروف نقل کرد.

در همین گردش، خسرو پیشنهاد کرد که برا ی غذا خوردن یك جا ی دنج گیر بیاوریم که دور از چشم رهگذران و دهاتیان باشد. وقتی سر ناهار حاضریمان قمقمه ی آب را در آوردیم گفت: " من خیال میکردم که شما ها میخواهید اشربه ای به کار خودتان بکنید که خواستید دور از چشم اغیار باشید وگرنه که این همه وقت پی این درخت بالای تپه نمی گشتیم. " پرسیدم:

- شاید خود شما میل داشتید مشروبی بخورید ؟

- نه پدر. من دوا خور نیستم. اما جلو دست کسی را هم نمی گیرم.

همان روز از او پرسیدم که چرا مشاهدات خودش را نمی نویسد. جواب داد:

- من مثل صادق هدایت نیستم. شاید لی بی دو Libido من ضعیف است و چرایش را باید از مرحوم

فروید پرسید .

مدتی بود او را ندیده بودم . یك روز در خیابان به هدایت بر خوردم . با دوستانش بود و معمولا در چنین مواقع به گفتن یك " یا هو " یا " یا حق " اکتفاء میکرد و دور میشد . ولی آن روز توقف کرد :

- حاج گوهرین را دیدم ، ازت گله داشت که چرا به سراغش نمیروی .

- آقای گوهرین حق دارند . مدتی است که به دیدنشان نرفته ام . آیا حالشان خوبست ؟

- نه . نا خوش شده . دمبل در آورده . به عیادتش رفتم که صله ی ارحام را بجا بیاورم . دیدم که تو این چله ی تابستان آن چنان دچار سوزش شده که کونش را چرخانده گذاشته جلو خودش و دارد دمبلش را باد میزند .

۱۵

صادق هدایت بمن گفت :

- یعنی ادعا میکنی که دو جلد کتاب به این کت و کلفتی را جنابعالی در یك هفته خوانده اید و فوت آب شدی ؟

- بله . اما چند اصطلاح بود که معنیشان را درست نفهمیدم .

- جل الخالق ! تو هم به اصل ایرانیت بر گشته ای ؟

- چطور مگر ؟

- ظاهر سازی ، پر مدعایی !

- والله راست میگویم . سر تا سرش را خواندم .

- اگر راست میگوئی بلند شو و هفت قدم برو رو به حضرت عباس تا جلو دستشوئی بترکی !

تا بنا گوش سرخ شده بودم ، ولی خودم را از تنگ و تا نینداختم و از توی کیفم یك صفحه کاغذ در آوردم که یاد داشت هایم را رویش نوشته بودم .

- مثلا معنی Jetter la poudre aux yeux را نفهمیدم و توی دیکسیونر هم نبود .

- نه ، خیر . قبل از اینکه با چند سؤال در باره ی

لغت و اصطلاح سر مرا شیره بمالی ، می نشینی و ازت استنطاق میکنم تا حالت جا بیاید . . . بگو ببینم فرق پرنس میشکین Prince Michkine با راسکول نی کوف Rascolnikof چیست ؟

- پرنس میشکین agressivité (روحیه ی متجاوز) ندارد ، در صورتیکه راسکول نی کوف قتل میکند . آنهم قتل بی علت . مجانی .

آنوقت ، مثل یك ممتحن ، در باره ی شخصیت ها و مضمون کتاب " *ابله* " ازم سؤال کرد تا برایش مسلم بشود که کتاب داستایفسکی را واقعاً خوانده ام ؛ و فقط بعد از اینکه از شك و تردید در آمد به اشکالات لفظی ام جواب داد .

در حقیقت هدایت حق داشت . من زبان فرانسوی را آنقدر خوب بلد نبودم که چنین کتاب قطور دو جلد ی را در ظرف یك هفته بخوانم . ولی این عین واقع بود که در آن روز ها ی تابستان ، من از کله ی سحر تا غروب فقط به خواندن " *ابله* " مشغول بودم و بعد ، با حالت بسیار " رمانتیك ! " سوار اتوبوس میشدم ، میرفتم به شمیران ، تا گورستان ظهیر الدوله ، یا حتی دربند ، پیاده میرفتم و در عالم خودم و در باره ی معنی این کتاب " تفکرات ! " میکردم . و این یکی از بزرگترین لذت ها ی آن روز هایم بود .

در میان کتاب هائی که از هدایت میگرفتم یا خودش بهم امانت میداد ، داستایفسکی و اصولا کتاب ها ی نویسنده ها ی روسی بیشتر از دیگران به دلم می چسبید . - شاید به علت شباهت دوری که بین وضع دوره ی تزاری با

دوره ای که ما در ایران میزیستیم وجود داشت.

در همان ایام، رحمت الهی، مترجم *آموك* (اشتفان زوایگ) عازم امریکا شد و گویا بیش از چند روز در نیویورك نماند و به تهران بر گشت؛ حال اینکه سال ها کار کرده و به خاطر این مهاجرت پول ذخیره کرده بود. شاید به قول هدایت، در آنجا ماندگار نشد چونکه " هر دلاری را که از جیبش در میاورده انگاری گوشتش را با منقاش میکنده اند". ولی از این سفر ارمغانی با خود آورده بود گران بها: یك نسخه رمان داستایفسکی به زبان فرانسه. La Voix souterraine (*آوای زیر زمینی*).

این کتاب را برای چند روز به هدایت امانت داده بود و من با التماس از هدایت گرفتم و خواندم - آیا علت " خست " او برای سر نگهداری بود؟ زیرا مهر کتابخانه ی شهر نیویورك روی صفحه ی اول کتاب دیده میشد!

همین کتاب باعث شد که هدایت در باره ی داستایفسکی حرف بزند:

- این موجود زندگی عجیبی داشته. جزء انقلابیون ۱۸۵۰ میگیرندش و تا زیر چوبه ی دار میرود. ولی در آخرین دقیقه جان در میبرد و از آن سرانه به بعد میس تیك Mystique میشود... خیلی مسافرت میکرده، به ایتالیا، به فرانسه، پاریس، نیس... کارش را از بالزاك و هوفمان و تا اندازه ای دیکنز یاد گرفته بوده، حال اینکه از این آدم اروس تر نمیشود. فوت و فن کار را از آنها یاد گرفته بوده، ولی بجای اینکه تقلید احمقانه در بیاورد، حرف خودش و ملت خودش را زده. روحیه ی اشخاصی که وصف میکند روسی است... اصلا

اصول کار همین جور است . . . فن را باید از استاد یاد گرفت ، ولی مطلب باید مال خودت باشد .

- خود شما هم همین کار را کرده اید ؟

- من ؟

-شما هم مدل داشتید ؟

مدتی به من خیره شد ، زانویش را که روی ران چپش انداخته بود تکان میداد ، به سیگارش پك زد :

- این ها دیگر جزء اسرار است .

بعد مثل اینکه ظاهر مرموز خودش را نپسندیده باشد گفت :

- مضحك اینست که اغلب مرا به این و آن می بندند . . . بی جا . . . مو پاسان ، ادگار پو ، چخوف . . . درست است . اول ها و بعض وقت ها حتی بدون اینکه خودم متوجه شده باشم به نسبت موضوع یك چیز هائی از این ها هست . . . ولی اصل مطلب جا ی دیگر است . . . اصل مطلب توی نگاه است . . . توی گوش است . همان مطلب را ، همان چیز را ، همان داستان را میشود به صورت ها ی مختلف نقل کرد . . . و شاید کسی که بیشتر از همه بمن تاثیر کرد گوبینو باشد . Comte de Gobineau یا حتی پی یر لوتی P . Lotti . . . تو نوول ها و قصه ها ی شرقی شان . . . بخصوص گوبینو . وقتی معلوماتش را خواندم دیدم داستان تو همین نواحی میگذرد، اما جور دیگر ، غیر از آنچه خود اینجائی ها دیده و شنیده اند و نقل کرده اند .

- یعنی مستشرقی ؟

- آره . ولی مستشرقی که خودش اهل محل شده

باشد . . . این گوبینو اصلا موجود وحشتناکی بوده . . .
Religions et Philosophie dans l'Asie centrale
(مذاهب و فلسفه ها در آسیا ی مرکزی) را خوانده ای ؟
دوره ی بابی گری . . . این هم چیزی نیست . صبر کن . . .

از صندلی اش برخاست و طبق معمول که کتاب ها ی خیلی خاصش را در کنج هزار بیشه مخفی میکرد ، یك کتاب نازك در آورد ، ورق زد و یك طرح شیر و خورشید ، به سبك شیر و خورشید ها ی زمان قاجاریه نشانم داد و زیر آنرا خواند : " شمشیر ، شیر ، خورشید : سه نشانه ی پر مدعایی ایرانی ها " .

و زد زیر خنده : " بفرمائید ! قضاوت آقا ی گوبینو !"

بعد کتاب را بست و بدون اینکه من بتوانم عنوان آن را بخوانم گذاشت سر جایش :

- منظورم این نبود . آدم بعض وقت ها یك دفعه متوجه ی چیزی میشود و قصه ها ی گوبینو که شاید مرا به اظهار معلومات کشید . . . که البته بعداً دیگران . . .

یك هو حرفش را قطع کرد . مثل همیشه از صحبت در باره ی خودش صرفنظر کرد و خواست موضوع را عوض کند . حال اینکه من بشدت تحریك شده بودم که از او زیر پا کشی بکنم . جرأت نمیکردم . تا اینکه هدایت مثل کسی که با خودش حرف بزند گفت :

- کار میبرد . . . بچه با که خودش بازی میکند . . . بعد که بزرگ شد می افتد به اظهار لحیه و پر مدعایی . . . که چه بشود ؟

- شما چرا این حرف را میزنید ؟ . . . شما که

شاهکاری مثل . . .

- بله ؟ . . . حالا جنابعالی هم آمده اید روبروی من نشسته اید و درباره ی شاهکار ها ی بی همتا ی من نطق میکنید ؟ . . . کدام شاهکار ؟ همه اش سوء تفاهم . . . شهرت پر افتخار مان هم سوء تفاهم . . . اصلا سر تا سر زندگیم سوء تفاهم بوده . . . من زندگی خیلی از آدم ها ی مشهور را خوانده ام . تو سرنوشت هیچکدامشان انقدر سوء تفاهم نبوده که من دچارش هستم . . .

" یك خاج پرست فرانسوی آمد زیر جلدم افتاد که بیا " بوف کور " را ترجمه کنم . گفتم من آنرا نوشته ام برایم تمام شده دیگر بمن مربوط نیست . هر کاری میخواهی بکن . میخواهی ترجمه کن ، میخواهی نکن . خودت میدانی . . . ول نکرد . . . باز آمد و بنجول کرد و با همدیگر اختلاط کردیم . ترجمه ا ی کرد و از لحاظمان گذراند . . .

- ترجمه اش خوبست ؟

- زیاد هم بد از آب در نیاورده .

- کی بود ؟ مترجم کی بود ؟

- اسمش ؟ روژه لسکو Roger Lescot . گویا عضو وزارت خارجه شان است . ظاهرش آدم عصا غورت داده ایست . باطنش اهل فسق و فجور . . . مثل اغلب این فرنگی ها اول عربی خوانده ، بعد فارسی . عربی را بهتر از فارسی بلد است . . . استعداد زبان دارد . نه فقط قصه ها ی کردی را جمع کرده ، بلکه دستور زبان کردی را هم او نوشته . . . بمن چه مربوط ؟

- بوف کور ؟

- حالا افتاده به جان ناشر ها ی فرانسوی، این در و آن در میزند. هیچکدام حاضر نیستند چاپش بکنند...

- چرا ؟

- زکی! مگر ممکن است معلومات بنده را به زبان فرنگی چاپ بکنند ؟ اگر چاپ بشود که ما هم میشویم داخل آدم. اگر خوب کرنش کرد ی، توی آدم ها قبولت دارند وگرنه موجودات پست و عقب مانده ی مدار چهل و هشت درجه را که نباید داخل آدم دانست... اصلا کسی محل سگ به ما نمیگذارد. نه خودی، نه بیگانه. میگوئی نه ؟ بیا! این هم کاغذش. مینویسد که به هر در زده کسی کتاب را چاپ نمیکند... آقا نمیداند که خودم خوب خبر دارم که علتش چیست. اگر برنارد شاو یا سامرست موآم نوولی مثل " تاریکخانه " را نوشته بودند کرور کرور قیمتش بود. چنانکه آقا ی سامرست موآم برا ی یك نوولش که توی یك روزنامه ی هند ی چاپ شد هزار لیره گرفت و برنارد شاو کلمه ای یك لیره میگیرد. ولی من باید معلوماتم را بخرج خودم چاپ بکنم. و خودم هم خوب میدانم توی این کثافت کاری هائی که صادر کرده ام کدامش مزخرف است، کدامش ارزش دارد. " تاریکخانه " میارزد. اوری ژینال است. ولی موضوع سر اوری ژی نالیته نیست. موضوع سر اینست که کی نوشته ؟ پول را به فقیر و فقرا نمیدهند و ما هم جزء ملل پست عقب مانده هستیم. اصلا حق اظهار لحیه نداریم!

۱۶

صادق هدایت یک بسته از روی میزش بر داشت که جلد قهوه ای داشت و شبیه یک دفتر چه ی نازک بود. از توی این جلد، قطعه مقوائی را بیرون کشید که صفحه ی شطرنج قرمز و سیاه بود. قطعه مقوا ی دیگری هم در این بسته بود که با فشار انگشتان، تکه های مدور کوچکی، سیاه و قرمز رنگ، با نقش مهره های شطرنج بیرون میزد.

پرسیدم: " شما هم شطرنج بازی را دوست دارید؟

- اختیار دارید. ایمایه از اصل بچه ی شطرنجیم... این شطرنج مضحک را تازگی برایم تحفه آوردند که بشود گذاشت تو جیب بغل... به شرطی که جیب بغل به گشادی یک گاله باشد!

همانطور که علایم مهره های شطرنج را از سوراخ های مقوا در میاورد، از زیر عینک دسته کلفتش نگاهی بمن انداخت:

- چطور مگر؟ تو هم شطرنج بازی؟

- بله! گاهی بازی میکنم؟

- پس بیا جلو تا قتل عامت بکنم.

- چشم!

-اینهم تکیه کلام آقاست. چشم!... بد هم نیست ... آن صندلی را بکش جلو و مهره ها را بچین ببینم بلدی یا نه؟

عموی بزرگ پدرم، سر پیری با قوزی که قامتش را کمانی میکرد، این بازی را بمن یاد داده بود. ولی آیا از عهده ی هدایت بر میآمدم؟

وقتی مهره ها را چیدم، هدایت بمن گفت بازی را شروع کنم. من هم طبق روشی که آموخته بودم مهره ی پیاده ی جلو شاه را دو خانه پیش بردم. هدایت خیلی تند بازی کرد. حوصله نداشت که من زیاد فکر بکنم. حتی خواست در همان حرکات اول فنی بزنند که من مات بشوم. بهر حال بازی را باختم و مهره ها را دوباره چیدیم.

- حالا فهمیدم که چند مرده حلاجی. خودت به دست خودت نشان بده که در کدام خانه ماتت بکنم.

مطمئن بودم که توپ میزند. بازی خودم را انقدر ضعیف نمیدانستم که او بتواند در جا ی معینی ماتم بکند. خانه ی کنج طرف او را نشان دادم: " این جا "!

بازی را باز من شروع کردم... و در همان خانه ا ی که نشان داده بود مات شدم!

۱۷

پرسیدم : " این آقائی که تو راهرو بود پدرتان است ؟ "

- لابد . در چه وضعی دیدیش ؟ با زیر شلواری ؟

- انگار وضو گرفته بودند که بروند نماز بخوانند .

- گاس هم . ضمناً سرك هم كشیده بوده که ببیند آیا تو هم از ذنادقه هستی یا نه ؟

- من فقط سلام کردم . سؤالی ازم نکردند .

- نه . این ها هیچوقت سؤال نمیکنند . خودشان جواب همه ی سؤالات را بلدند . فقط سرك میکشند . همه جا را می پایند . کی میآید ؟ کی میرود ؟ . . . فقط تو کوچه نیست که مرا می پایند . این جا هم تحت کنترلم .

از آنجا که خودم هم در خانه ی پدری اطاق داشتم ، به سرم نزد که بپرسم چرا خانواده را ترك نمیکند . و فقط ناشیانه اعتراض کردم :

- چه بهتر ! مواظبتان هستند .

- بله . این هم جزء دیگر شانس ها ی منفی بنده است . . . من در چیز ها ی منفی خیلی پیشانی دارم . کشتی ندارم که غرق بشود ، خانه ندارم که از بی

مواظبتی آتش بگیرد ، آزاد ی ندارم که به خطر بی افتد . . .

و باز راجع به رفتار مادرش حرفی را که شنیده بودم تکرار کرد :

- مواظبت منفی . اینکه مادرم میپاید مبادا کلفت خوشگل تو این خانه بیاید و مادر شوهر کلفت بشود . آنوقت ها فکر میکردم که میترسد دندان بابام پیش دختر کلفت گیر بکند . ولی حالا که پیر شده متوجه میشوم که فقط به خاطر او نبوده ، یا اصلا به خاطر من بوده که مبادا دست از پا خطا کنم . . . آره ، خیلی مواظب بنده هستند .

- مادر بزرگ من هم هیچوقت کلفت جوان نمیاورد . اما من میدانم که پدر بزرگم سر و گوشش می جنبید .

-همان سبیلوئی که هر روز صبح میآید تو کافه ی فردوسی ، تنهائی یك شیر کاکائو با شیرینی میخورد و میرود ؟

- شما پدر بزرگ مرا از کجا میشناسید ؟

- خیال کرد ی که من خبر چین ندارم ؟

برایم حیرت انگیز بود که هدایت پدر بزرگ مرا بشناسد . شاید اتفاقاً مرا با او دیده بود ؟

پدر بزرگم صاحب پاساژی بود مجاور سفارت ترکیه ، در خیابان اسلامبول . غالباً برا ی سرکشی مستأجرینش سر این پاساژ قدم میزد و بعد به کافه ی مجاور که همین شیرینی فروشی فردوسی باشد میرفت .

- حتماً مرا با او دیده اید . . .

- فرض کنیم . حالا بگو ببینم از کجا میدانی که

سر و گوشش می جنبد ؟

- یك بار بوسیله ی مادرم ازم گلایه کرده بود که وقتی با یك دختر خوشگل از جلو پاساژ رد میشده ام به او سلام نکرده بودم. من تعجب کردم. " کی ؟ با کدام دختر ؟ چه روزی ؟ لابد شما را ندیده بودم. " گفت : " البته که مرا ندید ی. نگاهم کرد ی اما مرا ندید ی. انقدر با آن دختری که پیراهن صورتی تنش بود گرم صحبت و خنده بود ی که مرا ندیده گرفتی. از ترس اینکه مبادا مجبور بشوی معرفیش بکنی. "

- و آن دختر که بود ؟

- به گمانم فری ملك که به شما معرفی کردم.

- پدر بزرگت چند سالش است ؟

- شصت سال بیشتر دارد... آدم با مزه ایست. از جمله همین شیر و کاکائو خوردنش که صبح ها میرود بقول خودش پیش " سبیل "، صاحب کافه ی فردوسی در خانه ی ما معروف است به سبیل... مدتی مستأجر پدر بزرگم بود. یك انبار اجاره کرده بود. یك دفعه با یك دیگ مربا خورد زمین. از آن سرانه به بعد محل انبارش را عوض کرد.

- دیگر چی ؟

- راجع به سبیل یا پدر بزرگم ؟

- راجع به پدر بزرگت.

- بله. بعد، طرف ساعت یازده و نیم میآید پهلوی بخاری ذغال سنگی می نشیند و یك قهوه میخورد. یکی از مستأجرینش مغازه ی " قهوه عثمانی " است که قهوه را باب سلیقه ی او بو میدهد و آرد میکند... با ما هم

ناهار نمی خورد. خودش را میزنند به خوابیدن. همه ی دائی و خاله ها می آیند و میروند، او بروی خودش نمی آورد. چشم هایش را می بندد که مثلا خواب است. در صورتیکه من متوجه شده ام پلك هایش تکان میخورد و اگر کسی حرف پول و خرج را بزنند، لب هایش می جنبد...

اصلا ناهار نمی خورد؟

- چرا. ولی سوا از اهل خانه. کباب خاص برایش درست میکنند.

- هیزی بابا بزرگت فقط این بود که چرا تو و معشوقه ات بهش سلام ندادید؟

- نه. مدرسه ی متوسطه که میرفتم ناهار را در خانه ی پدر بزرگم میخوردم و تا وقتی ناهار حاضر بود اغلب پا ی بخاری پیش او می نشستم و قهوه خوردنش را تماشا میکردم.

- به تو تعارف نمی کرد؟

- چرا. ولی مادرم قهوه را برا ی. من قدغن کرده بود...

- مثل مادر من که همه چیز را بهم قدغن میکرد.

- پدر بزرگم با من اغلب حرف سیاست میزد. زمان جنگ، مثل اغلب مردم، رادیوی برلن را گوش میداد و تفسیر میکرد. یك بار خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. خواب دیده بود که دارد لپ دختر کلفتشان را گاز میگیرد.

هدایت زد زیر خنده و مدتی این خواب را تعبیر کرد. انگاری که موضوع برایش خیلی جالب

بود (۱) .

- و تو هم رفتی و این خواب را برای مادر بزرگت نقل کردی ؟

- البته که نه . وگرنه بتول بیچاره را بیرون میکرد . . . او همان بهتر که سرش به نماز دعا گرم باشد.

- یعنی اینکه خیلی جا نماز آب میکشد ؟

- سالی یك بار به کربلا و بعد به مشهد میرود و هر دو سال هم به مکه . پیرارسال مریض شده بود . با مقداری کورك از مکه بر گشت .

- خیلی است که کله اش را مثل آن مردك یزدی که تو مکان مقدس عق زده بود ختنه نکردند .

- با وصف این باز هم امسال به مکه رفت .

- چطور است برود همانجا مجاور بشود ؟

- اتفاقاً دوستانی هم دارد که این پیشنهاد را کرده بودند . . .

- دوستانش که کی باشند ؟

- کلید دار حضرت عباس .

- کلید دار ؟ کلید دار چه صیغه ایست ؟

- کلید دار کارش اینست که شب های جمعه ، بعد از اینکه زایرین را از حرم بیرون کردند ، با تشریفات خاص کلید ضریح را میبرد ، در آنجا را باز میکند و آنچه پول و جواهر به عنوان نذر و غیره ریخته اند

---

۱ - *حتی در کاغذی که در سال ۱۹۵۰ به پاریس بمن نوشت به این نکته اشاره میکند .*

جمع می کند... گویا درآمدشان از این راه سرسام آور است.

- خوب این کلیددار با مادر بزرگت روهم ریخته؟

- خانواده ی کلیددار تابستانها به ییلاق به تهران میآیند تا آب خنك بخورند...

و هر دو زدیم زیر خنده.

- کلیددار دو تا پسر نکره دارد که قد غولند و فارسی را هم خوب حرف میزنند. البته با ته لهجه ی عربی.

- خوب. همین موجودات هستند که میخواهند مادر بزرگت را تحفه ببرند مجاور بشود؟

- اما مادر بزرگم نمی رود. لابد به خاطر دائی ها و خاله هایم... شاید هم بخاطر پدر بزرگم. بنظرم باطناً همدیگر را دوست دارند. دعوا هایشان هم جنگ زرگری است.

- علاقه ی زن ها به زیارت رفتن فقط برای استخوان سبك کردن نیست. باطناً میروند به عیاشی. وقتی توی حرم شلوغ است، کی به کیه؟ زن و مرد خودشان را بهمدیگر میمالند. زن ها پای ضریح دروغی ضجه مویه میکنند و مرد ها بعنوان اینکه میخواهند دست به ضریح برسانند پائین تنه شان را به سر و کله ی آنها میمالند. حالا میخواهند پیر باشند یا جوان. زیر چادر پیدا نیست... خودشان هم برای خودشان تصنیف ساخته اند. مگر نشنیده ای؟

مرزی کربلا رفته زیر عرب ها رفته
آی آکربلائی مرزی حالا که با عرب ها میلاسی
دیگه به چی چیزت مینازی؟

۱۸

صادق هدایت بمن گفت : " اول سر جایت بنشین ، بعد گوش هایت را واز کن ".

یك کتاب بزرگ به قطع خشتی ، چاپ سنگی بدستش بود .

صفحه ای از این کتاب را بصدای بلند خواند . موضوع فقط در باره ی چگونگی مستراح رفتن ، طهارت گرفتن و کُر دادن ظروف و البسه بود .

ابتدا گمان کردم که یکی از کتاب های عامیانه از نوع سلیم جواهری و حسین کرد است . خنده ام گرفته بود ولی چون چهره ی هدایت جدی بود جلو خودم را گرفتم .

آنوقت کتاب را بست و به دستم داد : " نگاه کن . این مرد ، مجلسی ، بیست و چهار جلد کتاب نوشته تا خودش از حماقت در بیاید ولی دیگران را احمق بکند . اسمش را هم گذاشته دریا های نور ، *بحار الانوار*. دریای نورش در حد یك آفتابه ی خلاست . اگر سگ در آب کُر که هفت وجب در هفت وجب است بشاشد ، میتوانی توش ظرف بشوری . آب کُر است . اگر آدم از آن بخورد ،

نجس میشود و دیگر کر نیست! آقای مهندس بازرگان، رئیس الوزرا ی دانشکده ی فنی در حد مجلسی است. او هم آخرین اثر جاودانش را برایم فرستاده. در باره ی چی؟ در باره طهارة! ... آنوقت میخواهی این ملت از علم سر در بیاورد؟ ... تمام مطالب کتاب در همین حد است.

- این ها را که همه ی ما از بچگی شنیده ایم. چطور شده سر وقت این کتاب رفته اید؟

- تقصیرتوست. آنروز که Mythologes Universelles (اساطیر عالم) را ازم میگرفتی پرسیدی چرا راجع به اساطیر ایران انقدر کم مطلب دارد. رفتم این کتاب مستطاب را از بازارچه ی حلبی ساز ها ابتیاع کردم که نشانت بدهم ما هم اساطیر داریم. خیال کردی اندك مندك چغندر زردکیم؟ یأجوج مأجوج، ظهور حضرت، خر دجال، روز قیامت... همه اش تو این کتاب است... اما هر چه بیشتر خواندمش دیدم آنچه را اصول دین اسم گذاشته اند مربوط میشود به خلا و آفتابه. همه اش راجع به شکم و زیر شکم، شتر و خرما... حالا بفرمائید، این هم مال شما، برسم یادگار. وردار ببر خانه ات، انقدر بخوان تا مثل روز قیامت چشم هایت برود بالا ی کاسه ی سرت. خیال کردی که ما میتولوژی نداریم؟ هان؟ دوست عزیزم؟

کتاب را ورق زدم:

- مثل اینکه آدم باید خوب عربی بداند.

- مگر تو مدرسه عربی نخوانده ای؟ مگر نمیدانی *اعشو* شبه چیست؟ *استشعاب*، بر وزن استفعال؟ هان؟

یعنی طلب گیاه کردن. فعل اعشو شبه را صرف کن تا حالت جا بیاید. استشعاب کن! طلب گیاه کن!... مرده شور! انگار آدم صبح بلند میشود که طلب گیاه بکند!

هوا به شدت گرم بود. هدایت با اینکه یکتا پیراهن بود، عرق از سر و رویش میریخت. کلافه بود. من هم گرم بود. اجازه گرفتم، کتم را در آوردم. ولی برا ی او بیشتر دلم میسوخت. جز یك باد بزن، هیچ وسیله ا ی برا ی خنك کردن نداشت، هیچ وسیله ا ی نداشت، که به ییلاق یا جا ی خنکی برود.

چند روز قبل از آن شرح سفر دو روزه ا ی را که به امامه کرده بود میداد. گویا هوا ی کوهسار دلپذیر بوده است. اما رفقایش و مخصوصاً "ملولی" (حسن قائمیان) خیلی معذبش میکرده اند. با همدیگر شرط کرده بودند که هر کس به نوبه ی خود یك وعده غذا بپزد. نوبت به هدایت که میرسد میگوید من برایتان خوراك مخصوص گیاه خواران را میپزم. دیگران قبول میکنند و او را تنها میگذارند و میروند به سیر و گشت.

- دیگ را بار گذاشتم و هر چه دم دستم آمد تویش ریختم و پختم: برنج، پسته، بادام، انگور، سیب ... سر ناهار، همه چشم هایشان گرد شد. چنان بور شدند که فهمیدم خوب انتقامی گرفته ام. اما خودم هم اسهال گرفتم. نه از غذا، از دست وقاحت آن ها... همین که میخواهند شوخی بکنند وقیح میشوند. انقدر چرت و پرت و لیچار گفتند که جانم به لب رسید.

از دهانم پرید: مثل قضیه ی دست بر قضا ی توی

" ولنگاری " ؟

- بله . تقصیر خودم است . دفعه ی اول نیست که این بلا به سرم میآید . با خودم عهد بسته بودم که دیگر تو این خراب شده به گشت سبزه و صحرا نروم . رفتم ، باز افتادم تو سنده زار . بس که این ملولی اصرار کرد . با هیچ کس نمیسازد . پر روست . پر و پاچه ی همه را میگیرد . . . نصیب نشود !

گرما بیداد میکرد. آن هم ساعت چهار بعد از ظهر.
هدایت با یك تا پیراهن اتو زده، تمیز، سر خیس، سیگار رو ی سیگار میکشید. گماشته ی نظامی یك ظرف میوه (گیلاس، زرد آلو، خیار) که رویش را چند تکه یخ گذاشته بودند آورد. همین که او از در بیرون رفت هدایت گفت:

- بیا اینجا.

خودش کنار پنجره ی مشرف به کوچه ایستاده و پشت پرده را کمی پس زده بود. توی کوچه را که نشان میداد نگاه کردم: یك دختر و پسر در زیر سایه ی دیوار قدم میزدند.

- این ها را می بینی؟ قریب یك ساعت است که این دو نفر دارند بالا و پائین میروند. فکر میکنی تو این گرما ی کشنده راجع به چه صحبت میکنند؟... دختره، پسره را قسم میدهد که نه سیگار بکشد، نه عرق بخورد و نه به زن ها ی دیگر نگاه کند و با اینکه پسره مرتب قسم میخورد که دست به هیچ فسق و فجوری نزند باز ضعیفه ولش نمیکند... این هم نجوا ی

عاشقانه ی دو جوان هم وطن! بعد: " اینکه چیزی نیست. حالا بیا از این یکی پنجره تماشا کن".

به دنبال هدایت رفتم بطرف پنجره ی شمالی که پشت شیشه ای نداشت.

- آن پسره را توی پنجره ی اطاقش می بینی؟ ... دارد سرش را شانه میزند. از صبح تا شب کارش اینست که جلو آینه بایستد و مو هایش را شانه بزند! هرگز ندیده ام نه یك کتاب به دستش باشد، نه یك روزنامه. فقط مو هایش را صاف میکند. ایناش! این هم نسل جوان کشور شاهنشاهی! مرده شور!

دو روزنامه ی Journal de Téhéran را که در آن ها نوول های بزبان فرانسوی هدایت چاپ شده بود و امانت گرفته بودم روی میز گذاشتم. وقتی نشستیم پرسیدم:

- آقا ی هدایت، چطور است که به زبان فارسی داستان هائی شبیه Lunatique و Fleur de Sampingué ننوشته اید - نمی نویسید؟

- آقا را باش! الآن بهت نمونه ی عشق بازی هموطنانت را نشان دادم. هموطنت از کلمه ی عشق میترسد. تا حالا شنیده ای که کسی به صدا ی بلند بگوید من عاشقم؟ پتی بورژوآی ایرانی را فقط میشود مسخره کرد. همه شان حاجی آقا هستند. همان نوع " قضیه " به دردشان میخورد. زبانشان پر از حرف ها ی آخوندی یا فحش ها ی چار وا داریست.

از دهانم پرید: " ماشاءاله خودتان هم کم فحش نمیدهید. "

هدایت یکه خورد. فضولی بی جا کرده بودم، شرمسار و پشیمان شدم.

- بارك اله! حالا جنابعالی کارتان به جائی کشیده که بنده را چار وادار میدانید؟

- معذرت میخواهم. منظورم توهین نبود. خود شما میگفتید که بی فحش آدم دق میکند.

- بله. همین جور هم هست. اگر کتاب های فروید را سرسری نمیخواندی میدیدی که فحش یکی از اصول اکی لیبر équilibre (تعادل) آدمیزاد است. اگر فحش نباشد، بله، آدم دق میکند. هر زبانی که فحش مند است، دق دل مردمش بیشتر است. از تعداد فحش و نوع فحش هر زبانی میشود از اوضاع مردمی که تو یك ناحیه هستند سر در آورد. رابطه ی بینشان را کشف کرد. زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد، فحش آبدار زیاد دارد.

و بدون وقفه از حالت جدی در آمد: "ما که سر این ثروت عظیم نشسته ایم چرا ولخرجی نکنیم؟ هان دوست عزیزم؟ شما را چه میشود؟ دیگر یك چس فحش را هم بما نمیتوانی ببینی؟ بله! اِمایه اینجوری هستیم. میخواهی بخواهی، نمیخواهی نخواهی. موجودی هستیم فحشمند و تا دلمان میخواهد فحش ریخت و پاش میکنیم تا همه عبرت بگیرند."

مزاح او از حد شوخی گذشته بود. عصبانی بود. از ابتدای ورودم حس میکردم که به علتی (گرما؟ یك پیش آمد ناگوار؟ ...) آرامش ندارد. قرار بود سر ترجمه ای که آورده بودم کار بکنیم ولی جلسه ی ملاقات

دگرگونه شده بود و شاید میبایست هر چه زودتر زحمت را کم کنم.

کتابچه ام را که از کیفم در آورده بودم روی میز جا بجا کردم. قلم خودنویسم را توی جیبم گذاشتم.

هدایت متوجه پریشانیم شد. ناگهان گفت:

- دردسر ها یکی دو تا نیست. خواهر زاده ای دارم که با هزار زحمت و خون دل همه زیر پر و بالش را گرفتند و فرستادندش به فرنگ، به فرانسه، برای تحصیل علوم که ظاهراً از عهده اش بر میامد. بنده هم مامور شدم که از دور به تعلیم و تربیت آقا رسیدگی کنم. بیا. این کاغذی است که از این عالم دانشمند رسیده.

نامه ای بود با خط پر زاویه و زشت - حتی زشت تر از خط من!- حاوی یك شعر به زبان فرانسه. زبان آن بنظرم ساده آمد و چند تصویر زیبا را وصف کرده بود: یك پرنده ی کوچك، یك رنگین کمان...

با تعجب پرسیدم:

- چه عیبی دارد؟

- عیبش اینست که ایشان هنوز زبان مادریش را بلد نیست، وای به زبان فرانسه. همین که آدم صبح در پاریس از خواب بیدار شد کافی نیست که به زبان فرانسه شعر بگوید. آقا بجای درس خواندن شعر و معر صادر میکند و چون ادعا دارد که پول بورسی که بهش میدهند کافی نیست، مادر بیچاره اش باید صنار سه شاهی راه بیندازد و برایش بفرستد... تازه دو قورت و نیمش باقیست!

به شوخی گفتم:
- شاید میخواهد با داش جانش رقابت بکند؟
- تصورت آنقدر هم اشتباه نیست. چون بین پدر و مادرش طلاق کشی بوده، می خواهد کمپلکس ادیپش (Complexe d'Oedipe) را سر من دفع کند.
- خوب چه مانعی دارد؟
- مانعش اینست که به مرده که رو میدی میرینند به کفنش، هر کس که جلوش را ول دادند و تنگش گرفت سر قلم میرود. نوشتن زحمت دارد. شعر گفتن کار میبرد. این ها خیال میکنند که تا مداد را روی کاغذ گذاشتند خود بخود نویسنده و شاعر میشوند. فقط این پسره نیست. بزرگ تر هاشان هم کار نمیکنند، ولی پر ادعایی، الله و اکبر! بیا! این هم شاهکار جدید نویسنده ی شهیر آقا ی چوبك. بحر طویل صادر کرده.

کتاب " عنتری که *لوطیش* مرده بود " را بدستم داد. آن را ورق زدم، هدایت با مداد، در حاشیه هایش بسیار چیز ها نوشته بود. از جمله در کنار یك صفحه ی داستان " *چرا دریا توفانی شد*؟ " این یاد داشت به چشمم خورد: " اوپرت عشق بازی شوفر کامیون "

انگاری در آن روز جرأت زیادی پیدا کرده بودم:
- چرا قبل از چاپ ایراد هایش را نگرفته بودید؟ شما که همیشه نوشته ها ی آل احمد و چوبك را تصحیح میکردید؟
- زکی سه! آن دوره دیگر تمام شد. این ها نه تنها دیگر معلومات خطی شان را به من نشان نمیدهند، بلکه چاپ شده اش را هم به زور دستم میدهند. لوله هنگشان

انقدر آب برداشته که خدا را بنده نیستند. مگر میشود گفت بالای چشمتان ابروست؟ همه خودشان را استاد ارجمند میدانند. نگوزید، نچسید احمدك خیار کاشته. تا دلت بخواهد شاهکار رو شاهکار صادر میکنند. در صورتیکه نوشتن حساب و کتاب دارد، شرح و وصف فلان لبوئی سر کوچه یا فلان بقال که ادبیات انقلابی نمیشود. این قصه های بی بی گوزك بی سر و ته یك غاز هم نمیارزد. اگر هم نویسنده ای اینجا پیدا نمیشود به علت همین پر مدعایی جبلی است. وا گو کردن چند مطلب پیش پا افتاده که معلومات نمیشود. این چوبك آن وقت ها دو سه تا نوول نوشته بود که ای، میشد خواند. همین جور آل احمد. ولی از وقتی پیزی لای پالانشان گذاشتند یکی شد ارنست همینگوی E. Hemingway، یکی هم ماکسیم گورکی وطنی. کاشکی از کار مدل های خودشان سر در میاوردند.

- جمال زاده چه؟

مدت ها بود که قصد داشتم نظر هدایت را درباره ی جمال زاده بپرسم. زیرا گذشته از اینکه بسیاری از نوشته های جمال زاده را دوست داشتم و مقدمه ی " یکی بود یکی نبود " افق های نا شناسی را برایم باز کرده بود، حدس میزدم که جمال زاده کتاب " *دارالمجانین* " را از روی الگوی شخص هدایت و آثار او بنا کرده است. عنوان کتاب کافیست که خواننده ی آشنا به آثار هدایت، عقیده ی جمال زاده را درباره ی شخص و نوشته های هدایت درك کند. - آیا به تمام این دلایل، هدایت با جمال زاده دشمن شده و یا طبق اصول اخلاقی خودش، با

مروت و بردباری به او مینگرد ؟

- " یکی بود یکی نبود " ش خوبست . توی " دارالمجانین " هم تا دلش خواسته با من شیطنت کرده . اما پرسناژ آنتی پاتیك antipathique نساخته . حال اینکه از وقتی افتاده به ریسه کردن اصطلاحات ، دیگر از کارش سر در نمیاورم . توجه نمیکند که هر طبقه ای زبان و اصطلاحات خودش را دارد . اصطلاح زنك شلخته را نمیشود تو دهان اداره جاتی گذاشت . انگار این اصطلاحات را توی یك کتابچه نوشته و با خودش برده به ژنو و هر وقت میخواهد معلوماتی صادر کند آنها را پشت سر هم ردیف میکند . بی جا ، بی علت . اصطلاح خرکچی ، بقال ، آب حوضی ، اداره جاتی ، با مال روزنامه نویس و محصل قاطی میشود . بطوریکه اگر بخواهند کار هایش را ترجمه بکنند از هر دو صفحه ده خط بیشتر نمی ماند . وراجی است . . . باز هم او اقلا یك چیزکی دارد . این ها ی دیگر از غورگی مویز شده اند .

گمان میکردم که حالا آرام شده است و میتوانم از خودش و کار ها ی خودش بپرسم . ولی به محض اینکه جمله ی اول سؤالم را شروع کردم از جایش بلند شد و با یك اشاره ی دست خاموشم کرد . در گنجه ی هزار بیشه اش را باز کرد . یك بسته ی کوچك ، مثل بسته ی دارو ساز ها ی قدیمی - کاغذ سفید تا شده که دو سرش در همدیگر میرود - در آورد و آن را با احتیاط باز کرد و گذاشت جلوش ، روی میز . آنوقت بفهمی نفهمی لبخند زد و نگاه پر معنائی به من انداخت : مغرور ، وارسته . دست چپش را جلو آورد ، شستش را طوری کشید که در کنج

آن یك چاله ی کوچك درست شد و از محتوا ی این بسته که گرد سفیدی بود در آن ریخت و به منخرینش برد و نفس بلند کشید. بعد بسته را دوباره با احتیاط بست و سر جایش گذاشت، دریچه ی هزار بیشه را بست و پره ها ی دماغش را مالید و به من گفت:

- هان؟ حیرت کرد ی؟ این را بهش میگویند کوکائین. علف خرس نیست. خاصیتش اینست که وقتی بالا میکشی، انگار که روح میشو ی، پرواز میکنی.

- به من هم بدهید.

لحظه ای تردید کرد، با نگاه تندی مرا نگریست و با همان تشریفات، دوباره بسته را درآورد و من هم به تقلید از او گردی را که در کنج شستم ریختم با نفس بلند استنشاق کردم. توی دماغم خنك شد. انگار که دیگر پره نداشت. هوا از دو طرفش مثل نسیم میگذشت. پرسیدم:

- بعد ش چه میشود؟

- آدم بیچاره میشود! من چه میدانم چه جوری میشوی؟ هر کسی یك جور میشود.

مدتی با دقت زیاد انتظار کشیدم تا احساسات ناشی از کوکائین را درك کنم. اتفاقی نیفتاد و اثر خنکی کم کم منتفی شد. هدایت زیر چشمی مرا میپائید و احتمالا میخواست احوالات مرا دریابد. ولی من توضیح ندادم.

- الکل اثرش را میبرد. مثل تریاك، الکل اثرش را خنثی میکند... خاصیت گرد اینست که اگر گیرت بیاید جا در جا کفلمه میکنی. حال اینکه تریاك دنگ و فنگ دارد، وافور، ذغال... از همه وحشتناك تر سیگار است. هر جا و هر ساعت آتش میزنی. کار هم دستت نمیدهد.

- برا ی چه ؟ برا ی چه کوکائین یا تریاك میکشند ؟

- برا ی لذت . . . آدمیزاد دایماً پی لذت است . . . هر کسی یك جور لذت گیرش میآید . مگر فروید را نخوانده ا ی ؟ اغلب لذت ها مازوشیست Masochiste است. دندان کرم خورده ایت که درد میکند چوب توش میکنی ، دردت میآید ، ضمناً لذت میبری. خودت را میخارانی ، پوستت را میکنی ، لذت میبری . لذت دردناك یا درد لذت بار . . . من چه میدانم ؟ الکل هم لذت میدهد . آدم را گرم میکند . به این جهت برا ی ملل عقب مانده حرام است . الکل آدم را یاغی میکند و این صرفه ندارد . به چینی ها تریاك مجانی میدادند که وا بدهند. خود ما هم وا داده ایم . افیونی هستیم . اگر شراب بخوری رویت باز میشود ، گردن میکشی ، خطرناك میشوی . . .

بعد مدتی ساکت نشستیم . کار آن روز روی میز مانده بود . هدایت آرام تر شده بود و نمی خواستم مزاحمش باشم .

کلاهش را بی هوا بر داشت . یعنی برویم بیرون . بر خلاف پیش بینی دیر وقت بود .

هنوز چند قدم از منزل دور نشده بودیم که هدایت رفت به طرف یك دیوار کاهگلی ، چند قدمی یك درخت چنار و شروع کرد به شاشیدن :

- ما هم یك عمل اکزیستانسیالیست بکنیم تا همه عبرت بگیرند . ما ملت اکزیستانسیالیست سر خود هستیم . صورتمان را نمیتراشیم ، سلمانی نمیکنیم ، جلو همدیگر آروغ میزنیم و حتی شاعر شیرین سخن مان شهریار میان اشعار لطیفه اش زندگی را آروغ میداند !

صادق هدایت پرخاش کرد :

- مگر تو درس و مدرسه نداری ؟

- مگر چکار کرده ام ؟

- آخر این همه کاغذ که بار میکنی و میاوری وقت میبرد . اگر به درس هایت میرسیدی که وقت ترجمه بازی را نداشتی .

- شما که میدانید پدرم به زور مرا به دانشکده ی حقوق فرستاد . . .

- حق داشت . اگر میرفتی به دانشکده ی ادبیات فکر میکنی چه از آب در میامدی ؟ فوقش یك معلم ! آنوقت چه ؟ حال اینکه حقوق ممکن است به دردت بخورد . . . بتوانی نانی در بیاوری .

- من قصدم این بود که بروم فرنگ . . .

- مگر بابات پولمند است ؟

- نه چندان . نه .

- پس باید بروی تو یك مسابقه ی اعزام محصل شرکت کنی تا بهت بورس بدهند .

- یکی از قوم و خویش هایم برای اینکه برود به

خارج در مسابقه ی اعزام محصل نیروی دریائی شرکت کرد . قبول شد .

- تو هم بد تر من خیلی روحیه ی نظامی داری ! زکی ! همین مانده که بروی خلبان بشوی . مثل شاهنشاه بشوی خلا بان . . . بورس به کسانی میدهند که مثلا درسشان مورد احتیاج باشد . . . مثلا ! انگاری که غیر از مهندسی و طب و حقوق چیز دیگری تو دنیا وجود ندارد .

بعد ، یك هو ، مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد :

- مگر تو شاگرد انستیتوی فرانسه نیستی ؟

- چرا .

- آنها هر سال به چند نفر بورس میدهند . دندان رو جگر بگذار با کامبورد Mr. Camborde [رئیس انستیتوی فرانسه] حرفت را میزنم بلکه دلش به رحم بیاید قبولت کنند .

و بدون اینکه منتی سر من بگذارد ، با کامبورد موضوع را در میان گذاشته بود . زیرا سال بعد ، ضمن یك کوکتل که به افتخار هانری ماسه Henri Massé در انستیتوی فرانسه دادند ، کامبورد مرا به کناری کشید و گفت :

- خیلی متاسفم . با اینکه دلم میخواست شما را به پاریس بفرستم ، نشد .

- من از قصد شما خبر نداشتم .

- چطور ؟ بهر حال بنا بود به شما بورس بدهیم ولی دربار جوان دیگری را توصیه کرد که از این بورس

استفاده بکند . . . یك دانشجوئی که نمیتوانم اسمش را ببرم .

هدایت بی اینکه از جزئیات اقدامات من خبر داشته باشد ، میدانست که دارم سعی میکنم به پاریس بروم . پدرم نه امکان مالی کافی داشت و نه با مسافرتم به خارج موافق بود. - شاید علت دوم بر اولی میچربید . ولی من بدون انکه حتی پول هواپیما را داشته باشم عزم را جزم کرده بودم که راهی فرنگ بشوم . بنابراین باید پول در میاوردم . از چه راه ؟

دوستم ابراهیم کنی که ضمن درس خواندن در دانشکده ی ادبیات کارمند بانك ملی شده بود به من توصیه کرد مثل او وارد این بانك بشوم : " تو خرج خانه نداری ، از مجله و روزنامه ها هم کمی پول در میاوری ، حقوقت را جمع کن و بعد راه بیفت " .

نصیحت او را به گوش گرفتم . ورود به بانك ملی دو شرط عمده داشت : گواهی خاتمه خدمت نظام وظیفه و چند امتحان ورودی ی ریاضیات ، زبان خارجی ، انشاء فارسی . - من هنوز مشمول نبودم ، یك ماه امتحان دادم و معاینات طبی نیز نتیجه ی مثبت داد پذیرفته شدم . . . فقط چیزی را که پیش بینی نکرده بودم موضوع کار در باجه ی ارز این بانك بود که با روحیه ی آن دوره ام جور نمیشد . به این جهت خدمتم در آنجا دو روز و نصفی بیشتر طول نکشید و چون رئیس قسمت ما با پدرم دوست بود و چند بار پیغام فرستاد که به سر کارم بر گردم و من طفره رفتم ، پدرم نیز شرمسار شد .

فشار کمبود مالی یك راه بیشتر نمیگذاشت: ترجمه ی کتاب و مقالات. هر مقاله و هر کتابی که خواستار داشت. و در این راه مرتضی کیوان که مشاور کتابفروشی علمی و بعد انتشارات امیر کبیر شده بود، هر چه میتوانست کمکم میکرد؛ مخصوصاً کتاب ها ی مجموعه ی " چه *میدانم* ؟ " که در سال ها ی ۴۹ - ۱۹۴۸ باب شده بود: *تاریخ حجاری*، *تاریخ ادبیات روسی*، *تاریخ آسیا*، *تاریخ* . . .

درست است که سعی میکردم حق مؤلف را در ترجمه هایم خوب ادا کنم، ولی جرأت نداشتم این مقدار کار را برا ی تصحیح نزد هدایت ببرم. - مخصوصاً که بعضی از آن ها را با چنان سرعتی ترجمه میکردم که گاه مجبور میشدم در چاپخانه با اصل فرانسویشان برابر کنم! مثلا ترجمه ی " گذرگاه خطرناك " رومان جالب سامر ست موآم را با مهلتی که معرفت ناشر بهم داده بود، مجبور شدم یك ماهه به انجام برسانم و هرگز دل آن را نداشتم که به هدایت بگویم متن فارسیش را فقط یك بار پاك نویس کرده ام - بجا ی ده باری که او لازم میدانست!

در کنار این گونه کتاب ها، متونی بود که دوست داشتم. سفارشی نبود و برا ی ترجمه شان از هدایت کمك میگرفتم. مثل داستان ها ی کوتاه گوگول که به عنوان یکی از آنها " *یادداشت ها ی یك دیوانه* " چاپ شد و یا " *خواب و تعبیر آن* " اثر فروید.

روزی که نوول گوگول را نزد هدایت بردم پرسیدم که Le manteau را چه ترجمه کنم گفت: " شنل یا شلق دار" و آن را برا ی مقابله ی با متن فرانسوی نگه داشت و

در عوض " ارواح مرده "، رومان همین نویسنده را داد که بخوانم. و بعد از همین نوع ادبیات Le chat Mur (گربه مور) و Elixire du Diable (اکسیر ابلیس)، آثار هوفمان را بهم امانت داد.

- هوفمان پدر جد همه ی نویسنده ها ی رومان ها ی خیالی و جنائی است. شناختن او لازم و اساسی است. درست است که به نظر بعضی ها ادگار پو به او بدهکار نیست، ولی من معتقدم که بی وجود هوفمان، خیلی ها، از جمله ادگار پو و داستایفسکی نمیتوانستند سبک خودشان را پیدا کنند.

- آیا این جور نویسنده ها ی خیلی قوی خواننده را به تقلید وا نمیدارند؟

- منظورت چیست؟

- منظورم اثری است که روی آدم میگذارند و از بس خودشان جالب هستند، آدم بی اختیار تقلید شان را در میاورد.

- تقلید؟ همه تقلید میکنند. من هم تقلید میکنم. تقلید عیب نیست. دزد ی و چاپیدن عیب است. داشتن شخصیت در این نیست که آدم به هر قیمت که شده خودش را اوری ژینال جا بزند. اوری ژینالیته به تنهائی حسن نیست، شرط خلق کردن نیست. چه بسا آدم حرفی داشته باشد که باید تو یك قالب خاص گفته بشود و این قالب پیش از او ساخته شده باشد... تقلید بدون اینکه آدم احتیاج داشته باشد، نشانه ی تنبلی و بی جربزگی است.

نگاهی به کفش هایم انداخت و با سبابه به آن ها

اشاره کرد: کفش ها ی تابستانی که رویش با نوار ها ی پهنی بافته شده بود.

- این کفش ها ی تو مثل کفش ها ی من است. این ها را اگر در زمستان میپوشید ی می گفتم خواسته ا ی تقلید نا بجا از من بکنی. ولی در این گرمای تابستان طبیعی است که کفش تابستانی بپوشی.

من تا بنا گوش سرخ شدم. باطناً میدانستم که چون نظیر آن ها را به پا ی هدایت دیده بودم، بخصوص این شکل کفش تابستانی را انتخاب کرده بودم.

هدایت متوجه ناراحتی من شد:

- اگر به هوا ی اینکه میخواهی مقلد نباشی، نه ببینی، نه بخوانی و نه بشنوی و نه چیزی یاد بگیری کارت خراب است؛ چرا که خبر نداشتن از کار دیگران آدم را اوری ژینال نمیکند. باید خواند و شنید و اگر عرضه داشت زیرش زد. بلد نبودن تکنیک نوشتن مانع نوشتن میشود... همین سارتر یك مقاله ی انتقادی برا ی یك نویسنده ی شوروی نوشته و بهش ایراد میگیرد که فقط پنج هزار تا کتاب خوانده است. - نه. بر عکس باید خواند و خواند و خواند... ولی آن روزی که می نشینی بنویسی باید خودت باشی، دیده و شنیده و حس خودت باشد. آنوقت اصلا بیادت نمی آید که داری چه تکنیکی را به کار میبری... فوت و فن ساختمان را بلد ی، بکار میزنی، بی اینکه خواسته باشی دیگران را به حیرت بیندازی...

- آیا خود شما وقتی مینویسید، اول تکنیک را در نظر میگیرید؟

- هرگز. من به نسبت مطلبی که دارم طرز کارم عوض میشود. چیز هائی هست که قالب ساختمانش را از پیش در نظر میگیرم. این جور چیز ها استثنائاً تمهید مقدمات لازم دارد. مثل معلوماتی که تحقیقی یا فورمش اهمیت داشته باشد. اما بطور معمولی و عادی از پیش به خودم نمیگویم فلان تکنیك جویس و ویرجینیا وولف را انتخاب کنم یا فوت و فن کافکا و داستایفسکی را. آدم یا حرف دارد یا ندارد. وقتی حرف دارد باید بهترین شکلی را که با حرفش جور است انتخاب کند، نه اینکه اول فورم را انتخاب کند و فلان تکنیك را بکار ببرد... منظورم از بهترین فورم اینست که برای در آوردن جان کلام از هیچ وسیله ای نباید گذشت. نه از لغت، نه سبك، نه جمله بندی، نه اصطلاح... همه شان باید بجا باشد تا ساختمان رویش بند بشود... حتی طرز کار عوض میشود. گاهی می بینی نوشته ات را از ابتدا شروع کردی و پیش رفتی. گاهی بر عکس، تکه تکه می نویسی، بعد سرش کار میکنی، مقداریش را دور میریزی، مقداریش را تغییر میدهی... اینجا اغلب فکر میکنند که یك نوشته را از سر باید گرفت و تا ته یك نفس نوشت... نه! اینطور نیست. تازه هر نویسنده طرز کار خودش را دارد...

- شما چطور کار میکنید؟

- من؟ سر بعض چیز ها جان میکنم و سر بعض چیز های دیگر خط به خط جلو میروم. هیچ قاعده ای برای خودم از پیش مقرر نمیکنم.

- رمان های بزرگ چه؟ من در شرح حال تولستوی

خوانده بودم که صفحه به صفحه به چاپخانه میفرستاده است .

- شاید. ولی کارش را اول ساخته و پرداخته بوده . این همه تاریخ ، این همه پرسناژ را که نمیشود صفحه به صفحه اختراع کرد . شرح حال نویس ها برا ی تجارت از خودشان حرف در میاورند . اگر آدم اهل فن باشد می بیند که کار به چه ترتیبی پیش رفته . هاکسلی را بگیر . توی Cercle Vicieux (دور تسلسل) پرسناژ برایش مهم بوده . همانی که زیر شلواری بادی را اختراع میکند . ولی در La Paix des profondeurs (آرامش ژرفنا ها) یا Contrepoint حوادث و موقعیت ها اهمیت دارند . بعض کارها ی همینگوی مثل Killers (آدم کش ها) بر مبنا ی action (عمل) است ، روانشناسی را باید خواننده درك کند ، و همین همینگوی Pour qui sonne le glas (برا ی کی ناقوس میزنند) را هم مینویسد . جنگ اسپانیا زمینه است ، روانشناسی آدم ها یا برخورد هائی دارد که توضیحات میخواهد . فولکنر و ویرجینیا وولف از جیمز جویس تکنیك مونولوگ monologue (صحبت با خود) را گرفته اند . . . حال اینکه تو کار جویس همه جور بامبول ادبی زده شده .

" برا ی فهم کار این ها خواندن سرسری کافی نیست . باید همه ی جزئیات را در نظر گرفت . "

صادق هدایت بمن گفت :

- مگر در فرنگ برایت ریده اند که انقدر فرنگ فرنگ میکنی ؟

علل علاقه ی من به رفتن به اروپا بقدری مفصل و پیچیده بود که جواب ندادم .

- درس را بهانه کرده ای یا میخواهی بروی واقعاً درس بخوانی ؟

- واقعاً درس بخوانم .

- چه درسی ؟

- روانشناسی و بخصوص پسیکانالیز .

- روانشناسی ؟ پسیکانالیز ؟ اگر بخواهی واقعاً پسیکانالیست بشوی باید اول طب بخوانی . میتوانی ؟

- نه . از تصور تشریح موی تنم سیخ میشود .

- پس روانشناسی . . . آدم سر جان بزند ، پدر خودش را در بیاورد که برود به فرنگ روانشناسی بخواند ؟

- انگار که شما هم مثل پدرم فقط با حقوق خواندن موافقید .

- خیر، بنده همچو دخالتی نکردم. حقوق را هم بهتر است در مدرسه ی حقوق همین جا خواند. اما درس هائی هست که مثل هزار و یك مطلب دیگر تو این مملکت ندیده گرفته شده. اگر پایت رسید به فرنگ باید دنبال این جور چیز ها بروی.

- مثلا ؟

- مثلا اتنولوژی ethnologie

- و آن چه علمی باشد ؟

- اتنولوژی در باره ی نژاد، فولکلور، جغرافیا ی انسانی، زبان شناسی... خلاصه هر چه مربوط به مردم ناحیه ایست که رویشان تحقیق نشده... اینجا همه چیزش بکر مانده، اگر بخواهی بعداً با سواد علمی تحقیق جدی بکنی، شاید کار جدی و اساسی ازت بر بیاید.

- اتنولوژی را در کجا درس میدهند ؟

- یك سرش حتماً توی دانشگاه سوربون Sorbonne است. ولی مرکز کار آنوقت ها در موزه ی انسان شناسی، موزه دو لوم Musée de l' Homme بود. فعلا عجله ا ی در کار نیست. من به یك شخص محترم که در پاریس است می نویسم اطلاعات دقیق تر بگیرد و خبرت میکنم (۱).

- خود شما هم اتنولوژی خوانده اید ؟

- نه. دست بر قضا من اتنوگراف سر خود از آب

۱- *در کاغذ مورخ اوت ۱۹٤۸، هدایت از دکتر شهید نورائی در باره ی Musée de l' Homme سؤال میکند. صفحه ی ۱٥٤ " کتاب صادق هدایت" کتیرائی.*

در آمده ام . بی اینکه سر کلاس درس اتنولوژی رفته باشم.

پس در فرنگ چه درسی میخواندید ؟ اصلا برا ی چه رشته ا ی به فرانسه رفته بودید ؟

- به هه ! حالا باید بیایم جواب پس بدهم.

- ببخشید. منظورم فضولی نبود.

- نه . اسراری در کار نیست. من وقتی به فرنگ میرفتم اصلا قصد خواندن درس کلاسیك را نداشتم. فقط میرفتم فرنگ را ببینم ، زندگی آنجا را ببینم . تو مدرسه ی سن لویی یك کشیش بود که بهش فارسی درس میدادم و او در عوض بمن درس فرانسه ی خصوصی میداد. موجود عجیبی بود. با وجود کشیش بودن سلیقه خاصی در ادبیات داشت. چشم و گوشش واز بود. از خدا و پیغمبر هم بجا و نابجا صحبت نمی کرد. اصلا او مرا تشویق به چیز نوشتن کرد. کتاب ها ی مریمه Merimé ، تئوفیل گوتیه Th . Gautier ، مو پاسان ، گوبینو ، بودلر، ادگار پو ، هوفمان و کی و کی را او بدستم میداد. خوشبختانه هیچ تعصب ادبی نداشت. ادبیات روسی ، آلمانی ، اسپانیائی . . . هر چه بنظرش جالب میامد. و عجیب این بود که تازه نویسنده هائی را هم که بعداً مشهور شدند میشناخت. اما انتخاب نویسنده ها بی حساب و کتاب نبود. دون کیشوت را او بمن داد بخوانم. انقدر هم از پاریس و وفور کتاب گفت ، انقدر از کوچه پس کوچه ها ی پاریس تعریف کرد که وقتی به پاریس رسیدم انگاری سال ها آنجا زندگی کرده بودم . . . در فرنگ هم که مثلا بایست درس مهندسی بخوانم ، کارم این

بود که تا میتوانستم کتاب هائی را که دوست داشتم میخواندم... وقتی هوا خوب بود میرفتم روی نیمکت ها یا سنگ های کنار رودخانه ی سن مینشستم و تمام روز کتاب میخواندم. همین لج همه شان را درآورده بود. بخصوص مرآت سرپرست محصلین که چشم نداشت مرا ببینند.. آخر به نظر این ها کتاب خواندن یللی است. نه شهر را میدیدند، نه مردمش را. نتیجه اینکه شاگرد های اعزامی با مقداری دیپلم و افتخارات برگشتند و من دست خالی. مقداری معلومات صادر کرده بودم که مثل آن دماغ بهم چسبیده است... بدرك! همین است که هست... به تصور اینکه آدم تو این خلا دانی یك گهی بخورد...

- حالا دلتان میخواهد که بر گردید به پاریس؟

-چه جور؟ با کدام مال و اموال؟... اصلا نه زیاد. اگر امکانش بود ترجیح میدادم بروم به جزیره ی بالی. یا یك جای شبیه آن. یك کتاب برایم رسیده با چنان وصفی از این جزیره های پرت افتاده که آب از لب و لوچه ی آدم سرازیر میشود... آخر پاریس، پاریس است. عوض نمیشود. همان خیابان ها، همان مردم... همین الساعه که این جا نشسته ام میتوانم کوچه و خیابان ها و مردم پاریس را مجسم کنم؛ کافه ها، بار ها، مردمی که در این ساعت توی پیاده رو هستند، توی مترو هستند... همه را میشود تصور کرد. برایم چیز تازه ای ندارد. ولی تصور این که در بالی یا یك جزیره ی آنتیل چه میگذرد سخت است. حتی هند، بمبئی فانتاستیك (خارق العاده) است.

- از لحاظ نعش گشنه ها؟

- مرده شور! . . . اینهم از تصورات آقا! . . . همه اش که نعش نیست. جمعیت. موج جمعیت بی نظیر است. زن و مرد و بچه لای همدیگر میلولند . . . یا کنار گنگ، آبتنی توی گنگ. بدن ها مثل عاج سیاه . . . زن ها، بدن ها ی براق، مثل مجسمه ها ی تراشیده . . . خاصیت زن هایشان اینست که پستان هایشان نمی افتد. چربی تو ی گوشتشان نیست.

مدتی خاموش ماند، نگاه غمزائی بمن که سرا پا گوش بودم انداخت:

- همه ی این چیز ها خوبست تا وقتی که آدم جان تو پاشنه ی پایش دارد. در مدرس به یك انگلیسی بر خوردم، یك پیرمرد انگلیسی که درد دل میکرد کاشکی در جوانی وسیله ی مسافرت داشت، سر پیری مسافرت آنجور که باید و شاید مزه ندارد. آدم نمیتواند هر چیزی را بخورد، هر جائی بخوابد . . . حالا می بینم که راست میگفت. من دیگر حوصله ی گدا بازی و چس خوری ندارم که به خاطر سیر و سیاحت، با جیب خالی راه بیفتم. آدم باید تا جوان است ورجلا بزند، به اینجا و آنجا سرك بکشد.

- شما برا ی یاد گرفتن زبان پهلوی رفته بودید به هند؟ مگر در ایران نمیشد پهلوی یاد گرفت؟

- زبان پهلوی بهانه بود. حالا همه دست گرفته اند که فلانی رفت به هند که زبان پهلوی بخواند! میخواستم پا به فرار بگذارم، پیش آمد شد رفتم به هند و پهلوی را بهانه کردم . . . رفته بودم "بوف کور" را چاپ کنم . . . راستش اینست. اما نشد و با زحمت و پیسی پنجاه تا

نسخه پلی کپی کردم .

- دعوت داشتید ؟

- نه . پرتو بهم اطاق داده بود .

- پرتو ؟ همانی که تو *انیران* چیز مینوشت ؟ شین پرتو ؟

- chien porto ! بله . . . تمام دارائیم عبارت بود از پولی که از فروش کتاب هایم در آوردم . هر چه کتاب از فرنگ آورده بودم و اینجا خریده بودم و آنچه از معلومات خودم چاپ کرده بودم ، همه را یك جا به بروخیم فروختم و پولش را جرینگی ریختم تو جیبم و راه افتادم . . . با مزه اینکه بعد ها وقتی از هند بر گشتم ، بروخیم هنوز همه ی کتاب هایم را نفروخته بود ، بطوریکه بعض از آن ها را خودم دوباره ازش خریدم . . . مثل همین کتاب فروید . . . فقط در آنجا بود که به انگلساریا بر خوردم ، کسب معلومات پهلوی کردم تا نگویند فلانی بیکار نشسته است . . . مگر نمیدانی که چیز نوشتن کار حساب نمیشود ؟ کاری که نان در نیاورد کار نیست . . . حتی پرتو از رفتارم سر در نمیاورد . فقط تحمل میکرد . . . با بد خلقی زیاد .

- پس بوف کور را پیش از رفتن به هند نوشته بودید ؟

- اوه ! مدتی بود . در واقع کارش در پاریس تمام شده بود . گیرم نمیشد چاپش کرد . تو تهران که سانسور دوستاقی میکرد . . . تازه وقتی به هند میرفتم دل تو دلم نبود که مبادا در گمرك ازم بگیرند و کار دستم بدهد .

- و به این جهت پلی کپی کردید ؟

- با چه فضاحتی . کاغذ استنسیل برای ماشین تحریر درست شده ، من با دست رویش می نوشتم ، بعد مرکب پلی کپی ، صحافی و جلد کردن و غیره . . . نمیدانم این چه مرضی است که تا وقتی معلوماتت را چاپ نکرده ای مثل لقمه ای که تو گلویت گیر کرده باشد جلو نفست را میگیرد . بعد که چاپ شد ، ازت جدا میشود . غریبه میشود . دیگر حوصله نداری نگاهش بکنی . انگاری که دیگر مال تو نیست ، بهت ارتباط ندارد. من هم لقمه ی بوف کور تو گلویم گیر کرده بود . همین پلی کپی را که با خون دل کردم تا اندازه ای از چنگش خلاص شدم.

آن چنان به دقت گوش میدادم و مجذوب شده بودم که هدایت زد به شوخی :

- بله دوست عزیزم ، شما را چه میشود ؟ ایمایه اینجوری از آب در آمدیم .

بعد ته لیوانش را نوشید و با انگشت سبابه اش سر زانویش نوشت merde . زیر چشمی نگاهی به من انداخت . گوئی میخواست ببیند از حرف هایش سر در آورده ام یا نه . خودم هم نمیدانستم .

یك روز صبح که به کتابفروشی فرانسه خجا میریان ، سر چهار راه یوسف آباد رفته بودم ، بر خوردم به صادق هدایت . از حضور او در قسمت کتاب ها تعجب کردم ، زیرا معمولا او در اینجا فقط روزنامه میخرید و کتاب هایش را دوستانی چون شهید نورائی و هویدا برایش میفرستادند . مرا که دید گفت :

- الان یك کتاب به چشمم خورد که اگر بخوانی برایت خاصیت دارد . آنجا توی آن طبقه . برو وردار. اسمش مادام بوواری Madame Bovary است مال گوستاو فلوبر G . Flaubert .

-اسمش را شنیده ام . موضوعش چیست ؟

- سر گذشت یك زن با شوهرش که طبیب است . آدم هائی که فکر میکنند آنچه هستند ، نیستند . همین قدر بدان که این رومان باندازه ای مهم است که در فرانسه bovarisme لغت شده .

چون او را در حال تجسس دیدم پرسیدم :

- خود شما پی چه کتابی میگردید ؟

- من ؟ پی Les Chants de Maldoror (نغمه های

مال دورور) . . . شخصی زور آورده که بخوانم . گویا باز یك قوم و خویش برای بوف کور پیدا شده .

- کی آنرا نوشته ؟

همانطور که به دقت پشت جلد کتاب ها را نگاه میکرد گفت :

- لوتره آمون Lautréamont . . . نمی شناختمش . مثل خیلی اشخاص دیگر که نمی شناسم .

چون به بی نظمی سال های اول این کتاب فروشی عادت داشتم ، پیش از هدایت کتاب را پیدا کردم . " مادام بوواری " را هم برداشتم . هدایت هر دو آن ها را از دستم گرفت و پولشان را پرداخت و به سرعت از در بیرون رفت : " یا هو "

من بشدت بور شدم . موقعیتی بود تا هدیه ی کوچکی به او بدهم و جریان وارونه شده بود !

" مادام بوواری " را خواندم . بقدری پسندیدم که دو نوول از فلوبر به فارسی ترجمه کردم . ولی کتاب لوتره آمون را سال ها بعد در پاریس خواندم .

۲۳

جلد دوم Les Chemins de la liberté (راه ها ی آزادی) را که تازه به تهران رسیده بود از کتابخانه ی انستیتوی فرانسه امانت گرفتم و با چند مجله که درباره ی اکزیستانسیالیسم و سارتر مقاله داشتند برا ی هدایت بردم . هدایت کتاب را از دستم گرفت و نگاهی انداخت :

- Sursis (معافی) به تو هم رسید ؟ چند وقت پیش شخصی برایم از پاریس فرستاد . خواندیمش زیرش هم زدیم . . . اما جالب اینست که سارتر با همه ی شهرتی که دارد ، در کمال شجاعت و بی رودرواسی عیناً تکنیك دوس پاسوس Dos Pasos را تقلید کرده است .

- دوس پاسوس ؟

- نمیشناسی؟ دوس پاسوس امریکائی را نمیشناسی آنوقت فولکنر و اشتین بك میخوانی ؟ دوس پاسوس از نکره ترینشان است . . . پس نصف عمرت بر فناست .

و از جایش بر خاست و La Grosse Galette (پول کلان) را آورد و انداخت روی میز جلو من . آیا باید شرمنده میشدم ؟ هرگز اسم او را نشنیده بودم . خواهش کردم که کتاب را به من امانت بدهد . طبق معمول قبول

کرد .

– این یکی از کتاب های trilogie (سه قطعه) دوس پاسوس است . هر وقت آنرا تمام کردی ۱۹۲٤ و Manhattan Transfer را هم بهت میدهم بخوانی . چطور شده که تا حالا این را نخوانده ای ؟ پس تو کتاب " نویسندگان بین دو جنگ آمریکا " اسمش را نبرده اند ؟

این کتاب " پی یر برودن P . Brodin "را که جلد زرد داشت یك روز هدایت بدستم دیده بود . من فقط قسمت های مربوط به نویسنده هائی را خوانده بودم که کتابهایشان را میشناختم . باز گیر افتاده بودم و جوابی ندادم . هدایت مجله هائی را که آورده بودم مثل همیشه با کنجکاوی ورق زد .

پرسیدم :

– آیا به نظر شما خوبست که La Nausé (غثیان) سارتر را به فارسی ترجمه کنم ؟

– میخواهید دخل سارتر را بیاورید یا از من کار بکشی ؟ مثل این موجود که اروسترات Erostrat را ترجمه کرده . . .

نوول سارتر را به صورت جزوه چاپ کرده بودند . صفحه ای از آن را باز کرد که زیر یك سطرش خط کشیده بود : " تن او مثل گوشت مرغ شد " .

– این موجود chair de poule را اینجوری ترجمه کرده . وقتی آدم اصطلاح به این سادگی را بلد نیست فضولی نمیکند .

هدایت حق داشت ، اصطلاح چندش شدن ، دانه دانه شدن پوست تبدیل شده بود به گوشت مرغ !

- یعنی کار ترجمه ی من هم در این حد است ؟

- از حالا انتظار داری که من بیایم و تاج افتخار و لژیون دونور بهت بدهم ؟ نه ، کار تو انقدر خراب نیست. فقط باید هر کس حدود خودش را بشناسد . شاشیدن تو چاه زم زم آسان است . اگر نشستی و چهار تا نوول را ترجمه کرد ی نباید به سرت بزند که بیفتی به جان یك کتاب نکره مثل Nausé . زبان سارتر ، زبان فرانسه ی سارتر آسان است . چونکه میخواهد حرف فلسفهٔ اش را بزند و اهل لفاظی و وراجی ادبی نیست . ولی رومان ها و پیس ها ی تاترش قصه ها ی ساده نیست . برا ی فهمش باید فلسفه اش را شناخت . من باهات شرط می بندم که L'Etre et le Néant (هستی و عدم) را درست نفهمیده ا ی . توضیحات من هم کافی نیست .

- لازم به شرط بندی نیست . واقعیت است . هنوز وارد نبودم .

- هنوز هم وارد نیستی . . . پس بهتر است فعلا به کار ها ی آسان ترور بروی و مرا هم به زحمت نیندازی .

- پس خبر ندارید که برایتان چه زحمتی آورده ام .

سرش را بلند کرد و براق شد :

- چه ؟ چه آورده ا ی ؟

ترجمه ی Huis clos ou l'Enfer را روی میز گذاشتم .

- دوزخ ؟

- بله . ترجمه ی عنوان دومش .

- به عقیده ی من " برزخ " بیشتر به عنوانش میآید که معنی واقعی پیس است .

- مگر نه اینکه برزخ را purgatoire ترجمه میکنند؟

- بله. از این بابت تو حق داری. ولی نمایش در برزخ میگذرد... هر چند که به علت عنوان دومش همان دوزخ میشود...

بعد یك هو:

- وای! مرده شور! چه بد ذات! خواستی مرا محك بزنی؟ اول آمدی موس موس کردی که "اجازه میفرمائید غثیان را ترجمه کنم؟" بعد از تو کیفت این پیس را در آوردی که مرا مرعوب کنی؟ که چه؟

- خواهش میکنم با اصلش مقایسه کنید... یك مقدمه هم برایش نوشته ام.

- مقدمه؟

چند صفحه ی خطی مرا پشت و رو کرد و بعد به سرعت خواند.

- زیاد هم بد نیست. فکر بدی نیست که یك مقدمه داشته باشد.

حالا جان گرفته بودم:

- میدانید که چقدر سر همین چند صفحه کار کرده ام؟

- صد کرور سال!

- نه. ولی خیلی کار برد و هنوز راضی نیستم.

- چرا؟

- برای اینکه از ترجمه ی اصطلاحات فلسفی سارتر مطمئن نیستم.

- من هم مطمئن نیستم. بهتر است به متخصص رجوع کنی.

- کی بهتر از خود شما .

به گمانم پیشنهاد مرا چاپلوسی تلقی کرد . چونکه نگاه پر سرزنشی بهم انداخت :

- من حاضرم سر فرصت ترجمه ات را با اصلش مقابله کنم . ولی اصطلاحات فلسفی کار من نیست . برو از یك استادش بپرس .

- آقا ی گوهرین مرا پیش شما آورده بود که . . .

- نه ، کار گوهرین هم نیست . . . فرانسه نمیداند .

- پس کی ؟

- برو پیش هشترود ی . او اصطلاحات فلسفی فارسی و فلسفه ی ایران را خوب میشناسد و فرانسه هم بلد است .

- مشکل اینست که دکتر هشترود ی را شخصاً نمیشناسم .

- از قول من بهش تلفن بزن . وقت بگیر . بر خلاف قیافه ی ترشش آدم خوش مشربی است .

دکتر هشترود ی مرا در دفترش در بانك ملی پذیرفت . وقتی علت ملاقاتم را توضیح دادم خیلی تعجب کرد که چگونه صادق هدایت برا ی چند اصطلاح ساده او را صالح تر از خودش دانسته است و همین موجب شد که شرافت وجدان هدایت را بستاید . - البته در کمال لطف چند صفحه نوشته ی مرا خواند و ایراد هایش را بر طرف و در آخر اضافه کرد :

" یعنی فکر میکنید کتابفروشی پیدا بشود که نمایشنامه ا ی را چاپ کند ؟ "

امید من به حسن معرفت بود که ترجمه ها ی قبلی ام را انتشار داده بود. ولی همانطور که هشترودی پیش بینی میکرد، ترجمه ی " دوزخ " را به دشواری پذیرفت و شرط کرد که برا ی جبران ضرری که متحمل خواهد شد (!) ابتدا چند نوول اشتفان زوایگ را با حق الزحمه ی ۵ در صد به او بدهم. - خوشبختانه دو نوول از این نویسنده در دست ترجمه داشتم که تمام کردم و به او دادم. - وقتی کتاب از چاپخانه در آمد جویا ی سرنوشت " دوزخ " سارتر شدم که حتی صفحه بندی و نمونه هایش را غلط گیری کرده بودم. معرفت قد بلند ورزشکار، لبخند غرور آمیزی زد و نسخه را از دستم گرفت و میانش را باز کرد:

- اختیار دارید، پس این چیست ؟

" دوزخ " قسمت دوم " *تاثیر محیط در زن* " به قلم اشتفان زوایگ را تشکیل میداد!...

بقدری عصبانی و پریشان شدم که معرفت حاضر شد به چاپخانه دستور بدهد دویست نسخه از دوزخ را به هزینه ی خود من صحافی کنند.

این ماجرا ی نادرستی را برا ی هدایت نقل کردم. هدایت گفت:

- گمان میکنی بیخود ی اسم این ها را گذاشته ام گردنه گیر ؟ این ها کوچکترین حق و احترامی برا ی نویسنده نمیشناسند. یك مشت حاجی آقا ی بازار ی که کفش و کتاب برایشان یکسان است.

البته شغل اصلی و خانوادگی معرفت، آبلیمو فروشی بود؛ چنانکه در پایان داستان " ویراتا " در صفحه ی

آخر کتاب " در *برابر خدا* " که از اشتفان زوایگ ترجمه کرده بودم، اعلان آب لیموی معرفت شیراز خودش را چاپ کرده بود!

از صادق هدایت پرسیدم :

- آیا شما معتقدید که خط فارسی باید عوض شود ؟

- چرا که نه ؟ این چه تعصبی است که همه راجع به خط دارند ؟ خط فقط وسیله ی نوشتن و خواندن است . مگر زبان ما عربی است که باید حتماً به عربی بنویسیم ؟ یك موقعی قدرت دست عرب ها بود . آدم ها ی با سواد نه تنها به خط عربی مینوشتند ، بلکه بدون اینکه عرب باشند کتاب به عربی می نوشتند . حالا قدرت و علم دست خاج پرست ها افتاده است و اگر کسی بخواهد واقعاً به علوم دست پیدا کند با خط لاتین بیشتر سر و کار دارد . ولی مساله در اینجا چیز دیگریست ؛ معلوم نیست که سرنوشت کتاب ها ی فارسی که به این خط نوشته شده چه خواهد بود . اساتید محترم که سر تلفظ هر کلمه با همدیگر دعوا دارند ، مجبور میشوند کلمات را با اصواتشان بنویسند. شَجاع باید تلفظ کرد یا شُجاع ؟ لغات عربی را ما غالباً با معنی و تلفظ غیر عربی مصرف میکنیم . آنوقت دست فضلاء باز میشود . به همین جهت خود این اشخاص کار شکنی میکنند . میترسند که دکان

فضل فروشی شان کساد بشود و دیگر ندانند از چه راهی نانشان را در بیاورند.

- یعنی مهمترین مدرك سوادشان املاء و تلفظ است ؟

- پس چیست ؟ روزی که بنا بشود خط را عوض بکنند باید کتاب ها را به خط جدید بنویسند، کتاب لغت درست بکنند، دیکسیونر اصطلاحات بنویسند... برای اینکار باید پهلوی بدانند، عربی بدانند، ترکی بدانند، یونانی بدانند، تاریخ وضع لغات را در بیاورند... این ها کار یکی دو نفر نیست. - آمده اند تو این خلا دانی زور زده اند و یك فرهنگستان قلابی پس انداخته اند که از خشتکشان لغت در میاورند. چرا که کاری ندارند به زبان رایج. زبان برایشان نان دانی است. مثل همه چیز دیگر.

- اتفاقاً یك جزوه از آقای ذبیح بهروز بدستم افتاده است که خط جدیدی را پیشنهاد میکند و گویا بوسیله ی این خط که بر اساس شکل حرکات لب و دهان و دماغ در موقع تلفظ حروف است، بچه ها زود خواندن و نوشتن را یاد میگیرند.

- بله ؟ خط جدید ؟ جدید بودنش در اینست که الفبای سیری لیك Cyrilique (خط اسلاو ها) و لاتن را توی همدیگر بر زده وگرنه سال هاست که مستشرق های فرنگی برای آسان کردن کار خودشان عربی و فارسی را به صورت فونه تیك phonétique (صوتی) می نویسند و می خوانند و با این ترانس کریپسیون transcription [تبدیل دقیق یك خط به یك خط دیگر] دچار اشکال

نشده اند . . . مگر ترك ها خطشان را عوض نکردند ؟ چه لزومی دارد که آدم بیاید و خط من در آری بسازد ؟ . . . تازه اگر روزی روزگاری بخواهند کتاب ها ی موجود را به خط دیگری در بیاورند دکان کسانی که با کتاب ها ی خطی کسب میکنند تخته میشود . . . مسایل یکی دو تا نیست .این خط را فعلا نباید کنار گذاشت . خط را به تدریج باید عوض کرد. عجالتاً باید مشکلات ساده اش را حل کرد . مثلا موقع چاپ کلمات را از همدیگر جدا کرد ، مثل کاری که فرنگی ها در چاپ میکنند ، حروف اضافه را مجزا نوشت ولی لغات مرکب را سر هم نوشت .

- مثلا ؟

- مثلا چاپخانه یعنی جائی که چیز چاپ میکنند ، اگر چاپ و خانه را سوا بنویسی میشود دو لغت ، یا آبجو یك کلمه است ، آب و جو را جدا از هم بنویسی معنی شان عوض میشود . . . مثال خیلی زیاد است . باید هم چاپچی شعور بخرج بدهد و هم مصحح . لغت ها ی مرکب در فارسی زیاد است ، خیلی وقت ها پساوند یا پیشاوند فارسی است ، ولی لغت عربی است . . . این کار ها را فعلا میشود کرد تا روز ی که آدم با سواد زیاد بشود . کتاب خوان ها زیاد بشوند . اگر از حالا کم کم شروع بکنند به چاپ کتاب به خط لاتن ، بالاخره روز ی میرسد که بشود کار جد ی کرد ، خط جدید را رسمی کرد . بهروز آدم با سواد و خوش نیتی است ، فقط در همه چیز اغراق میکند . چه او و چه مقدم که اسم خودش را " مغ دم " تلفظ میکند و به این ترتیب خیال میکند اسمش فارسی سره شده و از نژاد پاك آریائی !

زکی سه ! این ها کار اتی مولوژی étymologie [شناخت ریشه ی لغات] را به جائی کشانده اند که انگاری عرب ها از اصل زبان نداشته اند و این زبان فارسی است که معرب شده . . . نه لغت داشته اند و نه با همدیگر حرف میزده اند . . . این جور تعصب را باید کنار گذاشت . هر ملتی جای خودش را دارد . درست است که عرب ها گه هستند و به دنیا گه زده اند ولی اگر آدم ادعا بکند که از اصل وجود نداشته اند تازه میشود یك پا هیتلر که موجودیت هیچ ملتی را بجز ملت آلمان که فدا ی مزخرفاتش شد قبول نمیکرد .

- اتفاقاً من یك کتاب از لسکو در کتابخانه ی دانشکده ی حقوق دیدم که قصه ها ی کردی را دریك صفحه به خط لاتن نوشته و روبرویش ترجمه ی فرانسویش را .

- دیده امش . حرفش را هم بهت زدم . این را میگویند کار. کار جدی . کردی هم یاد گرفته . . . لابد وقتی در سوریه مأمور فرانسه بوده است .

- ولی قصه هایش شبیه همان قصه ها ی خودمان است . کدوی قلقله زن ، پاتیلی . . .

- خوب . خوب . یعنی کرد ها حق ندارند که قصه داشته باشند ؟

نمایشنامه ای نوشته بودم برای خیمه شب بازی و با عنوان " بهشت گمشده ". سرگذشت دو جنین بود در روزهای آخر تحولشان که باید از رحم بیرون بیایند. دکور صحنه پوشیده از مخمل عنابی و رابطه ی این دو قلوهای نر و ماده به تدریج که رشد میافتند، رابطه ای مشکوک میشد. ابتدا برای تغذیه تو سر و کله ی همدیگر میزدند و سپس دوست و عاقبت عاشق همدیگر میشدند... درست در همین اثناء دستی به حریم تنگشان میامد و آنها را از صحنه بیرون میکشید.

وقتی با ترس و لرز نمایشنامه را نزد هدایت بردم قیافه ی متحیر بخودش گرفت.

- پس حرف روانشناس متخصص راست در آمده است.

- چه حرفی ؟

- کتابی را که برایم پس آورده بودی توش یک صفحه کاغذ بود که خط خطی کرده بودی... به خیال خودت نقاشی کرده بودی. این کاغذ بدست آن شخص متخصص افتاد و مقادیر زیادی راجع به حال و روزت

اظهار فضل کرد .

- چه گفت ؟

- جزء اسرار است .

- چه ربطی به این نمایشنامه دارد ؟

- اینکه بروی پی بهشت گمشده بگردی . . . شوخی به کنار ، در این نوع مطالب باید مسایل پسیکوفیزیولوژیك psychophisyologique را در نظر گرفت تا اساس کار پوچ در نیاید .

- مگر کار من پوچ از آب در آمده ؟

- از ظاهرش اینجور بر میآید .

و از جایش بلند شد و رفت دو جلد کتاب قطور آورد :

- این معلومات از عجایب روزگار است . نویسنده اش از نواده ها ی ناپلئون بناپارت است . ماری بناپارت ، پرنسس بناپارت . . . نوول ها ی ادگار آلن پو را از دید پسیکانالیز تجزیه و تحلیل کرده . آنکه بیشتر از همه باعث حیرت من شد توضیحاتی است که در باره ی Le Puits et Pendule (چاه و تیغه ی لنگر دار) میدهد . . . ور دار بخوان تا حالت جا بیاید .

داستان ها ی کوتاه ادگار پو از جمله نوشته هائی بود که بدون توصیه ی هدایت خوانده بودم و دوست داشتم . بنابراین کتاب ماری بناپارت برایم جالب بود .

هدایت ناگهان پرسید :

- ببینم ، کتاب فروید را خواندی ؟

- مقدمه بر پسیکانالیز را تمام کردم . در کتابخانه ی دانشکده ی حقوق Science des rèves (علم رؤیا ها) را

گیر آورده ام.

- اتفاقاً به نظر من از جالب ترین کار های فروید است. آنچه بر مبنای اوبسرواسیون observation (مشاهده و تجربه) نوشته، جالب است. ولی وقتی سیستم میسازد قبول حرف هایش سخت میشود. مثل هر سیستمی. میخواهد سیستم مذهبی باشد یا ایده ئولوژیك، مسلك غیر مذهبی. در صورتیکه کار های تجربی مبنای علمی دارد. اهمیت فروید، بعقیده ی من، در همین کار هایش است که چشم و گوش آدم های قرن بیستم را باز کرد. ولی وقتی می خواهند با فرویدیسم هر مساله ای را حل و توجیه بکنند میشود یك " ایسم " مثل مارکسیسم، پوزیتیویسم positivisme... من از هر isme که آخر کلمه یا اسم بچسبد بیزارم... بهر حال... حالا میتوانی Psychopathologie de la vie quotidienne [بیماری های روانی زندگی روزمره] را بخوانی.

- شما آنرا دارید ؟

- البته که دارم. اما انقدر هول نزن. اول کتاب هائی را که گرفته ای بخوان، بفهم، بعد برو سر کتاب های دیگر.

ولی چون خودش این موضوع را مطرح کرده بود پشیمان شد و کتاب فروید را از روی طبقه بندی بر داشت و بدستم داد.

- بیشتر سؤال هائی را که از خودت میکنی توی این کتاب جوابش هست. فراموشی، چیز گم کردن، تپق زدن...

اما با توصیه ای که چند لحظه پیش کرده بود

آنروز از امانت گرفتن این کتاب صرفنظر کردم.

یك سال بعد کتاب کوچکی از فروید در باره ی خواب بدستم افتاد که به اسم "*خواب و تعبیر آن*" ترجمه کردم. هدایت آن را تصحیح کرد، اصطلاحات روانشناسی اش را با نظر او به فارسی بر گرداندم و رمضانی، صاحب کتابخانه ی ابن سینا حق چاپ دایمش را به مبلغ چهار صد و پنجاه تومان ازم خرید - ولی فوراً چاپ نکرد.

بعداً علت این تاخیر برایم روشن شد: مطیع الدوله حجازی نیز مشغول ترجمه ی کتاب میبوده و در باره ی اصطلاحات آن تردید میداشته و چون ناشر او هم رمضانی بود، نسخه ی خطی مرا به او میسپارد. البته ابتدا ترجمه ی او را چاپ کرد و بعد مال مرا...

صادق هدایت روی صفحه ی اول " سگ ولگرد " نوشت : " *چون این کتاب را شخصی در شرط بندی برد سگ خور کرد* " و امضاء کرد و بدستم داد .

بار اول نبود که وقتی کتابی را بهم هدیه میداد اصطلاح " سگ خور " بکار می برد . پشت نسخه ی " بوف کور " نیز همین اصطلاح را نوشت . ولی این دفعه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . شرط را از او برده بودم !

داستان شرط بندی از این قرار بود : یك شعر کوتاه از آرتور رمبو Arthur Rimbaud ترجمه کرده بودم که بر خلاف اشعار دیگر او به فارسی هم قابل فهم بود : " حاضر جوابی نی نا " (Les répartis de Nina) موضوع پسریست که دختری را به گشت و گذار دعوت میکند ، از عشق خود میگوید ، آسمان و صبح و گل ها و جوانه ها را میستاید . . . از اینکه چه روز دلپذیری را در میان گل و سبزه ی بیرون شهر خواهند گذراند داد سخن میدهد . آنوقت ، معشوقه ، " نی نا " ، فقط با یك جمله ی کوتاه جواب میدهد : " پس اداره ام چه میشود ؟ "

کار این ترجمه دشوار بود و باعث شد مدتی راجع به رمبو صحبت بکنیم. من تازه کتاب " فرانسیس کارکو Francis Carco " را در باره ی یك شاعر دیگر " ورلن Verlaine " ، خوانده بودم و گمان میکردم که میتوانم استثنائاً اظهار وجود بکنم و با هدایت گفتگوئی داشته باشم. زندگی عجیب رمبو که از معروفترین شعرا ی فرانسوی است و فقط بین هفده تا بیست سالگی شعر گفته و در همین مدت کوتاه به کامل کننده ی آثار شاعری چون بودلر محسوب شده و بعد، ناگهان هنر و محیط دوستان پاریسی اش را ترك میکند، سرباز شده، فراری شده، قاچاق اسلحه کرده، پول دوست شده، کمربندش را پر از سکه ی طلا کرده و عاقبت هم در وضع فلاکت باری در کنج یك بیمارستان شهر مارسی مرده است...

هدایت گفت:

- چهل سال عمر مگر کم است؟ آدم حسابی باید در چهل سالگی ریغ رحمت را سر بکشد... عمر دراز پر چانگی می آورد و طبقه بندی ها ی جا کتابی را پر میکند... هر چه داشته گفته و بعد هم از بس موجود وحشتناکی بوده همه چیز و همه کس را ول کرده. چه عیبی دارد؟

- شاید از دست استادش ورلن عاصی شده بوده است. مگر نه اینکه در بلژیك به او تیر در کرده بوده؟

- قضیه بر عکس است. رمبو به ورلن تیراندازی کرده بوده.

و چون من در گفته ام پافشاری کردم هدایت

عصبانی شد: " حاضری شرط ببندی؟ "

- بله.

- سر چه شرط ببندیم؟

- شما تعیین بکنید.

- نه، تو بگو.

- اگر من بردم، هر کتابی را خواستم بهم میدهید و اگر شما بردید به یك ناهار دعوتتان میکنم.

هدایت قبول کرد. فوراً بلند شد و موضوع را در شرح حالی که از ورلن داشت بررسی کرد و شرط را باخت.

- مرده شور! چه حافظه ی وحشتناکی داری! حالا چه کتابی را میخواهی؟

- علویه خانم. نخوانده امش.

- علویه خانم را ندارم. دار و ندارم فقط یك نسخه است.

- میخواهید جر بزنید.

- حاضرم بهت بدهم بخوانی، ولی چون یك جلد برایم مانده نمیتوانم بهت ببخشم.

- پس یك کتاب دیگرتان را بمن بدهید... علویه خانم را هم قول میدهم که یك شبه بخوانم و همین فردا برایتان پس بیاورم.

- باشد. کدام کتاب؟

- سگ ولگرد.

در آن روز ها " سگ ولگرد " در تهران نایاب بود. هدایت قسمت پائین گنجه ی قفل دارش را باز کرد و علویه خانم را که ظاهر کهنه داشت با یك جلد " سگ

ولگرد " در آورد . کتاب هائی را که هدایت در این قسمت گنجه میگذاشت بوی مشك و عود میداد .

کتاب ها را گرفتم و خواهش کردم که چیزی پشت " سگ ولگرد " بنویسد که معلوم باشد از آن من است .او هم با قلم خود نویسش نوشت : " *چون شخصی این کتاب را در شرط بندی برد سگ خور کرد .* "

– این دفعه ی دوم است که پشت کتابی که بهم میدهید مینویسید " سگ خور " ، یعنی اینکه حرام شده است ؟

– بله سگ خور ! من از این کتاب مستطاب فقط سه جلد داشتم و یکیش را به تو دادم . پس سگ خور .

و زد زیر خنده . معلوم بود که زیاد دلچرکین نیست .

– حالا که دیگر وجه شرطت را گرفتی بدان که سرت کلاه رفت .

– چرا ؟

– میتوانستی پایت را تو یك کفش بکنی و یك معلومات خطی ازم بخواهی . . . مثلا *البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* . . .

سخت تو لب رفتم . به روی خودم نیاوردم :

– آنوقت چه بسا جر میزدید و مثل " علویه خانم " بهم نمیدادید . حال اینکه فعلا صاحب این کتاب که نداشتم شدم . . . و به همین جهت ، خواهش میکنم اجازه بدهید به ناهار دعوتتان بکنم .

– باشد .

– کی ؟

- کی کار شیطان است.

ولی پیش از خدا حافظی قول گرفت که پیش از ظهر فردا "علویه خانم" را پس بیاورم.

- بیایم دانشکده یا به کافه ی فردوسی ؟

- هیچکدام. مگر یادت رفته که فردا جمعه است ؟ معلومات را بیاور همین جا...

- و بعد میرویم با همدیگر ناهار میخوریم ؟

- گاس هم... حالا کو تا فردا. ولی زود تر از ساعت یازده نیا.

من وصف علویه خانم را نخستین بار از احمد شاملو شنیده بودم که خوانده بود ولی نسخه ای از آن نداشت که بهم امانت بدهد: " فحشی نیست که توش نباشد. آدم ماتش میبرد که هدایت چطور توانسته چاپش بکند ".

آیا علاقه ی مفرط من به خواندن علویه خانم به این علت بود ؟

در هر حال به محض ورود به خانه، به اطاقم رفتم و در را بستم و تا این نوول طولانی را تمام نکردم بیرون نیامدم.

فردا تا ساعت یازده وقت داشتم که یك بار دیگر آنرا بخوانم و با این وصف مدتی دست بدست کردم تا زود تر از ساعت یازده به خانه ی آقای هدایت نرسم.

هدایت لباس پوشیده پشت میزش نشسته بود.

- " علویه " را آوردی ؟

- اگر قول نداده بودم هرگز برایتان پس نمی آوردم . . . هنگامه است . . . انگاری همه اش را با مرکب چین ترسیم کرده اید . آدم جاده و جای چرخ ها ی گاری را روی برف می بیند . صحبت ها بقدری تند و دقیق استکه حفظ میشود .

- طبیعی است . همه ی شما ها از فحش ها ی چاروادار ی حظ می کنید .

چیزی نگفتم و لبخند زدم .

- علت شادی چیست ؟

- بله ؟

- تو دارالفنون یك معلم داشتیم که وقتی تو کلاس میخندیدیم میپرسید : " علت شاد ی چیست ؟ " حالا علت شاد ی شما چه باشد ؟

- شما این فحش ها را از کی یاد گرفتید ؟

- باز که میخواهی مرا استنطاق کنی .

- نه . غلط کردم . منظورم فقط این بود که شما هیچوقت با گاریچی و زوار سر و کار نداشته اید . چطور وصف آنها و حرف هایشان را انقدر تمام و کمال نوشته اید ؟

- اصل این حکایت زیر سر نوشین است . رفته بود مشهد و وقتی بر گشت گفت که میان مسافر ها ی اتوبوس یك زنك شلخته ی پرده دار بوده که مرتب فحش میداده . . فحش ها ی آبدار ، مثل " هزار کیره " .

- موضوع را هم او برایتان نقل کرد ؟

- بیش و کم . ولی گفت چون خودش از عهده ی نوشتنش بر نمی آید ، من سعی کنم چیزی ازش در بیاورم

که مثل یك پیس تاتر باشد یا سناریو برای سینما...
این است ماجرای علویه خانم، ای دوست عزیزم.

از جمله ی آخر و لحنش متوجه شدم که حوصله ی صحبت در باره ی شاهکارش را ندارد. میبایست موقعیت دیگری پیدا میکردم تا بیشتر توضیح بخواهم. و هدایت بی مقدمه پرسید:

- حالا بفرمائید که ما را به کجا میبرید چیز خورمان بکنید؟

پس دعوت به ناهار مرا قبول کرده بود!

- هر جا که شما بفرمائید. شما رستوران های تهران را بهتر از من بلدید.

- پس راه بیفت، وگرنه وقت تغذیه ی اهل خانه میشود و گیر میفتیم.

بیرون هوا ملایم و آفتابی بود. تا دروازه دولت پیاده رفتیم. هدایت یك هو پرسید:

چطور است برویم دربند؟

- بله. چرا که نه؟

همان جا تاکسی سوار شدیم و از جاده ی قدیمی شمیران تا بالای سعد آباد رفتیم، ولی چون روز جمعه بود و تاکسی اجازه ی رفتن تا سر بند را نداشت، سر بالائی بین شهربانی تا سر بند را پیاده پیمودیم.

نه فقط من متولد تجریش هستم، بلکه چون تابستان ها را از بچگی در خانه ی شمیران میگذراندیم، شمیرانات را وجب به وجب میشناختم.

آنوقت ها، همراه خانواده، در سر پل تجریش الاغ

کرایه میکردیم و به دربند و گاهی به پس قلعه میرفتیم.

نیز گاهی همراه مادر بزرگم با الاغ به قبرستان ظهیر الدوله میرفتم و او به متولی آنجا پول میداد که دو سه سطل آب روی قبر دائی ام بپاشد. - و در تابستان، از زیر سنگ سوسك و عقرب در میآمد.

هوای دربند دلنشین بود. سنگ های خزه بسته ی دامنه ی البرز، از دم چشمه ی کنار جاده تا سربند، بنفش مینمود و صخره های عظیم لبه ی دره نشانه ی پایان رودخانه ای بود که از توچال سرچشمه میگرفت. در آن سال ها هنوز نه جای توقف برای اتومبیل ها تعیین کرده بودند و نه ویلا های جوراجور و ناجور و چلو کبابی و رستوران های قد و نیم قد وجود داشت.

سربند، در دامنه ی کوه، در یك ارتفاع کوتاه، رستورانی دایر شده بود که چند میز پراکنده بیشتر نداشت. هدایت بطرف یك میز چوبی رفت که مشرف به دره بود و چون در نقطه ی مرتفعی قرار نداشت صدای شر شر آب رودخانه شنیده میشد.

پیشخدمت سیه چرده ای که کت سفید بد دوخت به تن داشت جلو آمد، دستمالی روی میز غبارآلود کشید و بی اینکه منتظر سفارش ما بشود رفت مقداری سبزی خوردن، پنیر و یك تنگ دوغ آورد و جلو ما چید.

هدایت پرسید:

- خوراك غیر گوشتی چه دارید؟

پیشخدمت هاج و واج ماند. من بعنوان مهماندار

خودم را جلو انداختم.

- این آقا گوشت نمیخورند.

- غیر از چلو کباب، خوراك مرغ هم داریم.

هوا پس بود. هدایت گفت:

- فهمیدم. دو تا تخم مرغ نیمرو کنید. به شرطی که با روغن نباتی باشد. اگر سیب زمینی سرخ کرده هم دارید و آنهم با روغن نباتی است، برای من بیاورید.

پیشخدمت به من رو کرد:

- برای شما چلو کباب بیاورم؟

خجالت کشیدم که در حضور هدایت چلو کباب بخورم. همیشه مسخره میکرد و میگفت: "جلو کباب".

- نه. من هم خوراك مرغ میخورم.

و برای نوشابه هم یك چتول ودکا و یك آبجو با یك آبعلی سفارش دادیم.

همینکه پیشخدمت دور شد هدایت گفت: "اشتباه کردی. حالا خواهی دید که مرغش قابل خوردن نیست..."

از کجا میدانست؟ او که گوشتخوار نبود. ولی حدسش درست در آمد. گوشت مرغ غیر قابل بریدن و جویدن و مخلفاتش تهوع آور بود. بطوریکه مجبور شدم از پیشخدمت بخواهم که برای من هم نیمرو بیاورد و با سیب زمینی سرخ کرده هائی که برای هدایت آورده بود و بوی روغن حیوانی میداد به زور خوردم.

البته هدایت به نیمرو دست نزد، قدری نان و پنیر خورد و مهمانی من فکسنی از آب در آمد. آنوقت شرمسار به انتظار صورت حساب نشستم... و نگران.

چونکه تمام دارائی جیبم فقط یك اسکناس صد تومانی بود که دو روز پیش بابت ترجمه ی شرح حال " لارنس عربی " از مجله ی ترقی گرفته و آن را چهار لا تا زده و توی جیب جا کلیدی شلوارم قایم کرده بودم . آیا با سفارش نیمرو ی اضافی این پول کافی بود ؟

در این موقع پیشخدمت صورت حساب را در یك نعلبکی آورد و من بدون آنکه رقم صحیح جمع آنرا نگاه کنم ، اسکناس کذائی را گذاشتم لای آن . هدایت بی هیچگونه اعتراض و تعارف ، نعلبکی را پیش کشید ، اسکناس را برداشت و گذاشت زیر بشقاب سبزی خوردن ، صورت حساب را نگاه کرد و مبلغی تو ی نعلبکی گذارد که بیشتر از صد تومان بود .

وقتی پیشخدمت دور شد ، من اعتراض کردم که چرا مهمانی مرا قبول نکرده است . او آرام از جایش برخاست و گفت :

- این اسکناس مال توست . اگر میخواهی بالای این اغذیه ی کثافت ولخرجی کنی میتوانی آن را بعنوان انعام جا بگذاری .

من با کمی تردید اسکناس را برداشتم و روانه ی سربند شدیم .

تازه اول بعد از ظهر بود . هدایت بنظر خسته میرسید . یك تاکسی در انتظار مشتری ایستاده بود . ما به قصد تهران سوار شدیم .

ناگهان سه نفر داش مشدی سر رسیدند و بدون اینکه بما اعتنا بکنند به راننده پیشنهاد کردند که ببرندشان به درکه . راننده بعنوان تعارف از ما پرسید :

" آقایان اجازه میدهند ؟ " و پیش از اینکه جوابی بشنود دو نفر را دست راست و نفر سوم را دست چپ خودش نشاند !

به این ترتیب رانندگی برایش مشکل و مضحك شده بود ؛ دو مرد ی که دو طرفش قرار گرفته بودند برا ی حفظ تعادلشان ، بازوانشان را پشت نیمکت تکیه داده بودند و شوفر مجبور بود رو ی فرمان اتومبیل بخمد .

هنوز چند لحظه نگذشته بود که بو ی سیر شدید ی تو ی تاکسی پیچید و ما مجبور شدیم شیشه ها ی کنارمان را پائین بکشیم تا بتوانیم تنفس کنیم . متأسفانه شیشه ی کنار من بیش از چند سانتی متر پائین نیامد و معهذا راننده ی تاکسی اعتراض کرد که اگر هر دو شیشه ی عقب باز باشد سرما میخورد ! . . . البته هدایت و من جرأت نکردیم که علت علاقه ی خودمان را به هوا ی آزاد اظهار کنیم .

راننده ی تاکسی بدون اینکه به ما محل بگذارد ، بجا ی جاده ی قدیمی ، راه خیابان پهلو ی را پیش گرفت تا ابتدا سه مسافر ناخوانده اش را برساند و در نتیجه در میدان درکه سر درآوردیم . هدایت بیدرنگ پیاده شد ، پول تاکسی را پرداخت و در مقابل اعتراض شوفر که میخواست مارا به تهران ببرد ، مثل کسیکه در همین ده کار داشته باشد جلو افتاد و به سرعت از کنار گورستان گذشتیم و به پشت دیوار قهوه خانه ی میدان پناه بردیم و تاکسی را بی مسافر وسط راه تهران جا گذاشتیم . . .

مدت ها بود که من به درکه نرفته بودم . در

صورتیکه آنوقت ها، گاهی با خانواده برای پیک نیک به اینجا میامدیم و ما بچه ها توی رودخانه، در نقطه ای که به هفت حوض معروف است، آبتنی و شنا میکردیم. هفت حوض جای دنج و باصفائی بود، با درخت های بید سایه دار و سنگ های سائیده ی میان رودخانه. با این وصف، من از هفت حوض دو خاطره ی ناگوار داشتم: یك بار که برای لباس پوشیدن به کنج خلوتی رفته بودم یك مار بزرگ در چند قدمیم لغزید و در حفره ی کنار ریشه ی پوسیده ی یك درخت بید ناپدید شد. خاطره ی دیگر از پیر زنی بود که سراپا برهنه، با کله ی طاس، زیر یك آبشار کوچك خودش را میشست.

همین خاطرات کافی بود که بتوانم اظهار وجود بکنم و آشنائی محلیم را به رخ هدایت بکشم:

- میخواهید از روی سنگ ها به هفت حوض ببرمتان؟

- همین قدر ورزش برای هضم اغذیه ی سنگینی که تغذیه کرده ایم بس است. دیگر لازم نیست در سنده زار تفرج کنیم.

از پشت دیوار قهوه خانه سرك کشیدیم، تاکسی ای که ما را به این جا آورده بود داشت میان گرد و غبار چرخ هایش دور میشد. آیا مسافر گرفته بود یا نومید میدان را ترك میکرد؟

ناچار بین قهوه خانه تا قبرستان ده مدتی قدم زدیم تا یك تاکسی دیگر سر رسید. این بار هدایت با راننده قرار گذاشت که مسافر دیگری را سوار نکند و او ما را تا خانه ی هدایت آورد. در آنجا خواستم خدا حافظی

بکنم ولی هدایت به داخل خانه دعوتم کرد و من هم بی چون و چرا پذیرفتم . سگ گرگی ما را بو کشید . هدایت او را نوازش کرد و قلاده اش را گرفت تا من از پلکان بالا بروم و بمحض ورود به اطاق ، خدمتگار دو تا چا ی آورد و زیر لبی گفت : " آقا با صادق خان کار دارند . "

در مدتی که تنها ماندم توی اطاق گشت زدم . کتاب ها و اشیائی را که همیشه می دیدم بررسی کردم . دو تا اسپند بافته ا ی را که قاسم ، نوکر سابقمان از خمین برایم آورده بود و به هدایت داده بودم به دیوار آویخته بود . خوشحال شدم . نیز حالا موقعیتی بود که تصویر بالا ی نیمتخت را از نزدیك تماشا کنم . این تابلو ، تصویر یك جوان غمگین بود که زانوانش را در بغل گرفته و به نقطه ی مبهمی خیره شده بود. پشت سرش را قطعات کریستال رنگین پر میکرد و روبرویش انگار یك دره ی روشن بود .

هدایت سر زده بر گشت و مرا محو تماشای تابلو دید . پرسید : " شناختی ؟ این دیو است . دیو غمگین . غصه دار . وامانده . لابد شاخ هم دارد ولی نقاش طوری بالایش را قطع کرده که شاخ ها دیده نمیشود .

- این کار کیست ؟

- یك نقاش روسی آخر قرن نوزدهم به اسم میخائیل الکساندروویچ .

- کار ها ی دیگری هم ازش دارید ؟

نه . چند تا کار دیگر ازش دیده ام که خیلی مبتذل بود . این یکی استثنائی است . من بخصوص از این

حالت غمناکش خوشم میآید. دیو، دیو باشد آنهم دیو محزون...

و باز مثل همیشه، برای اینکه جلو غلو احساساتش را بگیرد زد زیر خنده. خنده ی تلخ آدم خجالتی. و با انگشت سبابه اش، مثل اغلب اوقات، چیزی در فضا نوشت. لابد نوشت: Merde

موقعی که ما وارد کافه ی نادری شدیم، باغچه ی آنجا هنوز خلوت بود. هدایت جلو افتاد و رفتیم ته باغچه، در قسمت رستوران نشستیم. هدایت یك چتول ودکا، سبزی خوردن و پنیر با یك آب علی سفارش داد.

با احتیاط زیاد، سعی کردم او را به حرف بیاورم تا در باره ی آنچه در آن روز گفته بود بیشتر توضیح بدهد.

- داشتید میگفتید که مهمترین وسیله برای نویسنده گوشش است، به حرف مردم درست گوش بدهد. چنانکه خود شما به این ترتیب توانسته اید علویه خانم را بنویسید. ولی در مورد بوف کور که این روش درست در نمی آید.

- از حرفت سر در نمیاورم؟ منظورت را واضح بگو.

- به نظر من بوف کور خیلی شخصی است. خواب و خیال شخصی خودتان است. برای اینکه بوف کور را بنویسید دوا میخوردید؟ واضح تر بگویم، خیلی معذرت میخواهم، آیا مخدرات مصرف میکردید؟

- نه... هرگز. بوف کور پر از effet [شِگرد] است. حساب و کتاب دقیق دارد. اگر در حالت نشئه

بودم که نمی توانستم بنویسم. چرت میزدم. تو هم فکر میکنی که پرسناژ بوف کور من هستم؟ اشتباه، اشتباه محض! اتفاقاً درست بر عکس بود. هر صفحه اش را مثل حامل موسیقی جلو خودم میگذاشتم و تنظیم میکردم. جاهائیش که به نظر خیالی میآید درست قسمت هائیست که کلمه به کلمه سبك و سنگین کرده ام. زهر را، چونکه توش زهر هست، زهر را چلانده ام و چکه چکه روی کاغذ ریخته ام. اول از خود میپرسیدم که میخواهم چه بگویم و بعد میگشتم ببینم بهترین شکل و لحن برای گفتنش چیست؟... فقط تو نیستی که عوضی گرفته ای. از تو استاد تر ها هم فکر میکنند که پرسناژ بوف کور خود من است. البته، چرا. حرف ها مال خودم است ولی پرسناژش از من سو است. هر خطش به عمد نوشته شده... تصورات افیونی هم نیست. وقتی یك چیز وحشتناك مینوشتم خودم میخندیدم.

- آیا محیط هند، افکار و عقاید هندی در شما تاثیر داشته؟

- همه چیز تاثیر داشته. ولی انگار بهت گفته بودم. بوف کور در پاریس تمام بود. در بمبئی فقط بعضی جا هاش را پیش از فوتو کپی دست بردم. مثل هر چیز چاپ نشده ای.

- یك سؤال دیگر دارم: شما وقتی تریستان Tristan را بمن میدادید، تریستان توماس مان، نه تریستان و ایزو Tristan et Iseut، گفتید که طرح اول Montagne Magique [کوه افسونی] است. آیا "زنده بگور" هم طرح اول بوف کور بود؟

- اگر هم باشد همچو قصدی را نداشتم. اینکه دو تا نوشته ی یك نفر خویش و قوم باشد عجیب نیست. این خواننده و بخصوص کریتیك critique [منتقد] است که دنبال این جور نتیجه گیری ها میرود.

- آخر، حالا که بیشتر کار ها ی شما را خوانده ام برایم عجیب است که چطور نظیر بوف کور را دنبال نکرده اید.

- برا ی کی؟ برا ی حاجی آقا ها؟ مگر نمی بینی که "حاجی آقا" چه ولوله ا ی بپا کرده؟ این زبان را خوب یا بد می فهمند، ولی نه زبان بوف کور را.

- پس چطور شد که بوف کور را در پاورقی روزنامه ی ایران چاپ کردید؟

- این کار، کار حمید رهنما بود و سر رشته اش جمال زاده و روژه لسکو. همان کسی که بوف کور را به فرانسه ترجمه کرد.

- ترجمه ی مقاله اش را راجع به نویسندگان معاصر ایران تو مجله ی سخن خواندم.

- بله، این مقاله تو یك مجله ی چاپ دمشق در آمد و این اشخاصی که در بیروت و آن طرف ها بودند خبر شدند که فلانی نامی هم هست. آنوقت به بهانه ی پاورقی چاپ شد که تازه مقداریش را از ترس موروثی سانسور کردند.

- اما نسخه ا ی را که به من دادید به گمانم کامل است. مگر همان پاورقی نیست که بصورت کتاب درآمد؟

- نه. ناشر روزنامه ی ایران بود ولی عین پاورقی

نیست .

- و همین باعث شد که مشهور بشوید ؟

نگاهش عوض شد . یك گیلاس ودکا برا ی خودش ریخت و نیم استکان برا ی من .

- این عرق را بخور تا همین قد ی بمانی .

و بعد لبخندش تلخ شد : " همه اش مضحك است . اصل و پایه ندارد . آقایان حجازی و دشتی خیلی بیشتر از من عزت و احترام دارند . این ها خواستند مرا دستك بکنند، لیز خوردم و در رفتم و بور شدند . . . آنوقت نشستند و بد و بیراه گفتند . به یك ورش ! "

- بوف کور را چند وقته نوشتید ؟

پیش از اینکه هدایت جواب بدهد (شاید هم دیگر میل نداشت درباره ی آثار خودش حرف بزند ؟) دکتر روحبخش ، معروف به " دکتر هالو " سر رسید . قد بلند و لاغر ، مو ها ی جو گندمی ، سبیل کوتاه بالای سر ما ایستاد و به هدایت گفت :

- دائی ، حالا دیگر تو هم از دم آفتاب زرد ی اشربه میخوری ؟

- به جنابعالی چه مربوط ؟

- میخواهی این جوان معصوم را هم عرق خور بکنی ؟ ایشان که معمولش است H2O بخورد .

نکته آخر درست بود . جمع دوستان چند نفر ی ما که تابستان ها دور یك میز همین کافه ی نادری تشکیل میشد (سیروس ذکاء ، محمد علی اسلامی ، محمد جعفر محجوب ، ناصر مجد ، سیاوش کسرائی ، مرتضی کیوان ،

حسین کسمائی . . .) ابتدا یك شیر قهوه یا شیر کاکائو سفارش میدادیم و بعد، بعلت گرما، تنگ ها ی آب را خالی میکردیم و یکی دوبار که "دکتر هالو" از کنار میز ما گذشت، بحالت اعتراض، البته به شوخی، گفته بود: "شما ها که همه اش H_2O میخورید . . ."

- حالا هم دارد آب میخورد.

"دکتر هالو" استکان جلوی مرا برداشت و چند قطره ا ی را که در ته آن باقی مانده بود توی کف دستش خالی کرد و بو کشید:

- آره جونم، یکی این آقا H_2O میخورد، یکی من!

و از جیب بغلیش یك نیم بطری عرق کشمش دو آتشه در آورد و خواست تو استکان من بریزد. هدایت و من، دستپاچه جلو دستش را گرفتیم و من فوراً از جایم برخاستم، خداحافظی کردم و رفتم.

ماندنم دیگر بی جا بود. ولی متاسف شدم که درست موقعی که هدایت داشت استثنائاً از خودش و آثارش صحبت میکرد حرفش قطع شد.

پیش از اینکه با صادق هدایت آشنا بشوم، دنیا ی شعبده بازی، جادوگری، اساطیر، ارواح و خرافات برایم کشش خاص داشت. قصه ها ئي را دوست داشتم که در آن ها اتفاقات خارق العاده می افتاد. گذشته از افسانه ها ی شاهنامه و هزار و یك شب، سلیم جواهری، عاق والدین، حسین کرد و امیر ارسلان و نظایر آن ها را در سنین خیلی جوان خوانده بودم و اسرار التوحید ابو سعید ابی الخیر بیچاره را هم از همین نظر خوانده و دوست میداشتم. - تا آنجا که خودم هم قصه میساختم و برا ی بچه ها ی اطرافم نقل میکردم.

علت این علاقه ی شدید، گذشته از تنهائی و دربندانی دوران بچگی، اعتقادات زن ها ی خانواده بود. مادر بزرگ مادریم، نه تنها زن مؤمنی بود و اهل نماز و روزه و سفره انداختن و نذر کردن و زیارت رفتن، بلکه مهمترین فعالیت ذهنیش مبارزه با جادو و جنبل بود. اسپند دود میکرد، بعد از آمد و رفت خواهر شوهرش کلفت و نوکر را وامیداشت که در حیاط و زیر زمین، آشپزخانه و پاشیر قلیا و سرکه بپاشند. بار ها رمال و

سر کتاب واکن و فال گیر، و حتی زنی که فال نخود میگرفت را به خانه میاورد و برایش فال میگرفتند، سر کتاب باز میکردند. تا کسی در خانه چشم درد میشد یا سر درد میگرفت روی تخم مرغ دعا مینوشت، دور سرش میگرداند و در جام چهل کلید میشکست و میداد ببرند در آب روان بریزند. اگر شخصی به "چشم شور" داشتن معروف شده بود و به خانه میامد، توی کفش هایش نمك میریختند و خاك کف کفشش را دزدکی میتراشیدند و قاطی کندر و اسپند دود میکردند.

در سن شباب به مقدار زیاد ی از این خرافات و نظایرشان وارد بودم، و برا ی کشف رموزشان کتاب حاوی چشمه ها ی شعبده بازی میخواندم تا "لم" آنها را یاد بگیرم و به روانشناسی علاقمند شدم و از اولین کتاب ها ی جد ی کتابخانه ی کوچکم "تلقین به نفس" پروفسور ژاگو بود.

وقتی "نیرنگستان" هدایت به دستم افتاد، یك نوع خویشاوند ی با او احساس کردم. خویشاوند ی و در عین حال احترام. احترام به کسی که بیش از من به اعتقادات و مشغولیات فکری عوام وارد بود و آن ها را در نوشتاری گرد آورده و طبقه بند ی کرده بود... حال اینکه یاد داشت ها ی من، یاد داشت هائی را که بی هدف تو ی یك کتابچه مینوشتم، جُنگ مغشوشی بیش نبود.

یك بار، یك تیله ی سنگی از جنس یشم در زیر زمین خانه پیدا کردم و برا ی هدایت بردم. رو ی این تیله سنگ دو صورت زن را با رسم بدوی تراشیده بودند و از سوراخی که داشت معلوم بود نخ رد میکنند و به

گردن میاویزند. هدایت آنرا وارسی کرد و اسم آن دو صورت را *هاروت و ماروت* تشخیص داد.

از آنجا صحبت کشید به جادوگری و من هنوز مقاله ی او را در باره ی جادوگری در ایران نخوانده بودم و نمیدانستم که خودش به داستان ها ی ارواح و خواب مغناطیسی پرداخته است. به او گفتم:

- میدانید که من خواب کردن را یاد گرفته ام؟

- خواب کردن؟

- خواب مغناطیسی. magnétisme

- چطور یاد گرفته ا ی؟

- با تمرین ها ی مختلف برا ی تقویت اراده. از نوع تمرین هائی که ژاکو و بصورت دیگر هکسلی توصیه میکند. مثلا رو ی یك صفحه ی کاغذ چند دایره میکشید و به دیوار میچسبانید و روز ی چند بار از چپ و راست و روبرو به آن خیره میشوید.

- حالا این قدرت خارق العاده را پیدا کرده ا ی؟

- بله. تا اندازه ا ی.

- پس منتظر چه هستی؟ بیا مرا خواب کن.

کتم را در آوردم و با حالت خیلی جد ی مدتی به خودم تلقین تمرکز کردم: " اراده ی من قو ی تر از اراده ی این مرد روبرویم است و باید بتوانم با نگاهم هر چه را به او دستور میدهم اجرا کند " و بعد نگاهم را به چشمان تیز و براق او دوختم.

آنگاه با حرکات دست توجه او را بیش از پیش به وسط دو ابرویم جلب کردم. هدایت پلکانش را به آرامی بست... و شروع کرد به صدا ی بلند خر خر کردن.

هر دو زدیم به خنده و مجلس خواب مغناطیسی و صحبت در اطراف آن برای همیشه تعطیل شد.

۲۸

صادق هدایت به من گفت :

- چطور توانستی خودت را به اینجا برسانی ؟

- اتوبوس نبود ، پیاده آمدم .

- مگر تو خیابان رفت و آمد هست ؟ بگیر و ببند نیست ؟

- نه ، خیر . فقط قدم به قدم ، جفت جفت یك سرباز و یك آجان گذاشته اند . آمد و شد اتومبیل ها و پیاده ها در سر چهار راه ها سخت است . مثلا از دروازه دولت به اشکال رد شدم . توی خیابان شما هم پر از نظامی و اتومبیل زره پوش است . دم در خانه تان هم یك جیپ ارتشی ایستاده . شاید مال برادرتان است ؟

- نه . لابد ماشین دکتر کریم خان است که به دیدن پدرم آمده . لابد میخواهد مطمئن بشود که من از خانه تکان نخورده ام .

- به شما چکار دارند ؟

-به هه ! همه ی دوست و آشنا ها ی توده ایم را گرفته اند .

- شما که تو حزب توده نبودید . . .

- البته که تو حزب نبودم، ولی این ها گوششان به این حرف ها بدهکار نیست.

بعد از جایش بر خاست و بحالت نگران رفت از پنجره ی مشرف به کوچه سرك کشید. پریشانی او کاملا مشهود بود. مثل خود من. مثل هر کسی که در روز اول حکومت نظامی قرار گیرد.

آن روز از مشروبات الکلی خبری نبود و مصدر چایی آورد و پشت سر او آقائی با لباس نظامی و درجه ها ی زیاد، بی کلاه سر زده وارد شد و بدون اینکه تا وسط اطاق پیش بیاید لبخند زنان به هدایت گفت:

- فعلا همین جا میمانی و بیرون نمیروی.

با اینکه لحنش آمرانه نبود، هدایت قیافه ی پسر بچه ی سر بزیر بخودش گرفت.

من به عنوان احترام از جایم بلند شدم و سلام کردم.

هدایت توضیح داد:

- فرزانه محصل مدرسه ی حقوق است. مقاله ا ی در باره ی فیلم چارلی چاپلین نوشته بود که داده بود بخوانم، حالا آمده پی اش.

افسر نگاه تحسین آمیزی بمن انداخت و گفت:

- شاگرد هایت را هم ریخت خودت و با ادا ها ی خودت انتخاب میکنی.

و لبخند زنان سر ی تکان داد و رفت و در را بقدری سریع پشت سر خودش بست که هدایت نرسید او را مشایعت بکند و پشت در ماند.

- این آقا کی بود؟

- دکتر هدایت. دکتر کریم هدایت.

- تیمسار است. چونکه خیلی درجه دارد.

هدایت که تو فکر رفته بود جواب نداد و مدتی با سر پائین روی صندلی اش نشست و سیگار کشید. بعد بی هوا گفت:

- پیشانی نداشتی. مقاله ات را داده بودم به روزنامه ی مردم چاپ کنند. ولی از قرار معلوم ریخته اند تو دفتر روزنامه و هر چه آنجا بوده، از آدم و کاغذ توقیف کرده اند.

خبر ناگواری بود. زیرا برای اولین بار مقاله ای در باره ی یك فیلم نوشته بودم. آن هم فیلم چاپلین، "موسیو وردو Mr. Verdoux". برای نوشتن آن کلی زحمت کشیده بودم. فیلم را چند بار دیده بودم و خواسته بودم که منظور چاپلین را در حدود فهم خودم تجزیه و تحلیل کنم. مقداری از عقایدم را هم از مقاله های روزنامه و مجلات فرانسوی و بخصوص Temps Modernes (مجله ی سارتر) اقتباس کرده بودم و به هدایت داده بودم که اگر پسندید آنرا به روزنامه یا مجله بدهد. و حالا رونوشت آنرا هم نداشتم.

علاوه بر تأسف (که البته بعلت موقعیت هدایت به روی خودم نیاوردم) نگران شدم: اگر مقاله ام با امضای من، جزء کاغذ های روزنامه بدست حکومت نظامی افتاده باشد، آیا خطری متوجهم نخواهد شد؟

درست است که من عضو حزب توده نبودم، ولی سؤال پیش میآید که آیا با ارگان رسمی این حزب همکاری دارم؟

هدایت نیز به این نکته توجه کرده بود:

- برای معلومات زیاد دلت شور نزند. گمان نمیکنم که رکن دو به سراغت بیاید. نه تو حزب و دسته ای هستی که اسمت را جائی پیدا کنند و نه منظور این مادر قحبه ها ضبط مقاله های مربوط به تاتر و سینماست. یك مشت حمال بی سواد هستند و بس. داستان مضحکی است ساخته و پرداخته خودشان تا به این ترتیب در حزب توده را ببندند، روزنامه ها را توقیف کنند و بساط رضا خانی را دوباره راه بیندازند... چند صباحی جلو مردم را ول کردند و حالا از سگ پشیمان ترند. خیال دارند که تاریخی را جلوشان بگذارند تا قلپ قلپ سر بکشند. وگرنه هر بچه ای که شعور داشته باشد می فهمد که اگر موضوع جدی بود، اگر واقعاً گلوله ی جنگی تو هفت تیر گذاشته بودند، نه، حتی یك گلوله ی سربی، از روی لب مبارك لیز نمی خورد، جا در جا میکشت. این ها همه اش دوز و کلك خودشان است.

- مثلا کلك کی؟

- دسیسه ی آن هائی که همیشه خواسته اند این ملت در حالت ما قبل تاریخی بماند تا از آب کره بگیرند... تمام دعوا با کسانی است که چهار تا کلاس نیمه کاره درس خوانده اند. آن هائی که داشتند سر از تخم در میاوردند... بیخودی نیست که روز پانزدهم بهمن و توی دانشگاه را انتخاب کردند... وگرنه میرفتند در یك جای دیگر، در یك موقعیت دیگر. حالا به این ترتیب در دانشگاه را هم مدتی خواهند بست، رفت و آمد ها را کنترل خواهند کرد.

- آیا قوم و خویش هایتان اطلاعات بیشتری دارند؟

- نه ! ولی اگر هم داشتند صدایشان در نمی آید . این ها هم از خودشان هستند . همین دیشب ، یکی از کسانی که شخصاً در آنجا حاضر بود تعریف کرد که نه تنها نخواسته بودند قاتل را دستگیر کنند ، بلکه وقتی فخر آرائی را به زمین انداخته بوده اند و تسلیم شده بود ، یکی از اطرافیان شاه ، احتمالاً خود صفاری با هفت تیر میرود بالای سرش و در همان حال که پسره فریاد میزده " پس چرا میزنید ؟ " ، یعنی اعتراض داشته که مگر من از خودتان نیستم ، بهش تیر در میکند و جا در جا دخلش را میاورد تا کار به محاکمه نکشد و اصل و ریشه ی ماجرا لوث بشود .

- پس وضع خیلی خراب است ؟

- مثل همیشه . و مثل همیشه باید خفه شد . یا اینکه رفت از فلسطین آدم کش حرفه ای اجیر کرد که کارش را بلد باشد .

به این ترتیب عصر شومی را گذراندیم و من زود تر از همیشه هدایت را ترك کردم . کار های مربوط به ترجمه هایم نیز پیش او ماند تا روز دیگری ، در موقعیت دیگری به تصحیح آن ها بپردازم .

وقتی در اخبار شنیدم که از جمله دستگیر شدگان نوشین هم است ، به سرنوشت هدایت بیشتر نگران شدم . ولی حضور خویشاوند صاحب منصبش در خانه ی پدری او ، قدری آرام بخش بود .

صادق هدایت بمن گفت :

- حالا که خانه نشین شده ام ، خیال دارم یك کاری بکنم که حقشان را کف دستشان بگذارم . آخر مگر میشود ؟ . . . این همه دروغ ؟ این همه مادر قحبگی ؟

من با کنجکاوی منتظر دنباله ی حرف هایش بودم .

- همین فردا میروی به روزنامه ی اطلاعات و روزنامه ها ی از پانزده بهمن تا حالا را ازشان میخری . گمان نمیکنم برا ی خرید ده پانزده شماره اشکال تراشی بکنند . اگر ازت زیر پا کشی کردند بهانه ا ی بتراش ، مثلا بگو چون شاگرد مدرسه ی حقوق هستی میخواهی دوره ی روزنامه ها ی مربوط به واقعه ی تاریخی پانزده بهمن را بعنوان مدرك داشته باشی .

با اینکه از منظور نهائی او اطلاع نداشتم ، خوشحال شدم که یك وظیفه ی خصوصی به من محول کرده است .

همان فردا که به شدت باران میبارید به دفتر روزنامه ی اطلاعات رجوع کردم و با وجودیکه رفت و آمد ها تحت نظر پلیس بود ، بدون هیچ مشکلی شماره ها ی

روزنامه ی اطلاعات را که در آن شرح وقایع تیر اندازی به شاه در دانشگاه تهران درج و تفسیر شده بود خریدم و برا ی هدایت بردم.

ولی طاقت نیاوردم و از او پرسیدم که آنها را برا ی چه کاری میخواهد؟

- جزء اسرار است.

این جریان بقدری برایم غیر عادی بود که (شاید هم از سر غرور و برا ی خود نمائی) آن را برا ی دوستم سیروس ذکاء نقل کردم. او هم تعجب کرد و عقلمان را رویهم ریختیم و تصور کردیم که هدایت قصد دارد درباره ی این ماجرا ی مهم یك داستان بنویسد.

مدت درازی نگذشت که یك روز صبح ذکاء گفت:

" آیا نطق دکتر بقائی را در مجلس خواندی؟

- نه. کجا چاپ شده؟

- تو روزنامه ی اطلاعات.

- چه گفته؟

- نطقش عین یك رومان پلیسی است و حتماً کار خودش نیست.

- چرا؟

- چونکه گذشته از شرح جریان که به سبك یك رومان نویس ساخته شده، زبان، زبان صادق هدایت است. من یقین دارم که هدایت آنرا نوشته و داده به دست بقائی که در مجلس بخواند.

- منظورت اینست که روزنامه های اطلاعات را برا ی این کار از من خواست؟

- حتماً . و تو بدون اینکه خودت بدانی در این جریان دخالت داشته ای . . .

سیروس ذکاء حق داشت . نطق بقائی مثل یك رومان که انگیزه داشته باشد ساخته و بیان شده بود و دکتر بقائی از همان روز مشهور شد و سخنرانیش سر زبان ها افتاد . . .

در ملاقات بعدی با هدایت این موضوع را بمیان کشیدم . جواب داد :

- سگ که استخوان میخورد ، اول زیر دمبش را نگاه میکند . اما این ها که بلدند داستان جنائی بسازند فکر نکرده بودند که میشود مکانیزمش را واز کرد .

- آیا این کار خود شما بود ؟

- کسی چه میداند ؟ گاس که هم بله ، گاس هم که نه . . .

مادمازل کومپه رو ، معلم فلسفه ی انستیتوی فرانسه ، خانمی بود که زندگی در ایران را بقدری دوست داشت که بیش از حد ماموریتش در تهران مانده بود . نه تنها این خانم شاگردان و دوستان ایرانیش را برا ی آشنائی با زبان و فرهنگ فرانسه و احیاناً مسافرت به این کشور یاری میکرد ، بلکه دوستان ، همکاران و مأمورین فرهنگی فرانسوی را هم که به ایران میامدند راهنمائی مینمود و با ایرانی ها در تماس میگذاشت . به این جهت وقتی تقاضا کرد که از صادق هدایت هم خواهش بکنم به این شام بیاید متوجه شدم که منظور او بیشتر آشنا کردن هدایت با آقا و خانم " ژیلبر لازار G. Lazard " است .

درست است که هدایت گاهی برا ی سخنرانی ها ، مهمانی ها و بخصوص نمایش فیلم ها ی فرانسوی به انستیتو میامد ، ولی ظاهراً انتظار چنین دعوتی را از این خانم نداشت .

- مگر تو " لازار " را میشناسی ؟

- خیر . فقط یك بار او را دیدم . فارسی خوب

حرف میزند. ظاهراً جوانی است بسیار با هوش و پر کار.
- مثل کوربن Corbin ... ولی جوان؟
- با این تفاوت که کوربن فارسی حرف نمیزند.
حال اینکه لازار در چند جمله ای که گفت حتی لهجه ی خارجی نداشت. و گویا چند نوول شما را به فارسی خوانده و بگمانم قصد دارد از کتاب های شما به فرانسه ترجمه کند.
- خدا رحم کند به بنده!
این جمله نگرانم کرد. آیا هدایت نمیخواهد دعوت را بپذیرد؟ و در این صورت ماموریتی که مادمازل کومپه رو بمن داده بود نقش بر آب میشد.
خوشبختانه با قدری شوخی در باره ی لهجه ی هانری ماسه و اصطلاحات کتابی ای که بکار میبرد، هدایت روی خوش نشان داد و دعوت به شام را پذیرفت.
شب موعود با همدیگر به باشگاه ایران (در واقع باشگاه انگلیسی ها ی مقیم تهران) رفتیم و مراسم معرفی به عمل آمد. میز شام در یك كنج طبقه ی دوم تعیین شده بود. میزی چهار گوش، نسبتاً کوچك و قاعدتاً چهار نفره، و من که نفر پنجم محسوب میشدم جا ی تنگی داشتم که به زحمت کارد و چنگال را بکار میبردم. خوشبختانه هدایت بین مادمازل کومپه رو و من قرار گرفت و جثه ی کوچکش اجازه میداد چنگالم را، البته با احتیاط، به دهانم ببرم. - علاوه بر تنگی جا، چراغ کوچکی روی میز گذاشته بودند که نسبتاً زیاد جا میگرفت و مزاحم دید حضار بود.
با این همه، شام داشت دوستانه برگزار میشد و

بعد از صحبت ها ی مقدماتی لازار گفت که چون ضمن ترجمه ی " حاجی آقا " متوجه ی دشواری نثر هدایت شده است ، فعلا دارد " پیام کافکا " را که هدایت بعنوان مقدمه بر ترجمه ی " گروه محکومین " نوشته به فرانسه بر میگرداند .

هدایت نگاه زیر چشمی بمن انداخت که معنیش را فقط من درك کردم و لبخندم محو شد .

موضوع از این قرار بود که مدتی قبل ، چند کتاب و مقاله در باره ی کافکا از خود هدایت امانت گرفته و خوانده بودم و موقعی که " پیام کافکا " انتشار یافت فضولتاً از هدایت ایراد گرفتم که چرا نظر شخصی خودش را واضح تر شرح نداده و بیشتر عقاید فرنگی ها را ترجمه کرده است . هدایت عصبانی شد :

- معلوم میشود که حواست پرت بوده و اگر به همین ترتیب سرسری چیز بخوانی تو هم یك موجود نفهم پر مدعا بار میآیی .

- چرا ؟

- برا ی اینکه من از همان جمله ی اول نوشته ام که در این مقدمه بیشتر عقاید نویسندگان و منتقدین اروپائی را معرفی می کنم . - تو این مطلب را ندیده گرفته ا ی و خوشحالی که رفته ا ی جملاتی را از روشفور Rochfort و مارت روبر M . Robert و ماکس برود M . Brod گیر آورده ا ی و به رخ من میکشی . . . کارت به جائی رسیده که با مداد حاشیه مینویسی تا مرا دست بیندازی . . . نه . من لابد حرف ها ی این موجودات را قبول داشته ام که نقل میکنم و بر خلاف عقیده ی ناقص

جنابعالی سر این مقدمه خیلی کار کرده ام و پته ی ماکس برود را روی آب انداخته ام که خواسته از کافکا فقط یك نویسنده ی یهودی با ایمان بسازد و بهمین مقصود خیلی از نوشته هایش را قایم کرده و هنوز چاپ نمیکند . . . "

البته سر شام ، از لبخند و نگاه تند هدایت جز من کسی سر در نیاورد . ولی چرا لازار به جای ترجمه ی یك اثر بدیع هدایت به یك نوشته ی تحقیقی او میپردازد که بیشترش ترجمه ، و جنبه ی تدوینش آشکار است ؟

هدایت به این نکته اشاره کرد :

- چطور شده که شما به "پیام کافکا " علاقمند شده اید ؟

- فارسی را من در مدرسه ی زبان های شرقی پاریس آموخته ام و علت مسافرتم به تهران یاد گرفتن فارسی محاوره و امروزی است . خواندن نوشته های شما که پر از لغت و اصطلاحات خاص فارسی زبان هاست هنوز از عهده ام بر نمیآید ، در صورتیکه نثر " پیام کافکا " را آسان تر می فهمم . - با اینکه اگر راستش را بخواهید ، من از طرفداران طرز فکر کافکا نیستم .

- اگر شما هم جای ما بودید ، زیاد تر به کافکا علاقه نشان میدادید .

- میدانم که کافکا نویسنده ی مهمی است . ولی کار من فعلا یاد گرفتن زبان فارسی است و به این منظور است که نوشته های شما را ترجمه میکنم .

آنوقت دامنه ی صحبت به مسایل روز و وضع ناگوار ایران کشیده شد . هدایت بی پروا از عدم آزادی و عدالت که مانع پیشرفت مملکت است شکوه داشت و همین موجب

شد که مادمازل کومپه رو برای لازار توضیحاتی راجع به تعطیل و منع حزب توده و حکومت نظامی بدهد و واقعه ی دانشگاه را آنطور که شخصاً ناظر بوده شرح داد و اضافه کرد :

- با اینکه تیر اندازی در بیرون از تالار اتفاق افتاده بود و تروریست را گرفته و کشته بودند، ما که در داخل سالن بودیم نفهمیدیم که چرا پلیس و نظامی ها به سراغمان آمدند. بطوریکه ما ابتدا ترسیدیم و بعد رفتارشان را مضحك یافتیم : تصور بکنید که یك عده از رجال و استادان سر جایشان بی خبر از ماجرا نشسته اند و یك هو عده ای سرباز کلاه خود بسر، با تفنگ و مسلسل میانشان قدم میزنند و دو لا میشوند، که قیافه ها را یك یك معاینه کنند...

این شهادت که به نحوی نظریه ی هدایت را مبنی بر ساختگی بودن تیر اندازی به شاه تایید میکرد، قاعدتاً میبایست موجب خرسندی هدایت بشود و از قبول آمدن به این شام راضی باشد. ولیکن سال ها بعد متوجه شدم که در ارزیابیم اشتباه کرده بودم، زیرا کتیرائی در "کتاب صادق هدایت" نامه ای را از او به دکتر شهید نورائی چاپ کرد که در آن، با بی اعتنائی از دعوت مادمازل کومپه رو یاد میکند. (صفحه ۱٦۱)

وقتی بیرون آمدیم، ساعت حدود ده بود و هدایت و من بطرف خیابان شاهرضا رفتیم.

- نظرتان راجع به آقای لازار چیست ؟

- انقدر که دستگیرم شد مستشرقی استثنائاً

چپی. ولی چند وقت که بگذرد مثل دیگران خواهد شد.
آمده به یك مملکت مستعمره نبش قبر میکند. فارسی برایش زبان مرده است و ما را هم که چس نفسی میکنیم جزء اروح میداند.

- چرا این جور فکر میکنید؟

- برای اینکه نظیرش را زیاد دیده ام. ایشان وقتی بر گشت به فرانسه میرود استاد زبان میشود، نه مخبر ادبیات فارسی.

- او که آمده فارسی امروزی را یاد میگیرد؟

- بله. درست است. فارسی حرف زدن امروزی را هم یاد خواهد گرفت. ولی برای اینکه بتواند نانش را در بیاورد باید برود سراغ شیخ سعدی و خواجه حافظ... غصه اش را نخور، آدم باهوش و دانائی است. مثل دیگران راهش را پیدا خواهد کرد.

- خانمش هم دارد فارسی یاد میگیرد.

هدایت نگاه متعجبی به من انداخت و چیزی نگفت.

قدم زنان، بر خلاف معمول به سمت چهار راه کالج که به خانه ی ما نزدیك تر بود رفتیم و چون هدایت بطرف خیابان یوسف آباد پیچید، او را تا روبروی پمپ بنزین همراهی کردم. در آنجا، جلو یك اشربه فروشی که از در و پیکرش معلوم بود پیاله فروشی هم میکند ایستاد. حدس زدم که میخواهد سری به آنجا بزند. ولی تنها... چونکه بی مقدمه دستش را به کلاهش برد و گفت: "یا هو!" و وارد دکان شد.

هوا سرد و یخه ی پالتو اش پشت گردنش چین خورده بود.

۳۱

از وقتی که Les Vagues (امواج) ویرجینیا وولف را خوانده بودم کمتر حوصله میکردم آثار نویسندگان دیگر را بخوانم . هدایت او را از بزرگترین و جالب ترین نویسندگان قرن بیستم میدانست . گذشته از اینکه این کتاب با یکی از مهمترین معیار ها ی هدایت جور بود ، زندگی شخصیش نیز در نظر او کشش خاصی داشت : نوشته ها ی شاعرانه و پر معنا ی این زن خالی از هر گونه " لوس بازی " (niaiserie) است ، انتقاد هایش در اوج ظرافت فکری است ، تکنیك نوشتنش سر مشق بسیاری از نویسندگان دنیا شده است . زندگیش ، بین کار مداوم ، رسیدگی به نویسندگان جوانی که راهنمائی میکرد ، آثارشان را میخواند ، تشویق میکرد ، دوستانش را دوست میداشت . . . و با این همه ، یك روز صبح خود کشی کرد و علت آن را هیچ توضیح نداد . . . نه شفاهی و نه کتبی .

هدایت تا مدت ها گمان میکرد که علت خودکشی ویرجینیا وولف تنگنائی بوده که هموطنانش ، به علت انتقاداتی که به جامعه ی بورژوا ی انگلیسی داشته ، برایش ساخته بودند . . . تا اینکه شرح حال کاملش به دستش

رسید و از این عقیده صرفنظر کرد.

در آن روز ها گمان میکردم که " اطاق ژاکوب " او سر مشق " *بچگی یك رئیس* " ژان پل سارتر بوده. ترجمه ی کتاب هایش از عهده ام بر نمی آمد. خواستم نوول هایش را از کتاب " *خانه* جن زده " ترجمه کنم، ناقص از آب در آمد... ولی به تقلید از سبك او خواستم نوولی بنویسم بدون داستان، بدون انتریگ (جوانی ؟)...

موضوع این نوول آخرین دقایق زندگی مردی بود که در تب چهل درجه (مثلا از مرض حصبه) دارد میمیرد و در عالم هذیانش زندگی گذشته اش را بطور جسته و گریخته بخاطر میاورد و تمام اشیاء اطرافش، از میز و صندلی، تا گلدان و لیوان دم دستش به نظرش تغییر ماهیت میدهند. مثلا تشکی را که رویش خوابیده مثل یك تخته گوشت حس میکند و گوش ها ی خودش را سر جایشان پیدا نمی کند.

سعی کرده بودم این نوول را با خط خوش بنویسم و یك بار که هدایت تنها میماند، یواشکی رو ی میز ش " جا گذاشتم " تا شاید در غیاب من آنرا بخواند.

روزی که با او قرار داشتم تا ترجمه ی نوول "دماغ " گوگول را تصحیح بکنیم، قبلا به سراغ یك نفر زرتشتی که در چهار راه کنت خراز ی فروشی داشت و ضمناً ترکه ی عود هم میفروخت رفتم و یك بسته از آن خریدم تا بعنوان تحفه برا ی هدایت ببرم.

هدایت بسته را گرفت و سر یکی از ترکه ها ی عود را آتش زد و گفت:

- بنشین، گوش بده و جیك نزن.

روی میزش یک گرامافون His Master's Voice و چند صفحه پیدا شده بود. آیا این ها را به او هدیه داده بودند یا خودش خریده بود؟

ما هم در منزل نظیر این گرامافون را داشتیم. صفحه هایمان انگشت شمار بود: راپسودی (Rhapsodie) لیست، آوه ماریا (Ave Maria) شوبر، تصنیف ها ی فرانسوی، چند صفحه ی ژاپونی که یکی از دوستان دائیم، عضو وزارت خارجه، از ماموریتش در توکیو با خود آورده بود... بنابراین درواقع صفحه ی بدرد بخور در دسترسم نبود. در نتیجه برا ی شنیدن موسیقی از رادیو استفاده میکردم: یک رادیو ی زشت، ولی خیلی قو ی که از یک سمسار خریده بودم و ظاهراً سربازان امریکائی به او فروخته بودند... هدایت حتی در اطاقش رادیو هم نداشت، یا لااقل تا آن روز در اطاقش نه گرامافون دیده بودم و نه رادیو.

هدایت یک سوزن نو برداشت و صفحه را روی گرامافون گذاشت. بعد از چند خرت و خرت مانوس، صدا ی ویولون بلند شد: Andante Cantabile چایکوفسکی.

هدایت ساکت، با لذت فراوان به آن گوش میداد و به سیگارش پک میزد. من هم خاموش نشستم. صفحه که تمام شد پرسیدم:

- شما چایکوفسکی را خیلی دوست دارید؟

- نه همه چیزش را. آنهائیش را که ضمن ظاهر شاد و خوش، محزون میشود... تو از کجا کار چایکوفسکی را شناختی؟

- در تمام مدتی که خانه هستم، گوشم به یک رادیوی

انگلیسی ، رادیوی لندن است که در بیست و چهار ساعت موسیقی پخش میکند .

- چطور شده که از مزقان فرنگی خوشت آمده ؟

- به علت همسایگی با سفارت خانه های فرنگی ، دائی هایم فرنگی مآب از آب در آمده اند و چه تو خانه ی آن ها و چه تو خانه ی خودمان فقط موسیقی فرنگی میشنویم . . .

- نصیب نشود ! چقدر چسی میآئی ؟ . . . حالا که انقدر اظهار معلومات میکنی بگو ببینم این را کی زده ؟

- نمیدانم .

- ژاك تیبو J . Thibaud ! . . . لابد اسمش را هم هرگز نشنیده بود ی . هنگامه میزند . . . اگر چایکوفسکی شنیده بود ، خودش برایش دست میزد .

- والس ها ی چایکوفسکی را من خیلی دوست دارم .

- بله ، همه فن حریف بوده . . . موجود عجیبی بوده. خیلی حرف داشته . . . با مردن میلاسیده . هیچ میدانی چه جوری مرد ؟ . . . در واقع خود کشی میکند . در سال وبائی ، بجا ی اینکه پرهیز بکند ، توی یك لیوانی که میدانسته یك وبائی بهش دهان زده آب میخورد . . . رمانتیك تا پا ی مرگ . . . خیلی جرأت میخواهد .

و بعد : " پس حالا که مزقان دوست داری این یکی را گوش بده که نظیر ندارد . کنسرتوی باخ در سه مooمان Mouvement - مooمان اولش مهم نیست . مثل خیلی چیز ها ی دیگرش است . در صورتیکه مooمان دومش بی نظیر است . یك لارگو Largo . . . گوش بده . "

این " لارگو " در یك صفحه ی ۷۸ دوری جا گرفته

بود. یعنی حدود کمتر از سه دقیقه. همین که سوزن به آخر رسید، هدایت دوباره گرامافون را کوک کرد و همان صفحه را دوباره شنیدیم... چندین و چند بار. هدایت سیر نمیشد. بالاخره از یك موقعیت کوتاه استفاده کردم و روی صفحه را خواندم Concerto en Fa mineur B. W 1056.

- این را میگویند شکوه و شکایت، با ابهت، چس ناله نمی کند.

طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چطور شده که یك دفعه به موزیك شنیدن افتاده اید؟

- آب نمی بینم وگرنه شناگر قابلیم... خدا زد پس گردن یك موجود پولمند که به سفر میرفت، این گرامافون و صفحه هایش را بهم عاریه داد... با همین چند تا صفحه عیش میکنم، انقدر که دیگر پایم را از خانه بیرون نمی گذارم. اما صفحه ها را خودم انتخاب کردم: از گرانادوس Granados دانس اسپانیول، از آلبنیتز Albenitz تانگو، از دورژاك Dvorak، هومورسك Humoresque... سوزن را که روی این صفحه ی سیاه میگذاری، آقا ی کرایسلر Kreisler، با لباس فراك میایستد و برایت مزقان میزند. تازه از خودش هم دو تا شاهکار دارم: یکی غم عشق، یکی شاد ی عشق به آلمانی میگویند Liebesleid و Liebesfreud. بله! چنان ویلون میزند که انگاری توی وینه تو کافه نشسته ا ی، دختر ها ی مثل پنجه ی آفتاب دارند شیر کاکائو میخورند و پیرمرد ها روزنامه میخوانند... حالا گوش

بده و حیرت کن تا چشم هایت برود به کاسه ی سرت.

صفحه ها را یکی بعد از دیگری روی گرامافون میگذاشت: نگاهش به دود ترکه ی عود بود، که امواج صعودیش گاهی با ملودی موسیقی هم آهنگ میشد... و با اینکه زانوانش را روی هم انداخته بود، پایش را بر خلاف معمول نمیلرزاند.

- این ها که چیزی نیست. یك موزارت سفارش داده ام که دومی ندارد. (کاغذی را از زیر دستش برداشت) این جا یادداشت کرده ام: سونات کوشل ۲۲۹ در اوت میجر Ut Major ... اگر تو زود تر گیرش آوردی بیاور همین جا با همدیگر نصف میکنیم...

و ناگهان:

- این معلوماتی را که رویش عکس کشیده بودی و به گمان خودت دزدکی رو میزم جا گذاشته بودی خواندم ولی ازش سر در نیاوردم.

یك هو دلم تو ریخت. حالا چه خواهد گفت؟ خودم را تصور کردم که دارم نوشته ام را پاره میکنم. ولی خاموش نشستم. هدایت گاهی زیر چشمی نگاهی بهم میانداخت. صفحه که تمام شد پرسید:

- منظورت چه بوده؟

- همین حالتی که وصف کرده ام.

- یعنی می خواهی آنرا تو یك کنتکست contexte (زمینه) بزرگ تر بگذاری؟

- نه.

- تنبلی اجازه نمیدهد؟

- مگر نمیشود فقط وصف یك حالت را کرد؟

- این شخص کیست ؟ پیر است ؟ جوان است ؟ با سواد است ؟ بی سواد است ؟ . . . اصلا سیتوئه situé نیست . آنالیز ندارد . . . نکند این یکی را از هنری میلر H . Miller تقلید کرده ای ؟

آن چنان تو لب رفتم که زبانم بند آمده بود .

- مثلا خواسته ای آخرین دقایق زندگی این موجود ناشناس را وصف کنی ؟

- بله .

- اما انقدر که ما شنیده ایم گویا فقط در موقع غرق شدن است که آدمیزاد بیاد گذشته اش می افتد و نه در هر موقعیت دیگر .

براق شدم :

- شما این را از کجا میدانید ؟

- از کجا میدانم ؟ . . . حالا نشانت میدهم .

در هزار بیشه را باز کرد . از قسمتی که پیشتر ندیده بودم یك کتاب نازك در آورد و داد به دستم . کتابی بود کهنه ، جلد صورتی L'Art de Mourir (هنر مردن) (۱).

- توی این کتاب نایاب ، انواع مردن و وسایل خودکشی وصف شده . کتابیست که دست هر کسی نمی افتد . بقدری نایاب است که همین جور به دندان گرفته ام و بکارتش را به کسی نمیسپرم . . . یك دفعه چند چشمه اش را برای یك جوانك خام مالیخولیائی

---

1 - *L'Art de Mourir, défense et technique du suicidé*
Dr Biré Sanglé . Albin Michel . 1919 Paris

خواندم ، جا در جا رفت دخل خودش را بیاورد . . . خواست خودش را بترکاند .

- و مرد ؟

- نه ، هیچی . . . به موقع خبر شدم . پسره ی که آمده بود این جا . . . مقداری ازم زیر پا کشی کرد . بعد با حال خراب پاشد رفت . هنوز دو ساعت نگذشته مادرش آدم پی ام فرستاد که کریم در حال موت است . چرا ؟ شاید شما چیز هائی بهش گفته اید . . . چه بهش گفته ام ؟ . . . پریدم تو تاکسی رفتم به خانه شان . . . آقا میخواسته خودش را بترکاند . . . با تریاك . . . مگر ممکن است که آدم انقدر سو گژستیف suggestif (تلقین پذیر) باشد ؟

- کدام کریم ؟

- شاید بشناسیش ، اسم فامیلش را بهت نمیگویم . . . موضوع اصلا این نیست. انگاری این ها را با کف صابون ساخته اند . مثل گوسفند. . . مرده شور !

- پس چرا این کتاب را به دستش داده بودید ؟

- مگر تو آن روز کوکائین کفلمه نکردی ؟ پس چرا کوکائینی نشد ی ؟

- او لابد از پیش تصمیمش را گرفته بوده . . .

- که تریاك بخورد ؟ . . . احمقانه است .

- یا با هفت تیر . . .

- یا اینکه از پنجره خودش را پرت کند . . .

بعد با لبخند ی شیطنت آمیز : " تو این کتاب صد تا راه هست ! "

- از همه آسان تر و سریع تر کدام است ؟

- سیانور. سیانور دو پوتاسیوم . سیانور تو هسته ی

خیلی از میوه ها و بخصوص تو هسته ی آلبالو هست . گیرم مقدارش کم است . . . وگرنه از همه کاری تر است . اما استریکنین پدر در میاورد . دل درد و غیره . اگر اندازه اش دستت نباشد کاری نمیشود، فقط عذاب میدهد . (و بعد از یك مکث کوتاه و تغییر لحن :) هیچ میدانی که مرگ موش ، همین استریکنین ، خاصیت دیگری هم دارد ؟ اگر به مقدار کم بخورند که خطر جانی نداشته باشد ، نعوذ شدید دست میدهد. این داستان را شنیده ا ی ؟ پسره ا ی از شدت فقر میخواست خودش را بترکاند ، مقداری مرگ موش میخورد . ولی بجا ی مردن شق درد میگیرد و ناچار میرود دوا خانه سر کوچه اش . دواچی یك زن بیوه بوده ، وقتی وصف حالت او را میشنود میرود تو پستو و مدتی ، با دخترش اختلاط میکند بر میگردد و میگوید :

- جا و منزل و رخت و شستشوتان را میدهیم ، هفته ا ی هم صد فرانك پول تو جیبی !

چرا هدایت این شوخی را تعریف کرد ؟ بعلت تداعی معانی یا برا ی اینکه صحبت جد ی نباشد ؟

اما من هنوز در فکر قصد خود کشی کریم بودم :

- شاید کریم نوول " زنده بگور " را خوانده بود .

هدایت به شدت عصبانی شد :

- بله ؟ تو هم بهتان میزنی ؟ میخواهی مثل همه مرا منشاء فسق و فجور و فساد اخلاقی بدانی ؟ اگر کسی طاقت ندارد که مسایلش را تجزیه و تحلیل بکند به من چه مربوط است ؟ مگر من معلم اخلاقم ؟ من یادش دادم ؟ یعنی حالا " زنده بگور " جا ی " ورتر Werther " را

گرفته ؟

بعد مثل کسی که پشیمان شده باشد : " جدی ؟ زکی ! مردن هم جدی نیست . شاید از هر کار و هر چیز دیگری کمتر جدی باشد . وقتی ترقیدی . . . مردن فقط این حسن را دارد که اگر دانا باشی دست خودت است . خودت نمیتوانی به دنیای دون بیائی ، ولی میتوانی با دست خودت ریغ رحمت را سر بکشی . این تنها آزادی مطلقیست که بشر دارد . و بهمین دلیل باید مسئولیتش را قبول کرد .

از آن مواقعی بود که حس میکردم باید خاموش بمانم . حال اینکه دلم میخواست نوشته ی خودم را به رخش بکشم و بحث کنم . . . و مخصوصاً برای ارضای کنجکاویم کتابی را که در دست داشت امانت بگیرم و بخوانم . . . و احیاناً یادداشت بردارم .

ولی هدایت بدون توجه به حضور من - یا بعلت حضور من - در هزار بیشه را باز کرد و کتاب " هنر مردن " را سر جایش گذاشت ، در آن را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت .

ملاقات ما خیلی طولانی شده بود . بایستی اجازه میگرفتم و میرفتم . آیا خود هدایت هم قصد دارد بیرون برود ؟

نه . میخواهد بماند و باز موزیك گوش بدهد .

نوول کذائیم را که روی میز، دور از دسترسم بود ، بطرفم هل داد . متوجه بود که خیلی پکر هستم .

- حالا برای این معلومات زار نزن . باز هم خواهی

نوشت . بهتر است که آدم کار ها ی اولش را دور بریزد تا مثل من جزء مفاخر احمقانه در کونش نچسبد . . . چند سالت است ؟

- نوزده سال .

- خوب ، سن خر پیره را داری . . .

هر دو خندیدیم . هدایت مثل اینکه بخواهد دلداری بدهد همانطور ایستاده گفت :

- سخت ترین کار ها که پایه ی نوول و رومان نویسی است ساختن پرسناژ است . وقتی پرسناژ واقعی داشتی همه جور بلا میتوانی به سرش بیاوری . تازه برا ی وصف یك منظره یا اتفاق هم باید قابل قبول بودنش را در نظر گرفت . چه برسد به پرسناژ یك داستان . یا باید بشناسیش ، یا انقدر کامل تصورش بکنی که باهات مانوس بشود . کیست ؟ چه میخورد ؟ چه میکند ؟ اهل کجاست ؟ بعد بروی سر اینکه چه جوری حرف میزند ، چه کار هایی ازش بر میآید ، با دیگران چه رابطه ا ی دارد . . . نوشتن مثل معماریست . پایه و اساسش حامل موسیقی است . اگر یك نوت را غلط بنویسی دیگر کمپوزیسیونی وجود ندارد . بنابراین باید همه ی عوامل و جوانب را خوب شناخت و در نظر داشت . روحی و جسمی . . . دلچرکین که نشدی ، دوست عزیزم ؟

- اختیار دارید . خیلی ممنونم .

- باز که به چس ناله افتاد ی ؟ برو . من همین جا میمانم . یا هو !

همین که به خانه رسیدم کتاب Tropique du Cancer

میللر را بر داشتم و چند صفحه ی آنرا دوباره خواندم. چه وجه تشابهی بین نوشته ی کوفتی من با اثر او هست؟ هیچ!

۳۲

در خیابان نادری یك كتابفروشی باز شد كه صاحبش از روسی ها ی سفید بود . كتاب هایش بیشتر به زبان انگلیسی بود و تعداد كمی هم كتاب آلمانی و فرانسوی وارد می كرد . از جمله آلبوم ها ی نقاشی و هنری كه به قیمت گران میفروخت . ارزان ترین این آلبوم ها ، باسمه ی نقاشی ها ی امپرسیونیست و كوبیك بود كه رو ی مقوا ی خاكستری رنگی چسبانده و در جلد ها ی مقوائی - هر جلد حاو ی ده قطعه - جا ی داده بودند . من یكی از این مجلدات را با یك آلبوم بزرگ كار ها ی پیكاسو خریدم تا به هدایت هدیه كنم .

باسمه ها از نقاشی ها ی سزان Cezanne ، دوفی Dufy ، رنوآر Renoir ، مانه Manet ، مونه Monnet ، ماتیس Matisse و دوگا Dugas بود .

یك روز عصر آن ها را برا ی هدایت بردم . تصاویر را تماشا كرد و گفت : " بد چاپ شده . برنگ ها ی اصلی شبیه نیست " . در نتیجه من جرأت نكردم كه بگویم آنها را برا ی خود او تحفه آورده ام . فقط یك كار " دوفی " كه اساسش بر ترسیم خطوط سیاه و چند لكه ی آبرنگ بود

توجهش را جلب کرد. منظره ای بود از دریای مانش. آنرا هم قابل هدیه دادن ندانستم.

بعد آلبوم پیکاسو را ورق زد:

- رفیق ضیاء پور همین خروس را با اسمش کش رفته.

- کدام کار ضیاء پور؟

- خروس جنگی همین Coq hardi است. مثل همه هموطنان کار دیگران را کپی میکند، به اسم خودش جا میزند و دو قورت و نیمش هم باقیست.

آیا این آلبوم را ازم میپذیرد یا نه؟

هدایت از جایش بلند شد و یك نقاشی با قاب ساده ی تخته ای را از پشت گنجه ی کتاب ها در آورد و وسط اطاق غل داد که جلو پای من افتاد.

نگاه کردم. صورت خودش بود. از کار های خوب حسین کاظمی بود. پرسیدم:

- مگر دوستش ندارید؟

- نه. من ریخت خودم را اجباراً بقدر کافی تو آینه می بینم... اصلا ورش دار ببر! مال تو!

لحظه ای ذوق زده شدم، انتظار چنین تحفه ای را نداشتم. ولی بلافاصله تردید کردم و آن را از زمین بر داشتم و روی میز گذاشتم. هدایت با عجله روی تابلو را بر گرداند و به دیوار کنار میز تکیه داد:

- حالا که تو هم قبولش نداری بماند همین جا، کنج دیوار.

با اینکه از دو دلی خودم پشیمان بودم دیگر رو نینداختم که تابلو را از او بگیرم. - بعد ها حسین کاظمی

تعریف کرد که وقتی میخواسته صورت هدایت را نقاشی کند، هدایت اجازه نمیداده است. تا اینکه کاظمی به بهانه ی انجام تکلیف دانشکده خواهش خود را تجدید میکند و اصرار میورزد. عاقبت هدایت میگوید: " من اینجا نشسته ام و روزنامه ام (یا کتابم؟) را میخوانم و اگر میتوانید، شما هم بی سر و صدا کار خودتان را بکنید." کاظمی این شرط را میپذیرد، و این معروف ترین و شاید تنها صورت اصیلی باشد که در حیات هدایت کشیده شده است. - البته از آن سرانه به بعد طراحان و نقاشان، بدون ذکر ماخذ، کار هائی از این تابلو کپی کردند که بهترین آنها طرحی است که پرویز مؤید عهد ساخت و در روزنامه ها و مجلات چاپ شد.

اما چند دقیقه بعد، از طبقه بندی کتاب هایش یك آلبوم در آورد پر از طرح ها ی اسرا ی چك در بازداشتگاه ها ی نازی ها. این تصاویر بقدری دلخراش بود که بی اختیار گریه ام گرفت. هدایت پرخاش کرد:

- بس است. آبغوره نگیر! اگر تحمل دیدن چهار تا خط را هم نداری بدرد زندگی نمیخوری!

و آلبوم را از دستم گرفت و گذاشت سر جایش، باسمه هائی را که آورده بودم منظم کرد، توی جلد مقوائیشان چپاند و گذاشت مقابلم:

- بهتر است سرت را به همین ها گرم کنی و اگر پا داد، اصلی هایشان را تو موزه ها ی فرنگستان تماشا کنی تا بفهمی این چاپی ها چقدر قلابی است.

سپس در پائین گنجه ی کلید دارش را باز کرد، دولا شد و پی چیزی گشت. من بالا ی سرش ایستاده

بودم. در آنجا چند آلبوم بود که وقتی یکی از آنها را باز کرد چند عکس جوانیش که بزرگ کرده و روی مقوا چسبانده بودند به چشمم خورد.

- عکس هایتان را نشان بدهید.

- نه، خیر. اینها مال دوره ی جهالت است. فقط اگر چشمت را درویش کنی می بینی که ایمایم نقاشی بلدیم.

و چند نقاشی با آب رنگ روی کارت پستال ها ی ساده در آورد. در میان آنها چند کاریکاتور هم دیدم که بعضی از آنها در "کتاب صادق هدایت" کتیرائی چاپ شده است.

- لابد این ها هم جزء اسرار است که کنج خانه تان قایم کرده اید.

- این یکی نه. مال تو. به رسم یادگار.

تصویر یك ویلونیست بود به سبك ساده ی فوتوریست ها ی ایتالیائی.

- پس پشتش را یادگاری بنویسید.

- اگر چشمهایت را واز کنی می بینی که زیرش امضاء دارد. مال تو. خیرش را ببینی.

از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم.

- پس یك عکس خودتان را هم بدهید.

بدون اینکه جواب بدهد، نشست پشت میزش و روی یك ورقه ی کاغذ سفید با سه خط یك جور کاریکاتور از صورت خودش کشید و داد بدستم. در واقع یك دماغ بزرگ، یك چانه و یك پیشانی ترسیم کرده بود.

- حالا بگو که دماغم به گندگی دماغ ولتر نیست. هان ؟

متأسفانه این کاریکاتور را گم کردم...

۳۳

صادق هدایت گفت :

- وا ی بحال مملکتی که من بزرگترین نویسنده اش باشم . . . تازه ، انگاری صد تا نویسنده قهار اینجا هستند که بینشان بزرگترین هم وجود دارد ! . . . دو حالت بیشتر ندارد یا دوستی خاله خرسه است و یا بی شرفی محض . مصطفو ی خوب میداند که کسروی را چه جور سگ کش کردند ، توی محکمه ، جلو قاضی و هیچکس صدایش در نیامد . حالا من هم بعنوان اینکه مرید خیام هستم ، زندیقم ، پس خونم حلال است . . . از همه جالب تر اینکه این مجله ی کثافت اطلاعات هفتگی چقدر خواننده دارد . تمام کله گنده ها ی علم و هنر این را میخرند و میخوانند . . .

آیا جایز بود با او بحث کنم ؟ مقاله ی مصطفو ی با تمام ایراد هائی که داشت بو ی دشمنی نمیداد .

- ظاهراً سوء قصد نداشته که شما را به زحمت بیندازد .

- نتیجه یکی است . آدم احمق اسباب زحمت میشود . ولی دستی تیتر درشت زده که من پیرو خیام

هستم. خیلی خوب میدانسته که دارد چکار میکند. بعد از پرتو اعظم گه چشمم به این یکی روشن...

- آخر شما حتماً نوشته ها ی مضحک مصطفوی را نخوانده اید. یك داستان نوشته بود به اسم "شانزه لیزه" شروع میشد با این جمله: "شانزه لیزه خیلی سبك است" و بعد ماجرا ی آقائی ایرانی بود که دلباخته ی یك دختر پاریسی میشود و زندگیش به باد میرود...

- به من چه که چی نوشته بود؟ به من چکار دارد که برایم مقاله می نویسد؟ برود کار خودش را بکند. نمیخواهم کسی از من تعریف و تمجید بکند.

- خیلی معذرت میخواهم. شما خیلی عصبانی هستید...

- بله! اینجا جانم به لب آمده... سرما، گرما، گدائی... همه چیزش را تحمل کرده ام باز هم دست از سرم بر نمیدارند. همه مشهور میشوند که از شهرتشان مثل آدم استفاده کنند. بنده چی؟ یك مسافرت کوفتی هم نمیتوانم بروم.

از دهانم پرید:

- برا ی اینکه کتاب هایتان را چاپ نمی کنید...

- از جیب خودم؟

- نه. حقوقشان را بفروشید.

- کتاب ها ی مرا کی میخرد؟

- کتاب فروشی ابن سینا.

- آقا به رمال رجوع کرده اند. زکی سه!

- نه، خیر، من این روز ها با رمضانی تماس دارم. "تعبیر خواب" را از من چکی خرید. و حرف شما

شد که گفتم آنرا تصحیح کرده اید، گفت حاضر است که حقوق کتاب هایتان را بخرد.

- یعنی به تو پول هم داد ؟

- بله.

- چقدر ؟

- چهار صد و پنجاه تومان. دویست تومان پیش از چاپ و بقیه اش را بعد از چاپ میدهد.

آرام شد. لحظه ای فکر کرد:

- پس دنیا عوض شده. دوره ی ما اینجوری نبود... تازه مال تو ترجمه از فروید است.

- اجازه میدهید که بروم باهاش صحبت جدی بکنم ؟ کتاب های شما امروزه خیلی خواهان دارد و هیچ جا پیدا نمیشود.

- بفرمائید! این گوی و این هم میدان. ببینیم و تعریف کنیم.

- چند ؟ به چه قیمتی ؟

- چند ؟ چون ؟ ... کمتر نمیشود!

لبخند زدیم. او مدتی فکر کرد و بعد به سرعت گفت:

- من اگر بخواهم تکان بخورم، حساب کرده ام که به یازده هزار تومان احتیاج دارم.

- با اجازه ی شما با رمضانی صحبت میکنم.

- پس حالا به افتخار این گنج باد آورده مشغول عیش و عشرت بشویم و زهرش را بگیریم.

هدایت یك بطری شراب سفید آورد و باز کرد و برای من هم یك گیلاس ریخت. ولی بمحض اینکه لیوان

خودش را چشید، آنرا کنار گذاشت و ته مانده ی ودکا ی یك بطری را توی لیوان دیگری ریخت. شراب را نپسندیده بود. اصولا شراب سفید را دوست نداشت.

انگار که ودکا هم آرامش نکرد. باز از جایش برخاست، از پنجره ی شمالی اطاق نگاهی به بیرون انداخت. هوا روشن و آفتابی بود:

- اگر کسی به سرش بزند توی این ملك کنسرو آفتاب درست کند میلیانر میشود. خورشید از جا ی خودش نمی جنبد... همین جور بالای کله ی آدم زل زده. مرده شور!

بعد انگار چیزی به یادش آمد. از کشوی هزار بیشه یك بسته، مثل بسته ای که در آن کوکائین بود در آورد و کمی در چاله ی کنار شستش ریخت و از منخرین بالا کشید.

- از این میخواهی؟

- کوکائین است؟

- نه. هروئین. پدر جد همه ی گرد هاست. می بینی رنگش زرد تر از کوکائین است.

- میتوانم امتحان کنم؟

- من چه میدانم؟ چرا که نه؟ بیا. یك بال مگس کفلمه کن. مرد افکن است.

گمان میکردم که همان اثر کوکائین را دارد. ولی نه تنها احساس خنکی نکردم، بلکه هنوز چند لحظه نگذشته بود که دچار سر گیجه و تهوع شدم. اجازه گرفتم و رفتم به مستراحی که کنار اطاقش بود و استفراغ کردم.

وقتی بر گشتم، با وجود نگرانی ای که در نگاهش بود، زد زیر خنده و شوخی:

- کله پا شدی؟

- بله. حالم بهم خورد.

- آره. خیلی ها تحمل این هرزگی را ندارند. چیز حرام زاده ایست. خوب دیگر... معلوم شد که برای فسق و فجور آتیه نداری. این هم خودش سعادتی است. بهت گفته ام: ما ها خیلی پیشانی داریم، اما منفی... مثلا تو تحمل ادخنه را نداری، پس خرجت کم است و جان سالم در میبری. همیشه که نباید بخت آدمیزاد بلند باشد، بخت کوتاه هم خاصیت دارد.

مدتی سکوت شد.

- ملتفت شدی چرا غثیان کردی؟ علتش اینست که از بس خواستی حرف های گنده گنده بزنی و بشنوی بخودت زور آوردی، حالت بهم خورد. آدمیزاد که نباید دایم به فکر امورات مهم باشد... پاشو، راه بیفت. میرویم بیرون یك قلپ هوای پاك و منزه پایتخت میهن عزیز را استنشاق میکنیم تا حالت جا بیاید.

اثر هروئین بکلی مرتفع شده بود ولی سر درد داشتم. بروی خودم نیاوردم.

- کار "شنل" چه میشود؟

- همین جا بگذار دفعه ی دیگر نگاهش میکنیم.

تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. نزدیك میدان فردوسی به یك مرد بسیار لاغر، با کله ی گرد و صورت ریز نقش، عصا به دست بر خوردیم.

هدایت سرش پائین بود، من به بازویش زدم:

- این آقای سعید نفیسی است .

هدایت در کمال تواضع و ادب روبروی سعید نفیسی ایستاد . انگاری که شخص دیگری شده بود : یك بچه ی مدرسه ، مبادی آداب . . . و من هم چند قدم دور تر در انتظار پایان گفتگوی آن دو به تماشا ایستادم . نفیسی عصایش را گرداند و پشتش برد ، از زیر دو بازویش رد کرد ، به آن تکیه داد ، چرخاند . آرام و قرار نداشت . آیا هدایت برای این مرد احترام خاصی قائل بود ؟

صحبت ایشان زیاد طول نکشید و با خنده ی بلندی خاتمه یافت .

- نمیدانستم که با سعید نفیسی انقدر دوست هستید .

- دوست نه ، دشمن هم نه . کار میکند . آدم کاری قابل احترام است ، حتی اگر استفاده چی باشد . . . مقداری کتاب خطی دارد که به تدریج چاپ میکند و پول میگیرد . . . بد هم نیست .

- فکر نمیکردم که با قدیمی ها انقدر جور باشید .

- جور نیستم . تازه نه با همه شان . بیشترشان همه جا را غصب کرده اند . نفیسی کارش را بلد است و ادعای خاصی هم ندارد . . . تو این دوره و زمانه همینش هم خیلی است .

بعد ، یك هو حرف را عوض کرد :

- دیروز نزدیك بود کار دست خودم بدهم . من که هیچ ، این بقائی بیچاره ممکن بود سخت گیر بیفتد .

- چکار کردید ؟

- هیچ ، بعد از صد سال رفتیم سینما ، به خیال اینکه عیش کنیم. بقائی و من و رفیقت مجتهدی. وقتی سرود شاهنشاهی را زدند ، همه خبر دار ایستادند ، بجز ما سه نفر که سر جایمان نشستیم و تکان نخوردیم. یك دفعه سر و کله ی یك آجان پیدا شد که شما ها چرا از جایتان پا نمیشوید. پرسیدم چرا بلند بشویم ؟ گفت مگر سرود شاهنشاهی را نمیشنوید ؟ من گفتم نه . پرسید چطور نه ؟ گفتم برا ی اینکه گوش موسیقی ندارم و نفهمیدم که این سازی را که میزنند سرود شاهنشاهی است . آجدان عصبانی شد و دستور داد برویم بیرون. باز ما تکان نخوردیم تا اینکه فیلم سرود تمام شد. آنوقت باز و خواست کرد که کی و چه هستیم . دکتر بقائی مجبور شد کارت وکالت مجلس اش را نشان بدهد تا یارو ولمان بکند. از اینکه بهش گفتم گوش موسیقی ندارم حظ کردم . چونکه فیلم زندگی برلیوز Berlioz بود . . . متاسفانه مزخرف. ژان لویی بارو J. L. Barault انقدر شکلك در آورد که انگاری خل شده. خودش را به در و دیوار میزد ، از درشکه و کالسکه پرت میکرد بزمین. . . این هم از عیش سینمائی ما. . .

- میتوانستید مثل کسانی که نمیخواهند خبر دار بایستند ، بیرون سالن صبر کنید تا سرود تمام بشود .

- این یکی دیگر به عقلمان نرسید که برا ی سینما رفتن هم باید جانماز آب بکشیم. . . پشیمان هم نیستم. چون موقعیت خوبی بود که بگویم گوش موسیقی ندارم. یارو حتماً این اصطلاح را بلد نبود و با اینکه تو همان سالن کشیك میداد ملتفت نشده بود که سرتاسر فیلم

موسیقی است.

آنوقت سرش را پائین انداخت و گفت: " همه ی این اعتراضات دل خوش کنك است. همه اش گه است. دولت، مملکت، سینماش، ادبیاتش، مزقانش ... آدم عقش می نشیند... موسیقی ایرانی، موسیقی غربی... یك ور زر و زر، یك ور موزیك. چه مقایسه ای! مرده شور!

۳۴

رمضانی در مغازه ی جدیدش نبود . حدود ساعت یازده او را در کتابفروشی ابن سینا ، چهار راه مخبر الدوله یافتم . مدتی انتظار کشیدم تا گفتگویش با یك مشتری سمج تمام بشود و چون خودش را به من بدهکار میدانست ، لابد گمان میکرد که به عنوان طلبکار به سراغش آمده ام و در راه انداختن مشتری عجله ای نشان نمیداد . ولی وقتی علت حضورم را دریافت ، رفتارش عوض شد :

- البته که کتاب ها ی صادق هدایت را خریداریم .

- میدانید که حاضر است حقوق مؤلف همه ی آنها را یك جا بفروشد .

- غیر از این هم برا ی ما صرفه ندارد . . .

- آیا برا ی هر یك از کتاب ها قیمت میگذارید یا چکی معامله میکنید ؟

- چکی .

- چند ؟

- خود هدایت میداند . به آن کسی که چند روز پیش آمده بود گفته بودم : هفت هزار و پانصد تومان .

- غیر از من کس دیگری هم برای مذاکره آمده بود ؟

- بله . ولی هنوز جواب نیاورده است .

- من همین دیروز با آقای هدایت صحبت کردم . او به یازده هزار تومان احتیاج دارد و حاضر است حقوق هر بیست جلد کتابش را یك جا . . .

- خیر ، قربان . هفت هزار و پانصد تومان . یك شاهی بیشتر نمیتوانم بدهم . صرفه ندارد . هدایت خیال میکند که حالا چون اسمی بهم زده کسی کتاب هایش را میخرد . . . ولی ما دستمان در کار است . . . نبض مشتری دست ماست . با این خرج چاپ و کاغذ ، باید سال ها بنشینیم تا همین هفت هزار و پانصد تومان بر گردد . . . شاید یکی دو تا از کتاب هایش فروش داشته باشد ، اما همه شان خریدار ندارند .

- متاسفانه تصور نمیکنم که آقای هدایت حاضر بشود به این قیمت حقوقش را واگذار کند .

- خودش میداند . ما هم بیشتر از این خریدار نیستیم . . . میتوانید بهش پیغام مرا برسانید که هفت هزار و پانصد تومان ، حقوق همه ی کتاب هایش . . . برای همیشه .

دلچرکین ، به هدایت نتیجه را اطلاع دادم . فقط گفت :

- دیدی که سر تا پای من چند میارزد ؟

در همان ایام ، " اساتید محترم " بعنوان " حق

تالیف " ، از هر کتابی که به " اهتمام " خود تهیه میکردند ، چندین برابر این مبلغ از وزارت فرهنگ یا دانشگاه دستمزد میگرفتند .

بدون اینکه توجه داشته باشم، قرار ملاقاتمان به روز تاسوعا برخورده بود. همه ی دکان ها بسته و خیابان ها سوت و کور بود. به گمانم در آن دوره سینه زنی ور افتاده و یا ممنوع بود.

هدایت حوصله ی کار کردن را نداشت. پرسید:

- از حاجی گوهرین خبر داری؟

- متأسفانه مدتی است که ازشان خبر ندارم، در صورتیکه دلم واسه شان تنگ شده.

- این که کاری ندارد. خانه اش چند قدمی اینجاست... اصلا وقتش است که برویم سراغ سید، قیافه ی خودمان را بهش تحمیل کنیم، تا به زیارتمان نایل بشود و تو سر خودش بزند. چون قرار است که فردا جدش قتل عام بشود، لابد از حالا مشغول ننه من غریبم و ادا ی عزا داریست.

خانه ی گوهرین در کوچه ی پشت کلیسا ی ارتدکس تهران بود و بخانه ی هدایت نزدیک.

دقه ی در را چند بار کوبیدیم. کسی جواب نداد. اما انقدر پا فشاري کرديم تا عاقبت زنی از پشت در

پرسید :

- کیست ؟

بدون شك این زن صاحب سلطان ، گیس سفید و همه کاره ی خانه ی گوهرین بود و چون صدا ی مرا میشناخت جواب ندادم . هدایت داد زد :

- به آقا بگوئید صادق خان است .

و رویش را به من کرد و آهسته گفت : " لابد این اسم مسلمانی دل صاحب سلطان را به رحم میاورد " . ولی حدسش غلط بود .

- امروز ، روز دیدن آقا نیست . بروید پی کارتان .

- آخر با آقا کار واجب داشتیم .

روز عزاداری کسی با کسی کار ندارد .

- دست بر قضا ما چون شیعه اثنا عشری هستیم ، همین امروز باید سید صادق خان را ببینیم تا به راه راست هدایتمان بکند .

هر دو یکی زدیم زیر خنده ، ولی دستمان را جلو دهانمان گرفتیم . هدایت دلغشه شد ، ولی ظاهرا صاحب سلطان پشت در را ترك گفته و احتیاط ما بیهوده بود ... دوباره در زدیم .

مدتی گذشت تا صدا ی لخ و لخ کفش سر پائی دوباره شنیده شد و باز همان زن پرسید :

- کیست ؟

- با آقا کار داشتیم . آقا ی فرزانه از سفر بر گشته و باید جا در جا آقا را ببیند . پیغام مهمی دارد .

من اخم کردم . چرا هدایت پا ی مرا به میان کشیده است ؟

- به آقا ی فرزانه بگوئید برود سر سجاده اش. امشب شب عزاست، نه شب صله ی ارحام.

- آیا سید میداند که ما دو نفر با گردن کج، لب تشنه، مثل دو طفلان مسلم پشت در خانه اش مانده ایم؟

- لازم نیست که آقا بداند دو نفر لا مذهب میخواهند شب عزایش را بهم بزنند. نه. راهتان را بگیرید و بروید. اگر خودتان را بکشید در را واز نمیکنم.

هدایت اخمو شد. سرش را پائین انداخت و بمن گفت: "ولش! این بد نا مسلمان خودش حکم کرده که در را بروی ما باز نکنند. لابد برا ی شفا ی دمبلش نذر کرده بوده که روزی ده رکعت نماز جعفر طیار بخواند و در ماه محرم به سرش گل بمالد بنشیند کنار خلا ی خانه اش... حالا همین مانده که ما بیائیم با عز و التماس قیافه ی منحوسش را ببینیم..."

بنابراین از دیدن گوهرین صرف نظر کردیم.

ولی حالا کجا برویم؟ همه جا بسته است. کافه، رستوران، بار... هدایت پیشنهاد کرد که بر گردیم به منزلش و به محض ورود یك بطری شراب شاهانی برا ی من باز کرد و یك نیم بطری عرق کشمش دو آتشه برا ی خودش.

- حالا یك مزقان حسابی هم کوك میکنیم که مو ی به تن تمام اهل خانه راست بشود.

- مگر خانواده ی شما مؤمنند؟

- به هه! از سایه ی خودشان هم میترسند... همه اش نمایش است. ظاهر سازی است.

و شروع کرد به دشنام به یهود و مسلمان و مسیحی. " به اسم چند نفر که اصلا معلوم نیست وجود داشته اند یا نه، حماقت و پستی و گدائی را زور چپان میکنند. "

- در باره ی خدا، سارتر حرف حالبی دارد...

- فقط او نیست. هر کسی که یك جو شعور داشته باشد باید همین فکر را بکند. اگر هم خدا وجود داشته باشد به من چه مربوط؟ خدا باید چه موجود بدبختی باشد که بنشیند شپش ها ی مرا بشمرد و یا ببیند در روز چند بار دولا و راست میشوم. اگر خدا یهوه است که چه موجود وحشتناك بی رحمی است شهر ها را کن فیکون میکند، مردم را نابود میکند... و یهودی ها برا ی اینکه از چنگ امپراطوری ساسانی و بیزانس در بیایند، یك نفر را تیر کردند که اسلام را راه بیاندازد... مذهبی که فقط حرف شتر و پشگل شتر و شکم و زیر شکم را میزند. دشمن خونین زیبائی است، همه اش مرده پرستی، آن دنیا... تازه آن دنیا را هم میتوانی بخری، میروی مکه میدهی کله ی گوسفند را ببرند که ترا ببرند به بهشت تا شیر و عسل کفلمه کنی... باور کردنی نیست...

بدون اینکه انتظار داشته باشم ازم پرسید:

- لابد مادر بزرگت برایت موش خرما هم سوقات میاورد؟

- آنوقت ها بله. مادر بزرگم موش خرما و تربت سوقات میاورد... آخر چیز دیگری هم آنجا گیرش نمیامد.

- تازه اینجا چه گهی دارند ؟ لوله هنگ . . . نه . صبر کن . . .

از گنجه یك پاکت در آورد و روی میز خالی کرد : یك شانه ی چوبی قزوینی که دنده هایش کج و کوله بود ، یك سنگ پا ، یك گل سر شور . . .

- این هم سوقاتی هائیست که توریست ها از میهنت میبرند به کربلا ! آن عر و عرشان به اسم موزیك ، این هم کار ها ی دستی مردم هنرمندش . . . تازه ادعا هم دارند که هنر نزد ایرانیان است و بس . زکی ! خودشان که چیزی ندارند هیچ ، جلو ورود همه چیز را هم میگیرند تا مبادا چشم و گوش مردم واز بشود . همه جا ی دنیا همه جور سیگار را میتوانی بخری ، فقط قیمتش فرق میکند . سیگارت یا سیگار برگ . انواع و اقسام . اینجا محکومی که پهن ساخت خودشان را بکشی ، این زهر مار سیگار است و این یکی هم سیگار . . .

یك بسته سیگار 555 از هزار بیشه در آورد و روی میز گذاشت . من میدانستم که این سیگارت را خیلی دوست دارد . نه یکی از آن ها را با لب تر کرد ، زد توی گردی که احتمالا کوکائین بود . با اولین پك گفت :

- آخیش ! به این میگویند سیگار . . .

لیوان خودش را بر داشت و آرام نوشید و بمن گفت : " یا هو ! خیرش را ببینی "

از ابتدا ی ورودم متوجه بودم که هدایت عصبانی است . نه فقط عصبانی ، بلکه پرپر میزد ، مثل ماهی توی ماهیتابه بالا و پائین میجست . توی دلم گفتم شاید

صلاح باشد او را تنها بگذارم و از جایم بر خاستم. اما او آمرانه سر جایم نشاند و من خوشحال شدم. آیا موقعش بود که طبق معمول بپرسم آیا چیز تازه ای نوشته است؟

انگاری فکرم را خواند. چونکه از جایش بلند شد و چند نسخه مجله ی موسیقی را از گنجه ی شیشه دار در آورد. دیگر میدانستم که نوشته ها و چیز ها ی عزیزش را در اینجا نگهداری و شاید پنهان میکند.

- این ملت را فقط باید دست انداخت... جد ی نگرفت. وقتی تو مجله ی موسیقی کار میکردم، چند مقاله بصورت کانولار Canular نوشتم که هیچ کس ملتفت نشد. میدانی کانولار چیست؟ کانولار شوخی است. اطلاعات غلط شخصی یا عمومی را برا ی شوخی پخش میکنی تا دیگران را دست بیندازی... سور رئالیست ها تو این کار ماهر شده بودند... بیا، مثلا این مقاله ی راجع به تاثیر موسیقی در گیاهان... این چرند و پرند ها را هر دفعه به یك اسمی امضاء میکردم... غالباً آن شخص هم خبر نداشت... بیشترش را به اسم علی اصغر سروش چاپ میکردم.

- آقا ی سروش معلم ماست...

- آره... موجود با مزه ایست... مقاله ها ی بی سر و ته، و هیچکس ایراد نگرفت. یا نمیخواندند و اگر هم میخواندند چیزی دستگیرشان نمیشد. اما این تاثیر موسیقی در نباتات را دادم شخص محترمی در یك سخنرانی رسمی خواند... دکتر بز هندی معتقد است که موسیقی باعث رشد نباتات میشود... یا این یکی...

حوصله ندارم . اگر این مجله بدستت افتاد خودت بخوان . . . خنده دار است . و این احمق ها هیچ اعتراض نکردند . تنها چیز هائی را که می فهمند ، چیز ها ی تراشیده نخراشیده است . . . شوخی بارد ی سرشان نمیشود . باید مسخره شان کرد . جد ی باشی نمی فهمند ، کنایه بزنی نمی فهمند . . . پس باید دستشان انداخت .

- آیا جدیداً چیزی نوشته اید ؟

- نصیب نشود ! چه ناقلا ! از موقعیت سوء استفاده کرد که باز زیر پا کشی بکند . . . بله ! ایمایه مشغولیم . دارم یك معلوماتی صادر میکنم که هنوز تمام نشده . نشانت بدهم ؟ . . . جهنم .

از رو ی یك طبقه ی هزار بیشه یك دسته کاغذ ، شبیه کاغذ ها ی بزرگ مشق خط شاگرد مدرسه ها ، در آورد و شروع کرد به صدا ی بلند خواندن .

نوشته ها حدود پنجاه صفحه بود. ظاهراً قسمتی از یك رومان . داستان مرد ی بود که در یك بزن بزن در جنوب تهران مجروح و بعد کشته میشود . آنوقت روحش آزاد شده ، به گشت و گذار در شهر می افتد . ابتدا مدتی میآید و در کنار مجسمه ی فردوسی می ایستد و گذشته اش را بخاطر میاورد ، بعد میرود بالای بام خانه ی خودشان و چون نا مرئی است ، شاهد بزك کردن مادرش میشود که بمحض ورود همسایه ها ، دروغی میزند زیر گریه و او با تنفر از خانه دور میشود و انتظار دارد با ارواح دیگر ی ملاقات کند و دوست بشود - اما تنها روحی را که می بیند ، روح مرغی است که یك نفر یهود ی سرش را بریده .

ساختمان داستان بر مبنا ی اتفاقاتی بود که ناقل از یك پنجره ی کوچك توی پستویش مشاهده میکند و سپس متوجه میشود که این پنجره اصلا وجود ندارد . . .

در واقع دو مایه ی قصه نویسی هدایت که در بوف کور بصورت تراژیك و در نوول مرده خور ها بطور ریشخند بکار رفته بود در این نوشته دیده میشد.

من از داستان و سبکش تعریف و تمجید کردم . هدایت گفت :

- اصلا نمی بایست برایت بخوانم ، معلومات نیمه کاره را نباید نشان داد ، خاصیتش میرود . . .

- پس یك کار تمام شده تان را بیاورید .

- فعلا همین بس است . زیادیت میکند .

هدایت دستپاچه بمن گفت : " این بطری و لیوان را جمع کنیم. بطری را بگذار پشت کتاب ها . . . "

مصدری که خبر آورده بود دکتر شهید نورائی به دیدنش آمده و دم در حیاط منتظر است ، هنوز از اطاق بیرون نرفته بود ، ولی از رفتار ما هم تعجبی در قیافه اش دیده نمیشد . پرسیدم :

- چرا این ها را قایم میکنید ؟

- شهید نورائی موجودی است اخلاقی و اجتماعی . اگر ببینند که وسط بعد از ظهر داریم اشربه تشربه میکنیم بغض میکند و به سرنوشت خودش بدبین میشود .

شهید نورائی را من هرگز ندیده بودم . ولی در نظرم شخص مهمی بود . زیرا " خاموشی دریا " را ترجمه کرده بود و من این کتاب ورکور Vercors را که از اولین کتاب ها ی به سبک ادبیات جدید بود خوانده بودم و دوست داشتم .

در باز شد و مرد متوسط قامت سبیلوئی ، با کت و شلوار وارد شد . هدایت مرا معرفی کرد و من جا ی خودم را به او دادم و رفتم روی صندلی لهستانی نشستم .

نه تنها این دو نفر بهمدیگر شما خطاب میکردند، بلکه رفتار دو نفر بیگانه را داشتند - در صورتیکه هدایت عادت داشت به همه ی دوستانش " تو " بگوید و هنگامی که " جنابعالی " یا " شما " را مصرف میکرد حاکی از کنایه زدن، فاصله گرفتن، دست انداختن بود. خلاصه رفتار او با شهید نورائی بیشتر جنبه ی اداری داشت، یا برسم کسانی بود که در خانواده ها ی با تربیت قدیمی به اشخاص مسن تر از خودشان " شما " خطاب میکنند.

شهید نورائی از احوال او پرسید.

- گرما و در نتیجه عوارض نا خوشی مربوط به گرما. بقیه اش هم چس ناله ی بی حاصل. روز بروز هم وضع بد تر میشود. از رفقا دیگر کسی نمانده. یك عده شان را که دوستاقی کرده اند، چند نفرشان هم که لوچه پیچك کرده اند و ما مغضوب گوز عمو نظر شده ایم.

شهید نورائی به من اشاره کرد:

- می بینم که با جوان تر ها معاشرت میکنید.

- ا ی! باید وقت را گذراند.. این ها هم مثل خود ما در illusion (وهم) بچگی هستند. کجا را بگیرند؟ معلوم نیست.

- ترجمه ی بوف کور به کجا رسید؟

- شما که از پاریس میائید باید بهتر خبر داشته باشید.

- متاسفانه لسکو را ندیدم.

- ظاهرا گراسه Grasset قبول کرده چاپش بکند. اخیرا از لسکو کاغذ داشتم. نوشته میخواهد ۵۰۰ هزار فرانك (۵ هزار فرانك جدید) حق الزحمه ی خودش را به

من بدهد . . .

- چه بهتر !

- چه بهتر که جایش نیست . بهش نوشتم که من حقی در ترجمه و چاپ فرانسه اش ندارم . او خودش کار کرده ، حق خودش است .

- حق مترجم ، نه حق مؤلف .

- مگر در اینجا کسی به من حق و حقوقی میدهد که حالا بروم به گردن لسکو بند بشوم ؟ اگر از ابتدا ناشر قرارداد می بست که کتاب ترجمه بشود ، بله ، حقی داشتم وگرنه حالا این پولی را که میدهد مال خود مترجم است .

- از ترجمه اش راضی هستید ؟ بنظرم که فرانسه ی لسکو خیلی خوبست . آدم با سوادیست .

- بد نیست . بعضی جا هایش را انداخته و طبق معمول بیشتر به فورم توجه داشته تا به فون fond (عمق)

- عمق مطلب کار کریتیك ها critiques (منتقدین) است . . . راستی من هنوز چند جلد از افسانه ی آفرینش دارم . چون مستقیماً از پاریس نمی آمدم با خودم نیاوردم . میخواهید بفرستم ؟

- خیلی ممنون از این همه زحمات . چند جلد دیگر برا ی خودم مانده است . یك نسخه اش را هم آقا (به من اشاره کرد) سگ خور کردند .

- " بعثة السلامیه " را دادم جلد کردند . ولی صحاف ، اوراقش را وارونه گذاشته بود . طبق عادت خودشان کتاب از دست چپ باز میشد . مجبور شدم بدهم یك دور دیگر

صحافی اش را بهم بزنند تا ترتیب صفحات از دست راست باشد... کار چاپ کتاب فارسی در فرانسه مشکل است. حروف چین ها عربند و با حروف عربی کار میکنند. و چون معنی لغت های فارسی را نمی فهمند، باید متن را ماشین شده به دستشان داد. همانطور که در مورد افسانه ی آفرینش دیدید بعضی از حروف را هم ندارند. مثل گ، چ و پ. خوشبختانه در چاپخانه ی ملی فرانسه مقداری حروف از دوره ی امپراتوری عثمانی باقی مانده بود که به دادمان رسید.

- تازه می فهمم که چرا به جای سر کج دوم گ، سه نقطه گذاشته اند.

- بله. در رسم الخط ترکی گ را مثل ما چاپ نمیکردند... البته چاپ بعثة السلامی اشکالات دیگری هم دارد.

- حدس میزنم... تازگی ندارد. بیست سال است رو ی دستم مانده. ولش! خود شما چکار میکنید؟ کسالت بر طرف شد؟

- نه هنوز. اما بهترم. کار ها آن طور که دلم میخواهد پیش نمیرود.

- پس این قرارداد چند کروری ا ی که با فرانسه بستید چیست؟

- خیلی زحمت داشت. در تهران کار شکنی میکنند. موضوع اینست که فهماندن حرف ایرانی ها به فرنگی ها و بالعکس کار سختی است. زبان همدیگر را نمی فهمند. به همین جهت آمده ام ببینم چه میشود کرد.

- خودش فرصت خوبی بود. دیداری تازه میکنید،

اخوی، خانواده . . . مخصوصاً که حالا طیاره کار مسافرت را آسان کرده است. آن وقت ها ما انقدر پیاده و سوار میشدیم که نفسمان بند می آمد.

- همانطور که گفتم، اتفاقاً من مستقیم نیامدم. از راه فلسطین آمدم. رفتم تماشا ی اورشلیم. میان یهودی ها و عرب ها سر حد کشیده اند. این طرف یهودی ها دارند با پیش رفته ترین وسایل فنی و تراکتور کار میکنند، آب شور را شیرین میکنند، صحرا ی خشك را آباد میکنند، چند قدم آن طرف تر عرب ها با گاو و خیش آباء و اجداد ی مثل دو هزار سال پیش زمین را خراش میدهند. در صورتیکه زمین حاصل خیز دست آنهاست.

- کدام آب را شیرین میکنند ؟

- آب دریا را. کارخانه ساخته اند، آب شور دریا را شیرین میکنند.

آنوقت مدتی در باره ی سیاست امریکا، شوروی و اروپا صحبت کردند. شهید نورائی سفری به لندن کرده بود و مینوی و فرزاد را دیده بود.

- مینوی اطاقش را پر از صفحه و کتاب کرده است. ولی از زندگیش راضی نیست. البته پنهان نکرد که اگر در دانشگاه کاری برایش پیدا بشود حاضر است بر گردد. ظاهراً در بی بی سی کارش رو به اتمام است. میانه اش هم با فرزاد شکر آب شده.

- از فرزاد گاه و گداری کاغذ دارم. حالش چطور بود ؟

- با جیره ی دو تا تخم مرغ در هفته میسازد ولی جیره ی بچه ها بیشتر است.

این اشاره باعث شد که قدری راجع به جیره بندی، وضع اقتصادی و فرهنگی فرانسه، تقسیم شیر و شکلات به بچه ها، نوسازی شهر های فرانسه و آلمان گفتگو کنند. شهید نورائی ناگهان به کاغذ های روی میز اشاره کرد و گفت:

- لابد داشتید کار میکردید. بیشتر از این مزاحم نمی شوم... باز همدیگر را خواهیم دید.

- نه. کار فوری نبود. فرزانه سؤالاتی راجع به ترجمه اش داشت.

- ایشان مترجمند؟

- زورش را میزنند. اما خیال دارد برود معلوماتش را در فرانسه تکمیل کند. فعلا هم به این در و آن در میزند که یك بورس گیر بیاورد، نزدیك بود کارش بگیرد ولی نتیجه نداد... اتفاقاً برای فرزانه بود که درباره ی موزه دولوم سؤال کرده بودم.

این بار شهید نورائی مرا مخاطب قرار داد:

- من فقط اطلاعاتی را که توانستم بدست بیاورم برای هدایت نوشتم. ولی بهتر است وقتی به پاریس رسیدید بروید دکتر وکیل، سرپرست محصلین را در سفارت ببینید.

هدایت به شوخی گفت:

- بخصوص که ایشان خیلی به محصلین میرسند. مثلا بیژن!

- راستی یادم رفت بگویم که بیژن جلالی را دیدم. خیلی درویش و شاعر مسلك شده است.

- بله. برای من هم از اشعار بند تنبانی اش

فرستاده. جای اینکه برود سر درسش، مشغول لاسیدن با زبان فرانسه است که هنوز یاد نگرفته.

- وضع اغلب محصلین ایرانی خوب نیست. اغلبشان سرگردانند... برعکس بچه فرانسوی ها که مثل گرگ دنبال پول در آوردنند.

بنظرم آمد که دیگر گفته ی مهمی ندارند، یا لااقل در حضور من نمی خواستند بیش از این از خصوصیاتشان بگویند. شهید نورائی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: " فعلا باید مرخص بشوم. قرار دارم. "

- البته شما مثل ما لاتی پاتی ها نیستید که ویلان و سرگردان باشید.

شهید نورائی بی اینکه سایه ی لبخندی در کنج لبانش ظاهر بشود از جایش بر خاست. خداحافظی کرد و هدایت به مشایعت او رفت. وقتی برگشت پرسیدم:

- دکتر شهید نورائی حالا چکاره است؟

- نمیدانی؟ به هه! رئیس الوزرا ی امور اقتصادی میهنت در اروپاست. ولی طبق معمول افکار حیرت انگیز دارد.

- مثلا؟

- مگر نشنیدی که راجع به یهود و مسلمان چه گفت؟ نخواستم باهاش جر و بحث بکنم. اگر پیش بیاید بهش خواهم گفت که یهودی مذهب است نه خاصیت ملی. جهود هائی که به فلسطین رفته اند اروپائی هستند. فقط مذهبشان یهودی است... آنهم نه اینکه زیاد پابند باشند... و دارند به سبک خودشان، به سبک اروپائی کار میکنند. نه اینکه چون یهودی هستند مثل آن

عرب ها ی پا برهنه ی کون لخت که کارشان ما قبل تاریخی است زمین را شخم نمی زنند. - مخصوصاً که پول و پله شان را از اروپا و امریکا میگیرند و کارخانه ی آب شیرینشان را هم بهشان داده اند.

و بعد از اینکه بطری پنهان شده را دوباره رو ی میز گذاشت:

- این هم بزرگترین اقتصاد دان کشور شاهنشاهی که مذهب و تربیت علمی را با همدیگر قاطی میکند.

- ولی حرف ها ی دیگرش جالب بود. مثلا راجع به وضع جوان ها در پاریس...

- برا ی این یکی گوش تیز کرد ی؟ باب دندانت بود، هان؟ یك دفعه خودت را تو مخ پاریس مشغول عیش و عشرت تو ی سوراخ سنبه ها ی اگزیستانسیالیست ها دید ی؟

- نه، خیر. دوستی دارم که با تورج فرازمند همشاگرد ی بوده و میگفت که از بس زندگیش سخت میگذرد به مادرش نوشته که مجبور است تمام دندان هایش را بکشد...

- تورج فرازمند؟ این موجود وحشناك؟ میشناسمش. نصیب نشود! دروغ گفته مثل سگ. خواسته مثل خواهر زاده ی بنده از ننه اش پول بکشد. میدانی در تهران چکار میکرد؟ اغلب دنبال من می افتاد و سایه به سایه پشت سرم میامد. اول خیال کردم که سوء قصد دارد یا مامور آگاهی است که رفت و آمد ها ی مرا بپاید، حالا نگو که این طرز اظهار علاقه ی آقا بوده. یك چیز هائی هم به خط بد می نوشت که قابل چاپ

نبود . . . شاگرد خانلری بود .

- شنیده ام که دکتر خانلری هم در فرانسه است .

- بله ، رفته با دستگاه ها ی آخرین فریاد فونتیك phonétique (صوت شناسی) این ریتن تن هائی را که صادر کرده اندازه میگیرد . . . خیلی داناست . زد و بند هایش را بموقع کرد و گذاشت دِه در رو .

- من از سبك نوشتنش خوشم میآید . . . با اینکه از شعر درست سر در نمیاورم ، چند شعرش را هم دوست دارم .

- مثلا عقاب ؟

- بله .

- گمان کرد ی منظورت را نفهمیدم ؟

- چه منظوری ؟

- خوب ، خوب . . . چونکه به من تقدیم نامچه نوشته ، خواستي لوس بشو ی . . . از این که بگذر ی ، آری ، شاعر خوبیست . حیف که کنار گذاشته .

- منظور دکتر شهید نورائی از بعثت الاسلامی همان " *البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* " است که تو لیست کتاب هایتان هست ؟ کجا گیر میآید ؟

- هیچ جا . اگر انتظار داری یك نسخه بهت بدهم ، خواب دید ی ، خیر باشد . اصلا چاپ نشده . . .

- پس خطی اش را برا ی دکتر شهید نورائی فرستاده اید ؟

- میخواست از جان گذشتگی و فداکاری بکند و مثل " *افسانه آفرینش* " همانجا در پاریس چاپ کند . ولی ظاهرآ چنانکه شنید ی به اشکال بر خورده . . . اگر

چاپ بشود، اول کله ی مرا ختنه میکنند بعد هم او را از نان خوردن میندازند.

- چرا؟ ... چیز وحشتناکی است؟

- از وحشتناك هم وحشتناك تر...

نگاهش را بمن دوخت، لبخند زد و بعد از لحظه ای:

- میخواهی نشانت بدهم؟...

- کور از خدا چه میخواهد؟

- دو چشم بینا.

هدایت باز از گنجه ی هزار بیشه یك آلبوم مخصوص عکس قرمز رنگ در آورد. آنرا باز کرد و صفحه ی اولش را نشانم داد. تذهیبی داشت به شکل پشت جلد های کتاب های سنگی. به سبك روی جلد چاپ اول " حاجی " آقا. در بالای آن صفحه، یك لوله هنگ، یك جفت نعلین، یك عمامه ترسیم شده بود و عنوان " البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه " با خط نسخ نوشته بود.

- این نسخه ی خودم است.

- خوب بدهید من ببرم ماشین بکنم تا کار چاپخانه ی پاریس آسان بشود.

- میفرمائید گوشت را دست گربه بدهم؟ بچه گیر آورده ای؟ این معلومات را نباید چشم نامحرم ببیند.

- پس بدهید همین جا بخوانم.

- اخلاقت فاسد میشود.

- پس بدهید اقلا ورق بزنم.

- رو نمایش را بده...

دست کردم تو جیبم که یك سکه در بیاورم. هدایت

مسخره ام کرد :

- وای چه گدا ! . . . بیا ، دلم سوخت ، خودم برایت چند صفحه اش را میخوانم .

کار خود ما که عبارت از تصحیح ترجمه هایم بود فراموش شد . غروب شد و هدایت تمام " *البعثة الاسلامیه الی البلاد الا فرنجیه* " را برایم خوانده بود .

۳۷

همانطور که صادق هدایت قرار گذاشته بود سر ساعت یازده به قناد ی فردوسی رفتم. چنین وقت ملاقاتی بنظرم استثنائی می آمد. روز قبل، او را همراه سه نفر از رفقایش در خیابان اسلامبول دیده بودم و خودش پیش آمد و گفت که با من کار دارد.

هوا آفتابی بود. هدایت ته کافه، روبرو ی در ورود ی، کنار یك ستون چهار گوش، جمع و جور نشسته بود و روشنائی تند صبح که از پنجره ی نزدیك به سقف رو ی سرش می افتاد، موها ی خرمائی رنگش را شفاف جلوه میداد.

پیش از آنکه سلام بکنم، صندلی کنار میزش را عقب کشید تا من بنشینم.

- انگار تو ی روزنامه ها یا مجلات دوست و آشنا داری؟

- نه زیاد. ولی کسی را میشناسم به اسم مرتضی کیوان که با بیشتر روزنامه نویس ها دوست است.

- خوب همین کافیست.

- اگر دیروز گفته بودید خواهش میکردم که او هم

بیاید . . .

- نه . لازم نبود . من شخصاً با او کاری ندارم . از خودت چیزی میخواهم . . . تو نمایش پرنده ی *آبی* را دیده بودی . . . گفتی که از آن خوشت آمده بود .

- بله . خیلی .

- لابد میدانی که پیس آن ترجمه ی نوشین است . . . حالا این پیس چاپ شده .

- بله . خبر دارم و حتی یك نسخه اش را خریده ام.

- چه بهتر . خوب کردی . . . میدانی که نوشین را گرفته اند و تا این اواخر در زندان قصر بود . . . اما چندیست که به زندان یزد فرستاده اندش . وضعش خوب نیست . ناخوش است . سیاتیکش عود کرده . . . هلفدونیش نموك است و حالش روز به روز بد تر میشود . . . من در خفا دارم به این در و آن در میزنم تا بلکه اقلا به تهران بر گردانند ش . وکیلش گفته که اگر در اطراف کار ها ی هنریش سر و صدا بشود و سر زبان بیفتد ، شاید بتواند اقداماتی بکند . . . خوب . بنابراین قلم و کاغذ ور میداری و یك مقاله در باره ی ترجمه ی " پرنده آبی " مینویسی . بی چاپلوسی ، همانطور که خوشت آمده ، آنطور که باید و شاید حقش را ادا میکنی . چه در باره ی محاسن کار ترجمه و چه در باره ی نمایش هائی که داده بوده است . . . مقاله باید بر اساس خدمات نوشین باشد ، بطوریکه در آخرش جا داشته باشد که حرف شخص خودش را پیش بکشی و نتیجه گیری بکنی . مثلا بنویس که حیف است چنین هنرمند خدمتگزاری در شرایط سخت نفله بشود . . . میگوئی کاشکی دولت به وضع این هنرمند

بیشتر میرسید و به وضع سلامت او توجه میکرد، به تهران منتقل میکردش تا دست کم حکیم و دوائی به او برسد.

- چشم... آیا وقتی مقاله را نوشتم برایتان بیاورم و نشانتان بدهم؟

- حتماً. اما عجله در کار است. فوراً دست بکار بشو و بمحض اینکه تمام شد برایم بیاور... اگر کم و کاستی داشت با همدیگر درستش میکنیم... حالا شیر قهوه تان را میل بفرمائید و پیش از اینکه سر و کله ی موجودات مزاحم پیدا بشود تشریفتان را میبرید و میروید به سر کار و مدرسه ی خودتان... یا حق!

قبل از اینکه به طرف در بروم، تاکید کرد: "از این بابت یك کلمه با کسی صحبت نکن."

صدائی از پشت سرم پرسید: "راجع به چه؟"

سرم را بر گرداندم، روزنامه فروش کوتوله ای که در خیابان اسلامبول کسب میکرد، با یك دسته روزنامه زیر بغل از کنار ستون رد میشد. - به روی خودم نیاوردم و لبخند زنان با همدیگر احوال پرسی کردیم. او مرا به عنوان بچه ی محل میشناخت و هدایت هم بی شك از مشتریان خوبش بود.

مقاله را آنچنان که هدایت خواسته بود تهیه کردم و نزدش بردم. هیچ تغییری در آن نداد و معلوم بود که تنها مطلب مورد توجهش پایان مقاله و جملات مربوط به وضع بیماری نوشین است.

- حالا این را ور دار و هر چه زودتر بده دست

رفیقت که یك جا چاپ کند.

مرتضی کیوان با نفوذی که در مجله‌ی فردوسی داشت آنرا به امضای م. ف. در آن مجله چاپ کرد.

رمان گرگ بیابان Le Loup des Steppes اثر هرمان هسه H . Hesse بطوری منقلبم کرده بود که سر زده رفتم به سراغ صادق هدایت ، در دانشکده ی هنر ها ی زیبا . هدایت پشت میز کوچکش (که در واقع از نوع میز پیشخدمت مدیر کل ها بود) نشسته و روزنامه ی Nouvelles Litteraires را میخواند .

- یا هو ! فرمایش ؟

- آیا مزاحمتان هستم ؟

- نه ! رئیس الوزرا ی من رفته به سفر و کار ی ندارم جز اینکه بروم جیره و مواجبم را وصول کنم .

- این کتاب هسه و مخصوصاً قسمتی که بعنوان " رساله ی گرگ " توش گذاشته مرا از این رو به آن رو کرد . . .

- حالا کاری دست خودت ندهی ؟ میخواستی یک لیوان آب خنک بخوری ، گلاب بیاورم . . .

- شوخی نکنید . ازتان سؤال داشتم .

- بفرمائید . این بنده گوش ، شما ، دهان . چه خبر شده است ؟

- شما ازش خوشتان نمی آید ؟

- اگر نپسندیده بودم که نمیدادم بخوانی . فقط مثل تو به پر پر نیفتاده ام . . . لابد از تکنیکش به حیرت افتاده ای .

- بله .

- پس اگر Absalon فولکنر را میخواندی چه میگفتی ؟

- فقط تکنیك نیست . خود مطلب بنظرم هنگامه است .

- چون تصوف موروثی آقا تتق زده ؟

- آقای هدایت ، شما همه اش شوخی میکنید . . . بعقیده ی شما آیا این کتاب را باید ترجمه کرد ؟ میشود ؟

- چرا که نشود ؟ مردم کتاب مینویسند که خوانده بشود .

- پس ترجمه اش بکنم ؟

- به من چه ؟ برای کی ؟ برای خواننده های *الطهارة* که جناب مهندس بازرگان رئیس دانشکده ی فنی و توابع سر قدم رفته ؟

البته کتاب هائی را که هدایت میداد بخوانم شبیه کتاب هائی نبود که ترجمه میشد . فولکنر ، دوس پاسوس ، ویرجینیا وولف ، اشتینبك ، کالدول ، سارتر ، پروست . . . و هرگز تشویقم نمیکرد که یکی از آنها را ترجمه کنم . درست است بسا از عهده ی چنین کار هائی بر نمی آمدم ، ولی در آن روز بنظرم رسید که علت اصلی در همین پرسش است : برای کی ؟

- حالا دیگر کتاب خوان زیاد شده . . . معرفت یك سری کتاب چاپ میکند به عنوان صد شاهکار از صد نویسنده ی بزرگ دنیا، تیراژ هر کدام هزار تا ! . . .

- مرده شور ! لابد تحت توجهات پدر تاجدار عده ی بیسواد ها از ۹۰ در صد به ۸۸ در صد پائین آمده . . .

آنوقت کلاهش را با بی اعتنائی بر داشت و راه افتاد .

- میتوانم همراهتان بیایم ؟

- بفرمائید . منزل خودتان است .

هنوز به در دانشگاه نرسیده بودیم ، هدایت گفت :

- باز هم رئیس الوزرا ی ما ، موسیو گدار . . . این گیرشمن که در شوش حفاری میکند دسته گل به آب داده . قرار دادش اینست که هر چه از حفاری در میاورد با موزه ی ایران باستان نصف بکند . مقادیری خشت و کاشی در آورده ، سهمیه ی خودش را زیر سقف نگه داشته ، سهمیه ی ایران را توی هوا ی آزاد گذاشته و سیل و باران و آفتاب دخل همه شان را آورده است .

- دولت ایران هیچ اعتراضی نکرده ؟

- زکی ! دولت ایران می خواست چشمش کور شود و برود بجا ی قاچاق و دزدی اموالش را جمع و جور کند . . .

- شما به درستی این خبر اطمینان دارید ؟

- خبر را که از تو خشتك خودم در نیاورده ام !

رسیده بودیم به محلی در خیابان شاهرضا که من نمیدانستم حسابداری دانشگاه است . از دو پله ی کوتاه بالا رفتیم و وارد یك سالن نسبتاً کوچك شدیم که طرف

چپ آن سه تا باجه بود. هدایت رفت جلو آخرین باجه، کنار دیوار. چند ورقه و دفتری را امضاء کرد. من سمت راستش با فاصله ی کمی ایستاده بودم و او را زیر چشمی میپائیدم: حرکاتش تند ولی منقبض بود و هنگام دریافت پول، مثل کسیکه بخواهد عمل خلافی انجام بدهد، یا بعلتی نخواهد او را ببینند، سینه اش را به پیشخوان چسباند و اسکناس ها را هولکی توی کیف بغلی چرمیش چپاند. ولی موقعی که تحصیلدار پول ها را میشمرد مبلغی را که به او داد دویست و سی تومان و اندی بود! (۱)

- حالا که پولمند شدیم، میتوانیم برویم یك شکم سیر قهوه بخوریم...

از خیابان یوسف آباد به قنادی فیروز در خیابان نادری رفتیم. این جا یکی از پاتوق های ما بروبچه ها بود. و هدایت کمتر به آنجا میامد. در مدت راه نتوانستم سر صحبت را باز کنم و در این فکر بودم که هدایت چگونه میتواند با چنین حقوقی زندگی کند؟

- دوست عزیزم، راستش را بگو، تو فکر رفته ای که چه بامبولی بزنی که صاحب اموال شخص پولمندی

---

۱ - ابو القاسم انجوی شیرازی در مقاله ای به عنوان " سفر بی بازگشت هدایت" می نویسد که حقوق هدایت ماهی ٤٦٠ تومان بوده است. شاید حق با او باشد. زیرا بسا تفاوت این عدد با مبلغی که من با چشم خودم دیدم ناشی از این باشد که در آن ماه هدایت مبلغی را مساعده گرفته و پیش خور کرده بوده است.

بشوی ؟ یا اینکه داری نقشه میکشی که رمز پولمند شدنم را بهت فاش کنم ؟

- نه . جرأتش را ندارم .

- پس جرأت چه کاری را داری ؟ اصلا این روز ها چکار میکنی ؟. . . غیر از سوء قصد به کتاب هرمان هسه ؟

- اولا یك چیزی نوشته ام که وقتی پاك نویس کردم بشدت مزاحمتان میشوم . ثانیاً دارم سه تا کتاب از کلکسیون Que sais - je (چه میدانم ؟) ترجمه میکنم . . .

- هر سه تا را با هم ؟

- نه ، خیر . ترجمه ی دوتاش تمام شده . یکی تاریخ آسیا ، مال گروسه Grousset بود و یکی هم تاریخ ادبیات روسی .

- اتفاقاً کلکسیون خوبی است . آدم ها ی کله گنده این ها را می نویسند . گروسه یك کتاب راجع به چنگیز خان دارد ، بسیار جالب .

- ولی سر سومی که تاریخ حجاری ، مال هورتیك Hourtiq باشد به زحمت افتاده ام . اصطلاحاتی دارد که فارسی شان تو دیکسیونرم نیست .

- اصطلاحات حرفه ا ی را باید از اهل فن پرسید .

- من حجار نمی شناسم که ازش بپرسم . . .

- بله . همه جا ی دنیا دیکسیونر ها ی خاص هر حرفه وجود دارد جز در اینجا . . . دهخدا هر چه را که دستش آمده تو دائرة المعارف مضحکش چپانده که هنوز معلوم نیست چند سال طول بکشد تا چاپش تمام بشود . . . تازه حرف الفش در آمده . . . آنروز لغت " آریا " را نگاه میکردم ، از این همه وراجی بی جا حیرت کردم . . . آن

هم فرهنگستانش است که بجای لغت جمع کردن، لغت اختراع میکنند.. آنهم بجای لغت هائی که وجود دارد و مصطلح است!

- میشود اصطلاحاتی را که نمیدانم روی یك ورقه بنویسم و معنیشان را از شما بپرسم؟

- ای ننه! چه ننر!... خوب بیاور اگر دانستم که میگویم، اگر هم نمی دانستم میرو ی از کس دیگری میپرسی ...

- آخر خود شما انگار سرتان شلوغ است، کاری در دست دارید؟

- این یکی را کدام کف بین به شما خبر داد؟

- شما هر وقت بیرون نمی آئید و خانه نشین میشوید مشغول کارید.

- جل الخالق! اگر هم ناخوش باشم یعنی دارم معلومات صادر میکنم؟

" البته بعضی کار ها هست که باید سرش نشست و یك جا تمامش کرد، ولی تو خیال میکنی که برای چیز نوشتن من در را بروی خودم قفل میکنم، از صفحه ی اول شروع میکنم و فقط وقتی تمام شد سر و کله ام پیدا میشود؟ ... چرا! پیش میآید که آدم این جوری کار کند. ولی نه همیشه. هر کاری را باید به نسبت خودش وقت گذاشت. مثلا " فردا " با اینکه یك نوول کوتاه است سه هفته ی مداوم ازم کار کشید، در صورتیکه " حاجی آقا " را پانزده روزه تمام کردم... یا "پیام کافکا" کار میبرد، نه یك سره، خرده خرده. بار اول خودم میخواندم، یادداشت میکردم، بعد یادداشت ها را سبك و سنگین میکردم، الی آخر... "

عاقبت توانستم برا ی هدایت هدیه ا ی ببرم.

یك دسته کارت پستال از کیفم در آوردم و گذاشتم روی میزش. ابتدا سر سری و بعد با دقت آن ها را تماشا کرد و به صدا ی بلند نوشته ها ی زیرشان را خواند:

- بزاز ایرانی، سقا ی ایرانی، بقال ایرانی... این ها چاپ روسیه است. قدیمی است. از کجا گیرشان آوردی؟

- میان کاغذ ها ی پدر بزرگ مادریم بود خودش بهم داد و من هم برا ی شما آوردم.

- مگر پدر بزرگت در روسیه بوده؟

- نه، خیر. وقتی از راه روسیه سال ۱۹۰۰ به فرنگ میرفته یا وقتی بر میگشته، در بادکوبه خریده بوده است.

کارت پستال ها را دسته کرد و گذاشت جلو من.

- من این ها را برا ی شما آورده ام... شما که انقدر به فولکلور علاقه دارید، این نقاشی ها بدرد کار شما میخورد.

- توئی که بناست بروی اتنولوژی بخوانی . مال خودت ، نگهدار .

- خواهش میکنم قبول کنید . . .

دسته ی کارت پستال ها را پیش کشید و گذاشت کنار کتاب ها ی روی میز .

- باشد ، بعد می بینیم . . . بهر حال معلوم میشود که در آن زمان هم خارج پرستان بوده اند که چشم و گوش داشته اند و به این جور چیز ها توجه میکرده اند. . . فقط ریخت مردم نبوده ، موزیك ، قصه ، زبان ، لهجه ها ، نژاد ها . . . ولی ما هنوز طرز کارشان را هم یاد نگرفته ایم . . . هنوز هم اوروسات کار میکنند .

ضمن حرف زدن یك آلبوم و یك مجله ی روسی آورد و نشانم داد : توی مجله عکس هائی بود از عروسك ها ی خیمه شب بازی ، حسن کچل آلبوم مربوط بود به " قره گز " ترك ها .

- بجا ی تقلید سطحی باید اول رفت سراغ آنچه بطور authentique (اصیل) وجود دارد . فاوست Faust را گوته بر مبنا ی یك خیمه شب باز ی آلمانی نوشته . تو موسیقی همین جور است . بتهوون و موزارت و چایکوفسکی موزیك رقص و فولکلوریشان را مصرف کرده اند . سمفونی ششم بتهوون را درست گوش بده ، متوجه میشوی .

- پرویز محمود هم داشت همین کار را میکرد ولی گذاشت رفت .

- حق داشت . میخواستی تو این خلا دانی چکار بکند ؟ مثل قوم و خویش تو ، تو کافه مطرب بشود ؟

ولی کار محمود و رفیقش گریگوریان که ویولون میکشید، شبیه آنهائی که گفتم نیست. محمود موسیقی فولکلوریك را défiguré (تغییر شکل بد) میکرد. اول باید ترانه ها و نغمه ها و آهنگ و رنگ رقص ها ی محلی و غیر محلی را جمع کرد، بعد اگر کسی نبوغش را داشت و خواست چیزی بسازد از آنها استفاده میکند. ما که نمیدانیم اصل " دست به دستمالم نزن " چه بوده، چطور ورسیون بل کانتو Version Bel Canto محمود را قبول کنیم ؟ در آلمان و فرانسه پیش از جنگ به کسانی که هر چیز فولکلوریك نشناخته پیدا میکردند جایزه میدادند. ایمایه آمدیم یك غلطی بکنیم راجع به قصه ها. کلی مطلب دست صبحی دادم. از همه ی کار ها، نقالیش را چسبید. این کار ها جدی است، راه دارد: فلان قصه در کجا، به چه نحو نقل میشود ؟ در یك ناحیه ی دیگر همان قصه را به چه صورت تعریف میکنند ؟ فلان ترانه را به چه لهجه و در چه موقعیتی میخوانند ؟ . . . کار باید اساس داشته باشد، اساس محکم علمی. نه تنها در فولکلور، حتی در عتیقه شناسی کارمان خراب است. می آیند یك تپه گیر میاورند، اولا با کلنگ می افتند به جان تپه. انقدر میکنند تا یك جنس طلا گیر بیاورند، آن را آب میکنند و مثقالی در بازار میفروشند . . . اگر هم کاسه کوزه ی سالم و نیمه سالمی را نگه داشتند، معلوم نیست در چه قشری که مربوط به چه دوره است پیدا کرده اند . . .

" نه. مسئله یکی دو تا نیست . . . همین است که هست . . . به یك ورش، بدرك ! "

سر کوچه ی منزل گوهرین ، من زیر درخت در یك طرف جوی ایستاده بودم و هدایت و دکتر حکمت ، استاد دانشکده ی حقوق ، روی پیاده روی مقابل با همدیگر صحبت میکردند . گوهرین ما را در انتظار گذاشته و این انتظار نسبتاً طولانی شده بود . دکتر حکمت از من پرسید :

- این چه کتابی است که میخوانید ؟

- کاپوت Kaputt .

- کاپوت ؟ کی نوشته ؟

- مالاپارت Malaparte .

و آن را به دستش دادم . بدون اینکه لایش را باز کند ، آنرا در مشتش گرفت و مثل کسی که بخواهد وزن چیزی را بسنجد ، آنرا بالا و پائین برد .

- لابد رومان است ؟ وقت تلف کنی است . این جور کتاب ها را نباید خواند . هیچکس انقدر حرف ندارد که کتاب به این کلفتی بنویسد .

هدایت بجا ی من جواب داد :

- کاپوت رومان نیست که آدم را آواره کند . یك

سری رپرتاژ است مربوط به جنگ بین المللی دوم.

- بهر حال بمنظور تجارت چاپ کرده اند.

- بالاخره باید یکی پیدا میشد که اوضاع آن دوره را از نزدیك دیده باشد و نقل کند. مالاپارت از جنگ طرفداری نمیکند و بر عکس کارش اینست که شناعت ها را لو بدهد...

- و ازش پول در بیاورد.

- هر کسی از یك راهی پول در میاورد. موضوع اینست که آیا آدم باید از قلمش نان بخورد یا نه؟

گوهرین بالاخره سر رسید و راه افتادیم. سر خیابان آن دو از ما جدا شدند. هدایت که مثل من هنوز تو فکر ایراد حکمت بود و کتاب را از خودش امانت گرفته بودم گفت:

- لابد فکر کرد که پولت از پارو بالا میرود که همچو کتابی را خریده ای... منظور استاد این بود که آدم پول بالای کتاب نمیدهد...

- اصلا چطور میشود که آدم از چیزی که نخوانده ایراد بنی اسرائیلی بگیرد؟

- میخواستی از خودش بپرسی.

- آقای هدایت، من هنوز کتاب را تمام نکرده ام ولی یك جایش است که سخت ناراحتم کرد و آن موقعی است که تعریف میکند مهمان ژنرال آلمانی بوده و او مالاپارت را میبرد گتو Ghetto ورشو را نشانش بدهد...

- و بعد؟

- یك بچه ی یهودی میخواسته برای خرید آذوقه از سوراخ دیوار "گتو" در بیاید و به شهر برود، سرباز

کشیك آلمانی سرش را نشانه میرود. گلوله به او نمیخورد. بچه قایم میشود و دوباره سعی میکند بیرون بیاید...

- ... گلوله ها ی سرباز آلمانی به او نمیخورد. آنوقت در حضور مالاپارت ژنرال تفنگ را میگیرد و خودش بچه را میزند...

- ... و مالاپارت هیچ دخالتی نمیکند که جلو این قتل را بگیرد.

- منظور؟ آیا تو بودی کاری میکردی؟

- نمیدانم... شاید.

- گفتنش آسان است. مالاپارت مخبر بوده، شغلش ایجاب میکرده همه جا برود و همه چیز را ببیند. اگر مخالفت میکرد نه جریان قتل عام ها ی روسیه را میتوانست ببیند و نه بلا هائی را که به سر دختر ها ی مجار میاوردند...

- پس آدم بنشیند و تماشا کند؟ چون که مخبر است؟

- فقط تماشا نکرده... وگرنه که کسی خبر نمیشد. کار مخبر اینست که پته ی اراذل را رو آب بیاندازد تا چشم و گوش مردم باز بشود. مخبر که نباید مثل کبك سرش را زیر برف بکند... بدبختی ما این جا اینست که همه می بینند ولی از ترس کونشان حاضر نیستند مدرك دست کسی بدهند. یك محمد مسعود بود که بلد بود خوب فحش بدهد... اگر کسی تمدن میخواهد باید وحشیگری و بی شرفی ها را لو بدهد. باید همه چیز را démystifié کرد... هر کسی که فهم دارد باید وَقش را بزند... ناراحت بکند، تا بلکه مردم تکان بخورند. این

کار که کار مشهد حسن بقال نیست. آدم هائی که ادعاشان میشود باید جلو بیفتند...

۴۱

همه ی دوستان واقعی دست به دست هم داده بودند تا مرا راه بیندازند. ابراهیم کنی، کتاب هایم را به قیمت خوب خریده بود، مرتضی کیوان پول هائی را که طلب داشتم از ناشرین وصول میکرد و خودش برایم میاورد، گوهرین مرا پیش دوستان فرنگ رفته اش میبرد تا راهنمائیم بکنند، کامبورد رئیس انستیتوی فرانسه سفارش نامه و معرفی نامه برایم می نوشت، سیروس ذکاء حاضر شده بود در پاریس هم اطاق بشویم تا خرج کرایه خانه را نصف بکنیم، حسین کسمائی راهی می جست تا بلیت هواپیما را ارزان تر از معمول بخرم... ولی هنوز مسافرتم به پاریس مسلم نبود و پدرم همچنان نصیحت میکرد که در تهران بمانم...

در این مدت هدایت را بیش از پیش میدیدم و در هر ملاقات از او میپرسیدم که آیا کار تازه ای در دست دارد و او هر بار جواب میداد: "نه!"

تا اینکه یك روز بی مقدمه گفت:

- خیلی دلت میخواهد بدانی که دارم چه معلوماتی صادر میکنم؟ هان؟

- مگر کار تازه ای دست گرفته اید ؟ آن کتابی را که برایم اولش را خواندید تمام کردید ؟

- نه . منظورم یك معلومات وحشتناك دیگر است . تازه هم نیست . مدتی است که باهاش ور میروم . این یکی از آن چیز هائیست که دهان همه شان را میچاید . از پائین تا بالا . . .

- نکند که شعرتان را تکمیل کرده اید ؟

- کدام شعر ؟

- تهوع ز پائین ، تقود ز بالا

چنین است رسم شهنشاهی ما

- گفتم نه . این ها همه قدیمی شد . زبان به دهان بگیر و گوشت را خوب واز کن .

از همان جعبه ی هزار بیشه ی کذائی یك دسته ورق کاغذ بزرگ در آورد و پیش از آنکه آنها را روی میز بگذارد پرسید :

- از توپ مرواری چه میدانی ؟

- همان توپی که تا چند سال پیش توی ارگ پشت نقاره خانه بود ؟

- مگر تو آنجا را دیده بودی ؟

- بله ! حتی یکی دو بار ، تنگ غروب ، نقاره هم شنیده بودم . نقاره چی ها با کوس و کرنا . . .

- خود توپ مرواری را هم دیده بودی ؟

- یك توپ آنجا بود که بهش می گفتند توپ

مرواری . همان توپی که معروف بود زن ها برا ی آبستن شدن دزدکی سوارش میشوند .

- آ بارك الله ! . . . مرده شور ! نصیب نشود ! پس تو سن خره پیره را داری .

- تا شهریور ۲۰ که هنوز سر جایش بود .

- باری . باشد ! این معلومات را که می بینی اسمش است قضیه ی " توپ مروارید " ایدون بدان . این معلومات به چندین و چند زبان زنده و مرده و نیمه زنده و نیمه مرده نوشته شده : پرتقالی ، اسپانیائی ، فارسی ، ارمنی و حتی میخی . . .

- به زبان میخی یا خط میخی ؟

- به زبان میخی . " میخی میخی *ار* نمیخی درت مینم *!* " این هم از زبان سره ی میخی . یعنی میرو ی میرو ی *اگر* نمیرو ی *بیرونت* میکنم . البته ترجمه ی دیگری هم دارد : میخواهی بخواه نمیخواهی نخواه . همین است که هست . یك تیپا میزنم در کونت میاندازمت بیرون .

بعد شروع کرد به خواندن " توپ مروارید " . با اینکه قصد داشتم جدی بنشینم و تمام گوش بشوم ، مثل موقعی که بعثة الاسلامی را میخواند ، از همان جمله ی اول خنده ام گرفت . بطوریکه خود هدایت هم زد زیر خنده .

اشخاص این سرگذشت ، این تاریخچه ی توپ مروارید ، همه به زبان ملی و یا محلی خودشان حرف میزدند ، به حدی که فهم مطلب ظاهراً مشکل بود ، ولی با کمی دقت معلوم میشد که در واقع فارسی صحبت

میکنند .

نوشته طولانی بود و هدایت از خواندن به صدای بلند خسته شد . از او خواهش کردم که نسخه ی خطی را به من امانت بدهد . ابتدا نگاه مشکوکی انداخت و قبول نکرد بعد از اصرار زیاد گفت :

- فقط یك شب بیشتر پیش خودت نگه نمیداری . بکارتش را هم ور نمیداری . فردا صبح علی الطلوع پس میدهی . مثل علویه خانم .

- چشم . قول میدهم که همین فردا برایتان پس بیاورم . . . چه نشسته اید که صاحب یك نسخه از " علویه خانم " هم شده ام . مرتضی کیوان که رئیس دفتر معاون وزارت راه است از منشی وزارتی استفاده کرده یك نسخه ماشین شده اش را به من داد .

- پس دیگر غمی نداری .

متاسفانه " توپ مروارید " ناتمام بود . وقتی برایش پس آوردم ، معنی بعضی کلمات و جملات را از او پرسیدم و او جواب داد . بعد گفت :

- این ها جزئیات است . از کلش چیزی دستگیرت شد ؟

- بگویم ؟

- پس برای چه دادم بخوانی ؟ . . . عجیب داستانی است تو این ملك ! آدم کتاب دست مردم میدهد ، مثل اینست که وجود نداشته ، نه تفسیر ، نه تعبیر . . .

- بنظرم آمد که تم theme اصلی کتاب کولونیالیسم است . ولی زبان مشکلی دارد .

- کولونیالیسم خواهر همه ی این ممالك را گائیده. تا وقتی این نواحی مستعمره است تو گه خودشان غرقند. حالا میخواهد استعمار اروس و پرتقالی باشد یا استعمار انگلیس و امریکا... فقط نمیشود صاف و پوست کنده مطلب را گفت. نه کار من است و نه این ملت لیاقت شنیدنش را دارد. باید با زبان بی زبانی خر فهمشان کرد.

- اگر فضولی نکرده باشم از گوشه و کنایه ها ی عبید زاکانی فهمش سخت تر است.

- آخر تا سلامتی ما چند قرن بعد از عبید رو ی زمین ترکمانمان زده اند.

- شروعش مرا به یاد آنا لیویا پلورابل Anna Livia Plurabel جیمز جویس انداخت.

- چرا که نه؟ زنکه رخت شور ها را میگوئی؟... دست بر قضا از یك بابتی درست است. فکرش را نکرده بودم.

- ادبیات پیش از جویس و بعد از جویس!

- حالا حرف ها ی خودم را به خودم تحویل میدهی؟ جویس هزار و یك فوت و فن دارد که هر کدامش را میشود به موقع خودش بکار برد. فقط بعقیده ی ناقص خودم تو توپ مرواری زیادی با زبان ها بازی شده. میترسم کسی سر در نیاورد... باید یك فکری برایش بکنم... هنوز کار دارد. فعلا ناقص است. گاس هم تمام ماند... مثل چیز ها ی دیگر.

- حیف است.

- خود ما هم حیفیم.

هدایت بنا بر معمولش هیچ مقدمه ای نچید. نوشته های خطی ام را از روی یك طبقه ی هزار بیشه درآورد و گذاشت روی میز. خط کج و معوج من توی مخفی ترین و عزیز ترین گنجینه ی این اطاق رفته بود!

- این معلوماتت را خواندم. مقداری هم یاد داشت دور و برش نوشتم... مثل اینکه هنوز کار دارد. تمام نیست. میان چیز هائی که تا حالا سرم ریخته ای این یکی بعنوان اگزرسیس exercice (تمرین) بد نیست... اگر احساساتت ناسور نمیشود، مقداری ایراد هست که باید رفع کنی.

- بر عکس، اگر عیب هایش را بهم بی رو درواسی بگوئید بی نهایت متشکر میشوم.

- من هم قصد ندارم لاپوشانی بکنم یا هندوانه زیر بغلت بگذارم...

سرم را جلو آوردم و به دقت گوش دادم.

- هفت تا کنیز آینه بدست سکینه کچل سرش را می بست... نصیب نشود! این چه قیافه ی دله ای است که به خودت میگیری؟... بس است! سر جایت بنشین و

فقط گوش بده . . .

- چشم !

- اولندش که جنابعالی از غورگی مویز شده اید . . .

- چطور ؟

- خودت را به خریت نزن ! . . . خیلي خوب فهمیدی که میخواهم چه بگویم . . . اولیس Ulysse جیمز جویس را نخوانده میخواهی رو دستش بلند شوی . . . با این تفاوت که جویس یك پروسده procédé (روش فنی) ندارد . کارش فقط intérieur monologue (بیان درونی) نوشتن نیست . جویس با همه چیز زبان و زبان ها و ادبیات ور رفته . نه فقط هفت هشت تا زبان میدانسته ، معلم زبان بوده ، بلکه کارش زبان شناسی بوده . . . گوش موسیقی وحشتناك داشته . گاهی هم تو تله ی همین زرنگی خودش افتاده و بی نتیجه خواسته صدا ی رعد و برق و صدا ها ی معمولی را با حروف بنویسد . . . به این میگویند " انوماتوپه Onomatopée " . . . آخرش é و بعد e . هان ؟ . . . و خوب از آب در نیامده ، مجبور شده نوت موسیقی هم بنویسد . خودش آواز میخوانده . . . تو همین " اولیس " از پیس تآتر گرفته تا خواب و خیال را گنجانده . . . ضمناً فکر پرسناژ را هم با جملات غیر جمله بندی دستوری نوشته . . . و تو خواسته ای این یکی فن را بزنی . پس شاهکاری که صادر کرده ای یکی از صد تا فن جویس است . . . اینکه از این .

" دومندش پرسناژ جویس آدمی است با سواد . . . حال اینکه پرسناژ تو یك زنك شلخته است . حالا این زنك را تو میشناسی یا نه ، آنرا نمیدانم . بهر حال مهم

نیست . انقدر که دستگیرم شد ، اگر بهش ور بروی ، البته میشود یك پرسناژ " اوتانتیك authentique " درست و حسابی . . .

- آخر ، همان طور که خودتان گفتید من " اولیس " را نخوانده ام که ادعا بکنم تقلیدش را در میاورم .

- بله ، میدانم که " اولیس " را نخوانده ای . هر دفعه هم که دستت دادم ، جا زدی . حواسم جمع است . ولی ضمناً رفته ای و دزدکی هر چه راجع به جویس بدستت افتاده خوانده ای . . . تازه لازم نبود که اولیس باشد . . اظهار علاقه ی شدید آقا را به ویرجینیا وولف ، فولکنر و دوس پاسوس را خوب میشناسم . . . به این ها هم ایراد ندارم . ایراد اصلی سر چیز دیگریست . ایراد هم نیست . سؤال است که باید جواب بدهی .

- چه سؤالی ؟

- این " مریم " (۱) را به عنوان نوول نوشته ای یا میخواهی توی یك مطلب بزرگتر بچپانی ؟

- راستش هنوز نمیدانم . . . راستش از بس ایراد گرفتید که چیز هائی که می نویسم پرسناژ مشخص ندارد ، خواستم اول پرسناژ را بسازم و بعد . . .

- پس باید تو یك زمینه ی وسیع تر بگنجد ؟

- یا همانطور که گفتید در حد یك تمرین ادبی بماند . . .

۱- قسمت دوم رومان " چار درد " چاپ پاریس ۱۹۸۲ است :

- نصیب نشود ! . . . چه زود جا میزنی ؟ . . . این چیزی که نوشته ای بیشتر از یك "فه fait" (قضیه ؟) است .

- جا نزدم ، راستش را گفتم .

- پس بیخودی پر پر میزنی . . . چونکه موضوع سر اینست که باید کار بکنی تا نتیجه بگیری . . . اگر تا حالا نفهمیدی که قصد من این نیست که بته ات را آتش بزنم، جای بسی بدبختی است !

از این نکته که تا آن روز برایم روشن نبود خوشحال شدم و دلم غنج زد . به روی خودم نیاوردم .

- یعنی همین راه را ادامه بدهم ؟

- چرا که نه ؟ اگر نمره ی معلوماتت صفر بود که حرفش را باهات نمی زدم . . . کسی جلو دست مرا نگرفته . همین مطلب را باید سر و صورت بدهی و برای اینکه وجودش "رولی یف relief " (برجستگی) پیدا بکند ، باید کنارش اشخاص دیگری بگذاری ، زمان و مکان برایش بسازی ، با زبانش ور بروی ، به راه و رسم زندگیش ، اعتقادات و کوفت و زهر مار زندگیش ، ریزه کاری بدهی .

- منظورتان اینست که زبانش قابل فهم نیست ؟

- چرا . بر عکس . اتفاقاً زبانش درست از آب در آمده . چند ایراد دارد . مهمترینش جنبه ی "پسیکوفیزیولوژیك psychophysiologique " پرسناژ است . . . زنی آبستن ، پا به زا . . . حتماً بیشتر از هر چیز به احوالات خودش مشغول است . . .

- یك سؤال دارم : شما با این جور فارسی نوشتن موافقید ؟ موافقید که آدم مثل حرف زدن بنویسد ؟

- اگر لازم باشد، بله. وگرنه نوشته مقداری علایم است که اگر با زبان جاری، با زبان محاوره جور باشد، خواننده در ذهنش تغییر لفظی را میدهد... زبان ها ی قدیمی arrondi (مدور) میشوند، یعنی گوشه ها ی کلماتشان سائیده میشود. مثلا: میگوید میشود میگه. اگر میگوید بنویسیم و لحن لحنِ حرف زدن به لهجه ی تهرانی باشد، خواننده تو گوش خودش میشنود " میگه ". به این جهت باید نوشته برا ی همه ی خواننده ها ی آن زبان باشد، نه فقط برا ی یك طبقه که لهجه ی مخصوص بخودش را دارد... شیرازی ها یك جور تلفظ میکنند، خراسانی ها و تهرانی ها با لهجه ی خودشان... بخصوص که با این خط کوفتی که بی اعراب می نویسیم، در واقع همه اش علامت است، نه ترکیب حروف... اما اگر اصرار داشته باشی که کسی که فکر میکند، با خودش حرف میزند تهرانی باشد، چاره ا ی جز این نداری که از دستور و قواعد کتابی خارج بشوی... تو این معلومات برا ی اینکه میزان و درجه ی سواد و طبقه ی اجتماعی زنك شناخته بشود، - چون نویسنده توضیح دیگری نمیدهد - باید همین کاری را که کرده ا ی بکنی... بگو ببینم ؟ لابد ننه جونت به دادت رسیده است ؟

- منظورتان خرافاتش است ؟

- بله. اما یك دفعه ی دیگر هم بهت گفتم، نقل صد در صد رئالیته réalité (واقعیت) خود واقعیت نیست، بنابراین فاصله و تفاوت نوشته با گفته را باید به حساب آورد.

بنظرم رسید که حالا هدایت دارد دلجوئی میکند،

شاید بعلت دقتی که بکار میبردم تا حرف هایش را بفهمم این احساس را به او داده بود که دلسرد شده ام.

- گفتم احساسات جریحه دارت را کنار بگذار و سرش کار بکن.

- چشم!

هدایت از "چشم" گفتنم به خنده افتاد و من "مریم" را بر داشتم... ولی پیش از اینکه آن را توی کیفم بگذارم پشیمان شدم و دوباره روی میز نهادم.

- آقا ی هدایت، اگر یك چیزی بگویم بهتان بر نمیخورد؟

- چرا. چه جور هم.

- پس میگویم... من وقتی "مریم" را شروع کردم، قصد دیگری داشتم. میخواستم راجع به فکر چند نفر که جلو یك دکان نانوائی صف کشیده اند بنویسم...

- یعنی در یك جا و یك زمان... وحدت زمان و مکان، مثل تآتر...

- بله.

- چرا به من بر بخورد؟

- برا ی اینکه هنوز نوول "فردا" ی شما را نخوانده بودم...

- واضح است... بهمین دلیل گفتم که از غورگی مویز شده ا ی... "فردا" کلی ازم کار کشید، یك ماجرا را از فکر دو نفر آدم مختلف نقل کرده ام. تو هم اگر بخواهي جان کلام را در بیاوری باید یك "سانتر دنتره centre d'intérét" (نقطه کشش) برایش درست کني.

- مگر همین موضوع آبستني، تولد چه عیبی دارد؟

- بله، چرا که نه؟ ... اصل و اصول قصه نویسی همین است. هر تکنیکی را که میخواهی و لازم است میتوانی بکار ببری، بشرطی که موضوع رو پایه ای بند باشد... وگرنه میشود وراجی بی جا. "فردا" را من به آن صورت نوشتم تا چیزی را که میخواستم بگویم لنگ نماند. هر چند که به موجودات ترقی خواه بر خورد که چرا "سوبژکتیف subjectif" (ذهنی) شده ام. ولی برای کار من این راه لازم بود. به یك ورش که عده ای ایراد بگیرند و به ژدانف های وطنی بر بخورد! آدم باید کارش را تمام و کمال بکند تا مو لای درزش نرود. وگرنه بقیه اش، اینکه کی چه میگوید، اهمیت ندارد... وقتی حافظ شعر میگفته، حتماً به فکر ایراد های این و آن نبوده... اما غزلی را که میساخته انقدر کامل بوده که صد کرور سال دیگر هم رو پایه اش بند است... اصل مطلب یك چیز است: آدم باید با خودش سخت گیر باشد.

- شما حافظ را خیلی دوست دارید؟

- من از شعر به معنی قافیه پردازی سر در نمیاورم. اما حافظ استثناء است. دست کمی از شکسپیر ندارد. هم چنانکه فردوسی هم روی دست ندارد ... بلد است داستان تعریف کند، به زبان آدمیزاد، نه برای لفاظی... شوخی نیست. این ها موجودات نکره ای بوده اند که نظیرشان را تو نثر فارسی نداریم... چرایش خیلی مفصل است، صد تا دلیل دارد...

- یکیش، یکی از این دلایل؟

هدایت تغییر حالت داد. شاید خسته شده بود. یك

سیگار دیگر آتش زد:

- فعلا همین قدر وراجی برایت بس است . . . حوصله اش را ندارم.

و بعد به حالت اعتراض: " خواهش میکنم بگو غیر از تاریخ بیهقی و کلیله دمنه و چهار تا کتاب دیگر چند تا کتاب نثر حسابی داریم؟ نثر دوره ی سلجوقی، صفوی؟ زندیه؟ یا نثر دوره ی قاجاریه؟ زکی . . . نثرمان کجا بود؟ امیر ارسلان؟ حسین کرد؟ . . .

- نثر خود شما.

نگاه خشمگینی بهم انداخت.

- پاشو را بیفت. دیر شده . . . این معلوماتت را هم ور دار ببر سرش کار کن . . .

در بهار سال ۱۹۵۰ ، کمی پیش از سفرم به پاریس ، سرلشگر رزم آرا رئیس دولت شد و من نمیدانستم که او شوهر خواهر صادق هدایت است . هدایت هم هرگز در باره ی خویشاوندان صاحب منصبش صحبتی نمیکرد .

ولی آن روز عصر که نزد او رفته بودم برافروخته بود و مثل کسی که مخاطبش خودش باشد گفت :

- آدم باورش نمیشود که ماکیاولیسم را تا حد من و به این دقت اجرا کنند . اول بیایند و من ناشناس را که تو کنج خودم نشسته بودم و کسی از وجودم خبر نداشت با سلام و صلوات سر زبان ها بیندازند و بعد که دیدند حاضر نشدم مثل نوکر ها ی موروثی شان حلقه بگوش ، بله بله بگویم و کون لیسی بکنم ، تو چنان مخمصه و فشاری بگذارند که نفسم پس بزند .

- ؟ . . .

- دیشب به زور مرا کشاندند به خانه ی یکی از قوم و خویش ها. من که اصلا حوصله ی این جور مهمانی ها و بر خورد هایش را ندارم . . . بخصوص چون معروف شده

که صادق هدایت حرف ها ی با مزه میزند و خوب متلك میگوید خیال داشتند دلقکشان بشوم تا یك دل سیر بخندند . . . من هم لج کردم . بغ کردم . یك گوشه نشستم . نه به اشربه شان لب زدم و نه به اغذیه شان که ترتیب داده بودند نباتی و بی گوشت باشد . . . بهر حال حدس میزدم که مهمانی را برا ی من جور کرده اند و مقصود اینست که قدرقدرت ها ی خانواده اظهار تفقد بکنند ، زیر بالم را بگیرند و بفرستندم به فرنگ تا هم به من کمك شده باشد و هم از شرّم خلاص بشوند که برا ی جاه و مقامشان خطرناك نباشم .

" حدسم درست بود . چونکه خسرو ، خسرو هدایت که سال هاست همدیگر را نمی بینیم ، آمد مقداری دلبری کرد و گفت چون با درجه و مقامات عالیه دارد میرود به ممالك خاج پرستان حاضر است مرا با خودش ببرد . . . بشرط اینکه در فرنگ نه چیزی بگویم و نه تماس سیاسی داشته باشم . محروم الدم ! زکی ! گفتم اگر هم چنین قصد ی را نداشتم ، حالا که برایم خط و نشان میکشید ، چاك دهانم را ول میکنم .

" خسرو تو لب رفت . وزیرالوزراء اخم کرد . عمو جان فلد مارشال لب ورچید . بابام لوچه پیچك کرد . من هم ناشتا ، شام نخورده بی خداحافظی گذاشتم رفتم سراغ " کو کو " که گهش میارزد به سر تا پا ی این ها ! . . . چقدر هم احمق ! خیال میکنند همین که من در این جا غلط انداز شهره ی آفاق شده ام ، در خارجه هم کسی تحویلم میگیرد . زکی سه ! حالا قضیه چیست ؟ از وقتی که یك تلگراف برا ی کنفدراسیون کارگر ها زده ام ، کك به

خشتك همه شان افتاده.

" اصلا مکانیسم این دسیسه ها روشن است. اول به به و چهچه رادیوی لندن بلند شد، بعد دوستان دعوتم کردند که بروم با هاشان همکار بشوم. رد کردم و از آن بدتر، سر و کله ام از خانه وکس Vox در آمد و نشست و برخاستم با چپی ها بوده. اوروس ها دعوتم کردند. دیگر طاقت نیاوردند. حالشان بهم خورد. آقای مینوی با خودش گفت ما آمدیم این موجود ناشناس را روی امواج پرتاب کردیم و کتاب های نخوانده اش را سر زبان ها انداختیم، حالا آمده چس گرگی میاید و واسه ی ما و ارباب هایمان جفتك میاندازد؟

" آقای مینوی گمان کرده بود که بز گیر آورده است. از تخم لقی که تو دهانش شکستم، مثل داستان ویس و رامین و غیره، بقدری تاجر مآب استفاده کرد که شد دانشمند فاضل محترم. فقط آنچه را به زبان نمیاورد اینست که اگر مجیز انگلیسی ها را نمی گفت و کون لیسی نمیکرد کسی محل سگ هم بهش نمی گذاشت. نه گذاشته و نه ور داشته، آمده برای " حاجی آقا " اظهار لحیه کرده. چی؟ تمام تحریف... وقاحت بی حد و حصر ... گور پدر همه شان. مرده شور! یکی از یکی گدا منش تر، پر مدعا تر، دروغ گو تر.

" آنوقت دادند نوچه هایشان مضمون کوك کردند: فلانی هروئینی است، مرتد است، ملحد است، مرید خیام است، جوان ها را از راه در میبرد، عرق خور است، بچه باز است، بدبین است و چی و چی و چی که نگفتند و ننوشتند.

" نویسنده ها مشهور میشوند که معلوماتشان را بخرند و بخوانند. پولمند میشوند. زندگی راحت دارند و میتوانند کار بکنند... سرشان را بالا بگیرند. حتی تو همین روسیه ی شوروی. آقا ی آلکسی تولستوی بیشتر از هر نویسنده ی معروف دنیا پول در میاورد. خانه ی ییلاق و قشلاق، ماشین و برو برو... خوب حالا ارث و میراثش به کسی نمیرسد، چه بهتر! خودش که مثل آدمیزاد زندگی کرد.

" گذشت آن دوره ا ی که نویسنده و هنرمند تو فقر و فاقه میغلطید... شهرت، پول در میاورد. ولی شهرت بنده چه؟ فقط درد سر... نه خواننده، نه ناشر. تا سلامتی مشهور هم هستم. کجا میروم؟ چکار میکنم؟ با کی معاشرم؟ تمام زندگیم آنرژیستره enregistrée است، ولی کل در آمدم صنار حقوق، حقوق یك پیشخدمت که تا آخر برج نمیکشد... باید مثل بچه ها تو خانه ی بابام زندگی کنم. نه بتوانم سفر بروم، نه استقلال داشته باشم. مرده شور!

" معقول آن وقت ها هر غلطی میکردم کسی توجه نمیکرد. این ها خواستند مرا سر زبان ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. نتوانم دست از پا خطا کنم. تو دار و دسته شان بیفتم. بهمدیگر نان قرض بدهیم: جناب استاد فاضل دانشمند! جناب نویسنده ی ارجمند! ... بله قربان. بله قربان. چاکر؟ استاد ارجمند.

" همه شان یکی یك مقاله حفظ کرده اند و بجا و نا بجا اظهار وجود میکنند. هر موضوعی که پیش بیاید، این ها مقاله ی حفظی شان را تحویل میدهند. راجع به

طب ، راجع به جبر ، تاریخ . . . هر موضوعی را ربط میدهند به مقاله ای که از بر کرده اند . آنوقت انتظار دارند که آدم جلو شان دولا و راست بشود ، بله بله بگوید ، اظهار شادی و شعف تشویق آمیز بکند .

" چرا بهشان بله نمیگویم ؟ که بگیرند این اساتید قلابی را .

" چرا وکس ؟ تا چشم این ها کور بشود . وگرنه همین یکی مانده که بروم و مجیز اروس ها را بگویم . بله ! دعوت سفرشان را قبول کردم . میخواستم با چشم خودم ببینم که تاشکند چه جوری شده ؟ مگر نه اینکه بجای فحش میگوئیم ازبك ؟ این ازبك به چه حالی در آمده است ؟

توی طیاره دکتر سیاسی پرسید از کتاب هایت چه داری ، بده بخوانم . چونکه اصلا یکی از آن ها را نخوانده بود . گفتم همراهم نیست . اما وقتی رسیدیم به تاشکند ، یك دوره ی کامل از معلوماتم را دادم به کتابخانه شان . به ریاست عظمای دانشگاه تهران بر خورد. بهش گفتم این ها همان ازبك های سابق خودمان هستند ، حالا ببینید دختر بچه هایشان پیانو میزنند ، باله میرقصند ، تراخمی و کچل هم نیستند ، سالك هم ندارند . . . زیر سبیلی در کرد . بعد رفت همه جا نشست و گفت فلانی بلشویك شد . . . بدبختی اینست که نه این وریم و نه آن وری ، نه اهل سیاست . . .

" سیاست چیز گهی است . کار من نیست . تو یك مملکت حسابی سیاست را میدهند دست متخصص ، نه دست من و امثال من . ولی ضمناً همه مان بچه

سیاستیم. با سیاست کاری نداریم، سیاست با ما کار دارد. وقتی هم پایش بیفتد باید حقش را گذاشت کف دستش. سارتر همین کار را کرد. با سلام و صلوات به امریکا دعوتش کردند. اولا یك ربع ساعت بهش در رادیو وقت دادند که حرف بزند. بجای اینکه راجع به ادبیات و فلسفه صحبت بکند، پرید به وضع امریکا. سیاه ها، حق کشی، راسیسم. بعد هم که برگشت، معلوماتی را نوشت که روز اولی که دیدمت دستت گرفته بودی: La putain respectueuse. از سناتور گرفته تا مردم عادی، دهان همه شان را چائیده. حالا لابد دمار از روزگارش خواهند کشید. ولی او دیگر جا افتاده. ما چی؟ مرده شور این جور شهرت را ببرند!..."

۴۴

روز پنجم ژوئیه ۱۹۵۰ ، شب حرکتم به پاریس ، برا ی خداحافظی به دیدن آقا ی صادق هدایت رفتم . هوا گرم ی طبق معمول هدایت با یکتا پیراهن در اطاق کوچکش عرق میریخت .

- بالاخره راه افتادی . خوب شد . خلاص شد ی . دست کم موقتاً . . . تا میتوانی دلی از عزا در بیاور و یك دخیل هم به پا ی برج ایفل ببند بلکه ما را هم بطلبد . . .

- امری ، فرمایشی ، پیغامی برا ی کسی دارید ؟

- نه . چه کاری ؟ چه پیغامی ؟

- ممکن است ازتان خواهشی بکنم ؟

- چه ؟

- " مریم " را که خودتان تصحیح کرده بودید آورده ام پیش شما بگذارم . اگر آشنا ی دیپلمات یا یك نفر فرنگی پیدا کردید بدهید برایم بیاورد .

- منظورت ؟ نمی فهمم .

- میترسم آن را با خودم ببرم . اگر اتفاقاً در گمرك کاغذ هایم را بگردند اسباب زحمت میشود .

- میخواستی حرف ها ی بد اخلاقی ننویسی .

- حالا که نوشته ام.
- مگر خل شده ای؟ کسی کاغذ های ترا نمیگردد.
- بهر حال این خواهشی است که از شما دارم.
- خوب، باشد!... گاس هم تو حق داشته باشی.
فقط خبرش را بهم بده که آیا در گمرك ایران کاغذ های شخصی را هم میگردند یا نه.
- امیدوارم که خود شما هم به زودی به پاریس بیائید.
- ایمایم همین طور.
- مرحمت زیاد.
- یا هو! دیدار به قیامت.
و روی همدیگر را بوسیدیم.

پاریس

" می بینم که از این ریزه مگس های زهرآگین به ستوه آمده ای، می بینم که وجودت زخمی و خون آلود شده است؛ ولیکن سربلند تر از آن هستی که خشمگین شوی.

" آن ها معصومانه خون ترا میخواهند، جان بی رمغشان خون می طلبد، - و معصومانه نیش میزنند.
" و تو که به کنه همه چیز توجه داری، حتی از زخم های ناچیز هم تا ژرفنای وجودت رنج می بری؛ و پیش از اینکه التیام یابی، کرم زهرآلودشان بر سراسر دستت لغزیده است.

" به گمانم تو بزرگوار تر از آن هستی که این خونخواران را سرکوبی کنی! اما هشدار که محکوم بی عدالتی مسمومشان نشوی.

" این ها گرد تو میگردند و وز و وز میکنند، حتی وقتی ترا میستایند، ستایششان نابجاست. میخواهند جان و خونت را بمکند.
" ترا مانند یك خدا و یا یك شیطان ستایش مینمایند؛ در پیشگاهت شنگ و شیون میکنند. اعتناء مکن! اینان چیزی جز چاپلوسی و ضجه و مویه نمیشناسند.

" حتی بسا خود را مهربان جا میزنند. اما این شیوه ی موذیگرانه ی دون مایگان است. آری، دون مایگان

موذی هستند!

" فکر فرومایه شان سخت به تو مشغول است - همیشه در نظرشان مشکوك هستی. زیرا هر چه آنها را به فکر کردن وا بدارد مشکوك است.

" جوانمردی و پارسائیت را تنبیه میکنند و در حقیقت فقط لغزش هایت را قابل عفو میدانند.

" حتی اگر برایشان مروت نمائی، گمان میکنند که مورد تحقیر قرار گرفته اند؛ و در عوض نیکو کاریهایت، نا مردانه زیان میزنند.

بگریز، ای دوست من به عزلتگاهت بگریز، به آنجائی که نسیم سخت و خشن میوزد بگریز. سرنوشت تو این نیست که مگس کش باشی."

فردریك نیچه - " چنین گفت زرتشت"

فرودگاه مهرآباد عبارت بود از یك ساختمان محقر که میانش راهروئی برای انجام تشریفات گمرکی داشت و تهش به دری منتهی میشد که در چند قدمی آن پلکان هواپیما را قرار میدادند.

نسخه ی خطی "مریم" را با اصرار نزد هدایت گذاشته بودم و با وصف این، یك رونوشتش را در یك کتابچه ی خشتی، بدون عنوان توی چمدانم، زیر اثاثیه ام پنهان کرده بودم.

گمرگ چی نگاهی به چمدان قهوه ای رنگم انداخت و دستور داد که کیف دستیم را جلویش باز کنم.

- شما از خارج میآئید؟

- نه، دارم به خارج میروم.

- عجیب است!

- چرا؟

- همه از خارج صابون میاورند و شما دو تا قالب صابون فرنگی دارید میبرید.

و خندید و من از گمرك گذشتم. "مریم" جان سالم در برده بود!

به جز مادر و برادر خردسالم، بقیه ی خویشاوندان نزدیك و رفقایم به بدرقه آمده بودند و من با عجله از

پلکان بالا رفتم تا خودم را به خانم " گیرشمن " برسانم که گفته بود در پاریس راهنمائیم خواهد کرد.

هواپیما، یك سوپر کنستلاسیون Super constellation کمپانی ار فرانس بود. بلیت آن را به وساطت کسمائی که در کنسولگری فرانسه کار میکرد به جای هزار و صد تومان به یك هزار تومان خریده بودم.

خانم گیرشمن در ردیف اول قسمت درجه ی دوم نشسته و جای کنار خودش را برای من نگه داشته بود. هواپیما ساعت ٤/٥ بعد از ظهر به وقت تهران حرکت کرد، غروب در فرودگاه دمشق نشست که بعلت ماه رمضان جای ارکستر رستوران آن خالی بود و مسافرت ما به ژنو تا صبح طول کشید. بعد از صرف صبحانه در فرودگاه آنجا، بطرف پاریس حرکت کردیم و هنوز هواپیما اوج نگرفته، خانم گیرشمن که اهل مشروب خوردن نبود، به افتخار ورود به خاك فرانسه، شامپانی دستور داد و یکی یك لیوان نوشیدیم و مدتی انتظار کشیدیم تا برج ایفل از دور پیدا شد.

از فرودگاه کوچك اورلی Orly میبایست با اتو کار به پاریس برویم. من بدون هیچ بازرسی از گمرك گذشتم و رفتم روی یك نیمکت دو نفره نشستم. ولی چون خانم گیرشمن سر نمیرسید اتو کار معطل مانده بود. نگاهي به قسمت گمرك انداختم. ظاهراً خانم گیرشمن اشیاء زیادی همراه داشت که موجب تاخیر او شده بود.

غیر از من، چند نفر دیگر هم در کمال بی صبری در این اتو کار انتظار میکشیدند. عاقل مرد خوش لباسی داشت روزنامه ی Nouvelles Littéraires را

میخواند و مرد دیگری کتاب کلفت جلد زردی را مطالعه میکرد که وقتی انتظارمان طولانی شد، آن را بست و علت تاخیر را از راننده پرسید. من از موقعیت استفاده کردم، گردن کشیدم و پشت جلد کتاب را خواندم: Docteur Faustus, Thomas Mann. تو ی دلم عقاید احترام آمیزی را که از قبل داشتم تأیید کردم: " خدایا! این فرانسوی ها چقدر اهل مطالعه و ادبیات هستند! "

عاقبت خانم گیرشمن، دست خالی، به ما ملحق شد و حرکت کردیم.

جاده ای که به پاریس میرفت، دو باریکه راه در پیاده رو هایش داشت که ظاهراً خاص دوچرخه سواران بود. انواع دوچرخه های معمولی، مسابقه ای یا دو زینه. هر چه به پاریس نزدیك میشدیم به تعداد اتومبیل های سواری افزوده میشد و عاقبت یك اتوبوس پاریسی دیده شد: سبز رنگ، و در عقبش عده ای روی پا گرد بی پنجره اش ایستاده بودند.

اتو کار ما به ایستگاه انوالید Invalides، پشت " مقبره ی بناپارت " (خانم گیرشمن توضیح داد) رسید و من در کمال تعجب دیدم که " مادمازل کومپه رو " جلو در ایستاده است و تا ما را دید پیش آمد، با خانم گیرشمن ماچ و بوسه کرد و یك کلید و یاد داشت بدست من داد.

- من امروز باید شاگردانم را امتحان بکنم. از وقتی که به پاریس برگشته ام در مدرسه ی فنلون Fenelon درس میدهم. شما چمدانتان را در همین ایستگاه امانت بگذارید و با تاکسی بروید به این نشانی، به آپارتمان

من . صبحانه روی میز است . گلفتم ساعت ۹ خواهد آمد . بعد از صبحانه استراحت کنید تا من ظهر برگردم و با همدیگر برویم ناهار بخوریم . . . فعلا خودم عجله دارم و میروم . . . آیا پول فرانسوی دارید ؟

- بله . مقداری فرانك دارم .

- یك چیز مهم : از خانه بیرون نیائید ، گم میشوید .

و رفت .

من از خانم گیرشمن خداحافظی کردم و همه ی دستورات مادمازل کومپه رو را اجرا نمودم . . جز اینکه بعد از خوردن صبحانه در خانه بمانم و استراحت بکنم!

مگر نه اینکه خانه ی او در محله ی چهاردهم بود ؟ مگر نه این که من کتاب هانری کاله H. Calet ، Le tout sur le tout را خوانده بودم که جریانش در این محله میگذشت ؟

هوا بر خلاف تهران که از آسمانش آتش میبارید ، ابر ی و حتی خنك بود. آسفالت زمین نموك و سفت ، پنجره ها دارا ی نرده ها ی آهنین و دیوار عمارت ها سنگی و دوده آلود بود . سر و وضع مردم ، رفتارشان ، ویترین مغازه ها ، اتومبیل رانی . . . هیچ شباهتی با تهران که دیشب ترك کرده بودم نداشت . . . در صورتیکه مدت درازی از جنگ و فلاکت ها ی آن نمیگذشت .

اسم کوچه ی نزدیك آپارتمان مادمازل کومپه رو La Gaité (شادی) بود . مثل یك بازارچه ، در سراسر آن فروشندگان اجناس خود را تا روی پیاده رو چیده بودند . بیشتر آنها وسایل خانه و آشپزخانه و بخصوص رادیو

میفروختند. رادیو ها ی چوبی عظیم. با آینه ها ی رنگی! در میان دکان ها، کافه، رستوران و دو سه تا تاتر، و در ته کوچه، سر چهار راه، یك نفر تصنیف میخواند. متن چاپی و نوت ها ی آنرا میفروخت و در وسط خیابان پهن و درختی به اسم ادگار کینه Ed. Quinet، مرد ی معرکه گرفته بود که شمشیر تو حلق خودش میکرد، حلقه ها ی زنجیر کلفتی را که به رو ی بازوانش بسته بود از هم میگسیخت، قدری دور تر، شخص دیگری به تنهائی یك ارکستر راه انداخته بود: با پایش طبل میزد، یك ساز دهنی را فوت میکرد و ضمناً ساز شکمی مینواخت...

ساعتی بعد به آپارتمان برگشتم. کلفت چاق مادمازل کومپه رو همه جا را تمیز کرده و رفته بود و من انقدر مجله ها و کتاب ها ی صاحب خانه را ورق زدم و تماشا کردم تا ظهر شد و مادمازل کومپه رو برگشت:

- چون من وقت زیادی ندارم، میرویم به یك بیسترو Bistrot، یك جور کافه ا ی که نظیرش را شما ها در ایران ندارید. بیسترو فقط کافه نیست، رستوران هم هست با میز ها ی کوچك و غذا ی سر دستی.

سر ناهار پیش غذائی توصیه کرد که تا آنوقت نخورده بودم. یك آرتی شو artichaut، مثل یك گل سبز بزرگ که فقط ته برگ آنرا توی سرکه و روغن میزدیم و میخوردیم.

در مدت ناهار از اخبار تهران پرسید و بخصوص... از احوال صادق هدایت.

- من سر در نمیاورم. این همه آدم ها ی زبان نفهم

بی کاره را دولت شما به اینجا میفرستد، یا دولت فرانسه دعوت میکند، ولی کسی به یاد هدایت نیست.

خود من چه برنامه ای دارم؟ آیا مسکنی زیر سر دارم؟ - نه، جائی سراغ ندارم که امشب بخوابم. شاید در کوی دانشگاه! - نه. تشریفات آنجا به این آسانی انجام نمیشود که مثل هتل رفت و اطاق گرفت. باید به هتل بروید.

- بعد از ناهار با من تا نزدیك مدرسه میآئید، آنجا اتوبوسی هست که تا نزدیك سفارت ایران میرود. امروز بعد از ظهر میتوانید خانم سفیر سابق فرانسه، مادام هللو Hello را در آنجا ببینید. این خانم دبیر کل جمعیت "ایران و فرانسه" است که تازه تشکیل شده. خانم خوبیست، برای جا و مکان شما اقدام خواهد کرد.

هنوز ساعت یك و نیم نشده بود که راه افتادیم و از باغ لوکزامبورگ گذشتیم:

- به این دختر و پسر هائی که در اینجا مشغول ماچ و بوسه هستند خیره نشوید... شما ها به این جور آزادیها عادت ندارید!

سرم را پائین انداختم و دزدکی چشم چرانی کردم!

مادام هللو وقتی سفارش نامه ی آقای کامبورد را از دستم گرفت، بیدرنگ اولین کارت عضویت دانشجوئی را به اسمم صادر کرد و از منشی و معاونش خواست که فوراً برایم جا پیدا کنند: نزدیك دانشکده ی حقوق، یك هتل ارزان، ولی تمیز و مناسب.

اقدامات آن ها بقدری سریع انجام شد که همان

شب من در یك هتل روبروی دانشکده ی حقوق صاحب یك اطاق با دستشوئی شدم که در زیر پنجره اش یك فانوس گازی خیابان را روشن میکرد.

و همان شب، در نامه ای که برای هدایت نوشتم، از آسمان دور و بلند پاریس، پاریسی که همه ی مردمش کتاب و روزنامه های ادبی مهم میخوانند و از رادیو های چوبی، آینه دار و به بزرگی یخدان یاد کردم.

ولی این نامه بی جواب ماند... انتظار جواب فوری را هم نداشتم.

هفته ی بعد، در کوی دانشگاه موقتاً یك اطاق مستقل در "خانه ی ارامنه" بهم اجاره دادند و بعلت تغییر نشانی، یك کاغذ و چند روزنامه برای هدایت فرستادم... تا اینکه جوابی از او رسید. کاغذش را چند بار خواندم، پر از گوشه و کنایه بود ولی راجع به برنامه ی مسافرت خودش چیزی ننوشته بود. حال اینکه در این مدت، بوسیله ی سیروس ذکاء با تورج فرازمند آشنا شده بودم و از او شنیده بودم که خانلری اطلاع داشته که قرار است هدایت به زودی به پاریس بیاید.

تابستان را در این اطاق گذراندم، بعد از تابستان، بعلت برگشتن دانشجویان از تعطیلات، مجبورم کردند که با یك دانشجوی دیگر هم اطاق بشوم... و از آنجا که هرگز در اطاق دو نفره زندگی نکرده بودم، ترجیح دادم به یك هتل ارزان قیمت بروم. - و بعد از چند ماه از این هتل (دو لا کله de la Clef) باز به همان اطاق دو نفری "خانه ی ارامنه" برگشتم تا مگر با پول کمی که

برایم میرسید بتوانم به اقامتم دادامه بدهم.

گذشته از ارزانی، زندگی در کوی دانشگاه دو خاصیت داشت: از یك طرف دوست و آشنا در آن جا زیاد بود و احساس غربت نمیکردم، و از طرف دیگر، به رستوران و فعالیت ها ی هنری و کتابخانه ی مجانی دسترسی داشتم. علاوه بر این ها، غالب ساکنین این خانه ها دانشجویانی بودند با ماهیانه ی مختصر و با زندگی محدود، مثل خود من. بطوریکه جز برا ی رفتن به دانشکده، از محدوده ی کو ی دانشگاه بیرون نمی رفتیم و در نتیجه با رفقائی که در کارتیه لاتن، پاتوق اصلی جوانان، زندگی میکردند کمتر معاشرت داشتیم و از اخبار دور بودیم. تا اینکه یك روز اتفاقاً به تورج فرازمند برخوردم و او بی مقدمه گفت:

- هدایت سراغ ترا میگرفت... با تو کار داشت.

- صادق هدایت؟

- بله صادق هدایت. دو سه روز است که وارد شده.

- کجاست؟ تو هتل؟

- آری. تو هتل des Ecoles. هتل کوچکی است تو کوچه ی دو لامبر Delambre (۱)

- کی میشود او را دید؟

- من امروز دم سفارت دیدمش. صبح ها زود بیدار میشود و بیرون میرود. میتوانی فردا صبح به هتلش بروی...

۱- *امروز اسم این هتل Lenox شده است.*

۱

ابتدا خیلی آرام ، و بعد چند تلنگر محکم به در اطاق زدم. مدتی طول کشید تا صادق هدایت آن را باز کرد. شلوار و پیراهن آبی تنش بود و از لای در دود عطرآگین عود بیرون زد.

- یا هو! یك دقیقه صبر کن...

و در را دوباره بست و من در راهروی باریك هتل منتظر ایستادم. آیا کسی توی اطاقش است که نمیخواهد من ببینم؟ آیا دیشب با زنی به هتل آمده و من سر خر شده ام؟

مردد، چند قدم از در اطاق او فاصله گرفتم. بوی عود تا اینجا میامد. یاد عود هائی که در اطاقش در تهران میسوزاندیم افتادم. من هم عطر باز بودم. حتی لای کتابچه ی بغلیم مشك میگذاشتم. هدایت پی عطر ها ی عجیب و غریب میگشت. آخرین اودوکلنی را که در تهران کشف کرده و دوست داشت، اسمش Lilac Vegetal ، و بویش تلخ بود.

طولی نکشید که آمد توی راهرو و صدایم زد. کت پوشیده و کراوات زده.

پنجره ی اطاقش که پشت شیشه ای توری داشت روبروی در، مشرف به کوچه بود. یك تختخواب باریك یك نفری دست چپ در ورودی، و روبروی آن، یك میز کوچك با یك صندلی قرار داشت. سر سوزان یك ترکه ی عود را به لبه ی یك جاسیگاری پر، روی سینی دست نخورده ی صبحانه تکیه داده بود و از آن دود بلند میشد. هوای اطاق بر خلاف بیرون گرم بود. پالتوم را در آوردم و به جا لباسی کوچك پشت در آویختم.

مدتی دستپاچه و متحیر، خاموش ماندم. خواستم معذرت بخواهم که صبح زود و سرزده مزاحمش شده ام، ولی نتوانستم. انگار بغض کرده بودم- شاید هم از شادی دیدار او.

هدایت بر عکس من خندان و قبراق بود.

- از کجا خبر شدی؟

- تورج فرازمند.

- تو سفارت کار داشت بهمدیگر بر خوردیم. شب اول ورود از بی جائی ما را فرستادند به یك هتل طرف " گران بولوار Grand Boulevard ". جای گران و زشتی بود. اینجا را یك رفیق همایون بهروز که با من تو یك هواپیما بود نشانی داد. هتل کوچك و تر و تمیزی است. از آن مهمتر این که درست تو مخ " مونپارناس Montparnasse " خودمان است... انگار تو خیلی جا بجا شده ای، بطوریکه از هر که پرسیدم نمیدانست کجائی. دو تا کاغذی را که برایت نوشتم به دو نشانی مختلف بود. آیا هنوز در سیته اونیورسیتر Cité Universitaire (کوی دانشگاه) هستی؟

- بله . یعنی اینکه دوباره به سینه برگشته ام .
- بهر حال خوب شد که فوری آمدی . باهات کار داشتم . . . بعد بهت میگویم .
- کاشکی از پیش خبر داده بودید تا خودم برایتان اطاق مناسبی گیر میاوردم .
- سفرم ناگهانی شد . تا روز آخر هم باور نمیکردم .
- مثل من که تا طیاره از روی مرز ایران رد نشد باورم نمیشد که دارم میروم . همه اش میترسیدم که به طیاره دستور بدهند دوباره به مهر آباد برگردد . .
- مگر فراری بودی ؟
- نه . اما انقدر برای این مسافرت دوندگی کرده و جان کنده بودم که عاقبت نمیدانستم آیا ماندنی هستم یا رفتنی .
- حالا بگو ببینم چای غلیان صرف شده ؟
- مثل اینکه شما به صبحانه تان دست نزده اید ؟
- میل نداشتم . قهوه اش هم مزه ی جوشانده میداد. برویم بیرون مثل آدم حسابی تو یک کافه بنشینیم و یک قهوه ی حسابی بخوریم . . . مثلا تو کافه ی " دوم Dôme "

در اطاقش را بست ، از پلکان پائین آمدیم .

توی کوچه که رسیدیم . بی مقدمه پرسید :

- آیا تو یک بانک حساب شخصی داری ؟
- بله ، همان روز های اول یک حساب در بانک " کردی لیونه Crédit Lyonnais " باز کردم . چطور مگر ؟ میخواهید پول عوض کنید ؟ به فرانک احتیاج دارید ؟
- نه . برعکس . این پول نقد را که با خودم آورده ام

تو جیبم سنگینی میکند. مقداریش را که برا ی مخارج لازم دارم، بقیه اش را میخواهم بگذارم دور از وسوسه ی شیطان، تو یك بانك. اما نمیخواهم حساب واز کنم.

- مبلغش زیاد است ؟

- برا ی ما فقیر و فقرا، بله. صد هزار فرانك (هزار فرانك امروزی). این را میخواهم کنار بگذارم و بهش دست نزنم - برا ی روز مبادا... هر موقع لازم شد ازت پس میگیرم.

صد هزار فرانك ؟ در آن روز ها به محصلین ایرانی در فرانسه ماهی چهل هزار فرانك ارز دولتی میفروختند که تقریباً معادل هزینه ی یك ماه محصل سر براه بود. خود من، وقتی وارد پاریس شدم، گذشته از مبلغ کمی که از صرافان خیابان فردوسی خریده بودم، یك حواله ی صد و بیست هزار فرانکی داشتم که در دو نوبت از بانك " پاری و ده پیی با Paris et des Pays-Bas " گرفتم و با پنجاه هزار فرانك آن در شعبه ی " بولوار سن میشل Bd. St. Michel " کردی لیونه حساب باز کردم.

- پس برویم بطرف بولوار سن میشل. شعبه ی بانکی که در آن حساب دارم آنجاست.

برا ی اینکه راهمان کوتاه بشود، از باغ لوکزامبورگ میان بر زدیم.

- اینجا شما را به یاد ویکتور هوگو و آناتول فرانس نمی اندازد ؟

- Les deux petits abandonnés (دو بچه ی بی سرپرست)... در این ساعت بهیچ وجه حوصله خاطرات ادبی و حتی بی ادبی را ندارم...

اسکناس ها ی ده هزار فرانکی فرانسوی آنوقت به بزرگی نیم ورق روزنامه بود! هدایت قرقر زنان پول هایش را در آورد و صد هزار فرانکش را به حساب من گذاشتیم. بعد، مدتی پی یك کافه گشتیم که میز و صندلیش بی زرق و برق باشد. تنها نوع کافه ی به سبك قدیمی که یافتیم سر کوچه ی سن ژاك St. Jacques بود.

- تو لابد Les Cahiers de Malte Laurides Brigge (دفتر چه ها ی مالته لوریتس بریگه) را نخوانده ا ی. آیا اصلا ریلکه Rilke را میشناسی؟

- اسمش را شنیده ام و چند وقت پیش یك کنسرت در سیته اونیورسیتر بود که یك خانم امریکائی چند شعر او را با موزیك "پل هیندمیت Paul Hindemith" میخواند... چطور مگر؟

- برا ی اینکه دیگر معلومات ادبیت را در باره ی ویکتور هوگو به رخم نکشی، ایدون بدان که ریلکه تو این کتابش راجع به این کوچه ی سن ژاك خیلی حرف دارد.

و ناگهان مثل بچه ا ی که بخواهد پز بدهد، ساعت مچیش را جلو چشم من گرفت:

- بترکی از حسادت! می بینی چقدر شیك شده ام؟ این ساعت را جمالزاده بهم داد. با مقداری پول سویسی. به زور مرا در ژنو به خانه اش برد... خیلی مهربانی کرد. وقتی هم که میرفتم چیزی گفت باور نکردنی: "خیلی افتخار میکنم که زیر سقف خانه ی من خوابید ی". مضحك نیست؟

- چطور یك دفعه محبتش قلنبه شد؟

- او همیشه به من اظهار تفقد کرده . . .

- مثلا در " دارالمجانین " ؟

- آن را از روی بد جنسی ننوشته . خواسته شوخی بکند . . . خواسته " اراسم Erasme " ایران بشود . . .

در هر صورت رفتارش در ژنو باعث حیرت من شد . چونکه ازش توقع نداشتم ، خودش پا پیش گذاشت دستی سر و گوشم کشید .

میدانستم که هدایت جمال زاده را قبول دارد . نه بعنوان نویسنده ی نابغه ، بلکه در حدود کسی که در جوانیش جرأت کرده و چیز هائی نوشته و ادامه داده است . کسی که بر خلاف بسیاری از آشنایانش به دنیا ی فکر و هنر پرداخته است . ولیکن هر وقت صحبت از جمال زاده میشد ، هدایت پنهان نمیکرد که با عقاید او موافق نیست . اصولا چه جمال زاده ، چه خانلری در نظرش کسانی بودند که با وجود محاسنی چند ، توانسته بودند " زد و بند " بکنند تا " ترقی اجتماعی " داشته باشند و فقط پایبند هنرشان نبوده اند . آیا حالا به علت آخرین مهربانی ا ی که از جمال زاده دیده بود سرزنش ها و ایراد هایش را فراموش کرده یا کنار گذاشته بود؟ آیا خودش هم برا ی آمدن به فرنگ زد و بند کرده بود ؟

- راستی نگفتید که بالاخره چطور شد به پاریس آمدید ؟

- خوب دیگر . . . خدا زد پس گردن شخصی که کتاب هایم را چکی خرید . . . و بعد از مدتی دوندگی یك پاشپورت دستم دادند که داغ خودم را به دل وطن بگذارم و مدتی قیافه ام را به این صفحات تحمیل کنم .

- پس داستان ماموریت جور نشد ؟

- چه ماموریتی ؟ مگر یادت رفته که به خسرو هدایت چه جواب دادم ؟ تازه اگر هم بخواهند ، بنده را مامور چه کاری بکنند ؟ . . . حواست پرت است ! حتی برای گرفتن مرخصی و پاسپورت مجبور شدم خودم را به ناخوشی بزنم ، تصدیق دکتر بگیرم . . . از آن تعریفی تر ، سفارت فرانسه فقط یك ویزای سه ماه بهم داده و رویش نوشته که در عرض هشت روز باید خودم را به کلانتری محل معرفی کنم .

بی موقع او را به یاد اشکالات زندگی روزمره انداخته بودم .

- مرده شور !

- من نمیدانم چقدر ارز گرفته اید . اینجا هم زندگی روز بروز گران تر میشود .

- آری . خبر دارم . تا حالا ارزانی بود. از پیشانی ما ، در کره جنگ شد و خشتك قیمت ها را بالا کشیدند . به یك ورش ! پا شو ! انقدر حرف معقولات را نزن . وقت ناهار است . باید یك رستوران "وژه تارین végétarien " (گیاهخواری) مناسب دست و پا کنیم تا شکمی از عزا در بیاوریم . آنوقت ها تو این کوچه پس کوچه های کارتیه لاتن یکی را سراغ داشتم . دیروز هم اعلانش را که از سابق رو پله ی مترو نوشته بودند دیدم . گاس هم دایر باشد . . . با اینکه می بینم خیلی چیز ها جایشان عوض شده . . . تو کجا معمولا تغذیه میکنی ؟

- در رستوران محصلین . . . بخصوص در رستوران سیته اونیورسیتر .

- من هم آنجا تغذیه میکردم... مدتی تو خانه ی "دوچ دو لا مورت Deutsch de la Meurthe " اطاق داشتم... دم رئیسش را دیده بودم، بهم اغذیه ی نباتی میداد... غیر محصل را هم راه نمیدهند؟

- روز های یکشنبه یا در تابستان، به قیمت بیشتر.

- چند؟

- برای محصلین؟ ما ده تا ده تا بیلیت میخریم. هر بلیت غذا ۶.۰ فرانك (۶۰ سانتیم فعلی).

- پس کارت سکه است. با ۶.۰ فرانك نان و پنیر هم نمیشود خورد.

- اما غذایش بد است. گوشتش لثه، با گل کلم پخته، سیب کرمو...

- نصیب نشود! تو حاضر بودی نان خشك سق بزنی و بیائی اینجا. حالا دو قورت و نیمت هم باقیست؟

- غر نمیزنم. یك چیزی پرسیدید، جواب دادم.

- پس حالا بیا امروز فداکاری کن ناهار ۶.۰ فرانکی نخور. من پولمند مهمانت میکنم تا بجای گل کلم، فریت frites (سیب زمینی سرخ کرده) بخوری.

ضمن اینکه در جستجوی رستوران مناسبی بودیم، یك مرد ساندویچی (مرد های فقیری که با دستمزد کم یك تخته ی بزرگ به پشتشان می بستند که رویش اعلان بود و در خیابان ها گشت میزدند) ورقه ی چوبی ای به دستمان داد. اعلان تبلیغاتی برنامه ی سینه کلوب کارتیه لاتن بود. هدایت آن را با اشتیاق گرفت:

- همه ی این فیلم ها را باید بروی ببینی. این

" کابینه ی دکتر کالی گاری Le Cabinet du Dr Caligari "
شاهکار است . - این " گرین پاسچرز Green Pastures "
(مرغزار سبز) محشر است ! آدم از خنده غش میکند .
رو دست " افسانه ی آفرینش" زده ! خدا و فرشته ها همه
سیاه پوستند ، روی ابر ها معلق میزنند . . . ! دِ ، " اپرا
دو کات سو Opéra de Quat' sous " (اپرا ی صناری)
برشت Brecht را هم میدهند . . . همه اش شاهکار ! . . .
پاریس یعنی این . این جا میشود این جور چیز ها را
دید . این سینه کلوب کجاست ؟

- نزدیك همین جا . تو کوچه ی دانتون Danton ، بین
سن میشل و سن ژرمن St. Germain

- لابد باید عضو بود ؟

- بله . من عضو هستم . " دکتر کالیگاری " را آنجا
دیده ام ولی نمیدانستم که " گرین پاسچرز " هم فیلم
خوبیست .

- نصف عمرت بر فناست . . . من هم میآیم .
ساعتش را یاد داشت کن ، این فیلم ها را با همدیگر
برویم ببینیم .

رستوران مورد نظر هدایت به اغذیه فروشی شمال
افریقائی تبدیل شده بود که در آنجا زولبیا و حلوا ارده
میفروختند و رستوران ارزانی را که من میشناختم در
کوچه ی سوفلو Souflot بنام " ژولین Chez Julien " بود .
البته غذا ی خاص گیاهخواران را نداشت . هدایت از بین
پیش غذا ها یك ظرف تخم مرغ پخته با کاهو و یك
نعلبکی هویج رنده شده با چاشنی سرکه و روغن زیتون
انتخاب کرد و من یك غذا ی گوشتی خوردم .

- در تهران گیاهخوار شده بودی. دیدی به مزاجت نساخت. به خیلی ها نمیسازد...

- گیاهخواری من اجباری بود. یك بار چلو کباب خوردم و ناخوش شدم و تا حدود یکسال نمیتوانستم لب به گوشت بزنم. ولی در اینجا چاره ای ندارم. گیاهخواری درست و حسابی گران تر از غذای سیته اونیورسیتر تمام میشود.

بعد از ناهار، هدایت با اتوبوس به دیدن شهید نورائی رفت که بیمار و خانه نشین بود.

۲

رابطه ی تلفنی با " خانه ارامنه " دشوار بود. برا ی ساکنین آنجا امکان داشت که از تلفن عمومی خانه استفاده بکنند، ولی اگر کسی از بیرون تلفن میزد، دربان همیشه بما اطلاع نمیداد. بنا بر میل خودش گاهی پیام را می نوشت و در جعبه ی مخصوص کاغذ هایمان میگذاشت، گاهی هم فراموش میکرد.

بنابراین، دو روز بعد از اولین دیدار در پاریس، به هتل مسکونی هدایت تلفن زدم و قرار گذاشتیم که شام را با همدیگر بخوریم.

هدایت در کوچه ی " لا گته " رستورانی به نام " Quarante Colonnes " (چهل ستون) پیدا کرده بود. سالن این رستوران وسیع ستون ها ی بسیار داشت (۱) آیا این رستوران را بعلت نزدیکی به هتلش پسندیده بود یا بخاطر اسمش که شاید او را به یاد اصفهان میانداخت؟ چون نه تنها غذا ی آن تعریفی نداشت، بلکه شب ها مشتریان زیادی برا ی شام نمیامدند و اغلبشان اداره جاتیها ی

---

۱ - امروزه این رستوران به سه سینما تبدیل شده است.

تنها و عبوس به نظر میرسیدند.

در آن سال ها، رستوران های معمولی پاریس از ساعت شش و نیم شام میدادند و در حدود ساعت هشت و نیم الی نه می بستند. به این جهت ما شام را نسبتاً زود خوردیم و چون دیر وقت نبود، هدایت پیشنهاد کرد که به کارتیه لاتن برویم.

- دلم میخواهد به سوراخ سنبه هائی که میشناختم سرك بکشم.

- شب چهاردهم ژوئیه، با دو نفر از بچه ها که پاریس را بهتر میشناختند رفتیم به یك دانسنیگ به اسم "بالاژو Balajo". میخواهید به آنجا برویم؟

- بالاژو که در کارتیه لاتن نیست...

-نه. خیر. طرف میدان "باستی Bastille" است.

- نه. حوصله ی رفتن به جای دور را ندارم. بالاژو را هم بلدم، زیرش هم زده ام. جای کلفت هاست.

اتفاقاً هدایت درست میگفت. همراه تورج فرازمند و سیروس ذکاء، بمناسبت جشن چهاردهم ژوئیه خیابان گردی کرده بودیم و بعد از اینکه از میان مجالس رقص توی خیابان ها گذشتیم و دیر وقت به دانسینگ "بالاژو" رسیدیم، اولین چیزی که به چشمم خورد، پنجره های دروغی آنجا بود که پیراهن، شلوار و لباس زیرشان آویزان کرده بودند تا محیط کوچه های کارگری و فقیر پاریس را زنده کنند. زن و مرد، دختر و پسر در آنجا وول میزدند و من با یك دختر خیلی خوشگل چشم سبز مو سیاه رقصیدم که... سرش بوی آشپزخانه و

بخصوص سیب زمینی سرخ کرده میداد...

پس کجا برویم ؟
- یك جائی که اگر هنوز وجود داشته باشد انگشت به دهان حیران میمانی.
وارد کوچه ی "کوژاس Cujas" شدیم، از جلو "پانته ئون Panthéon" گذشتیم، رسیدیم به میدان جلو مدرسه ی پلی تکنیك و در کوچه ای به نام "موتتانی سنت ژنویو Montagne Ste. Geneviève". هدایت جلو در کوچکی ایستاد. پشت این در یك راهرو پهن بود و خانم چاقی بلیت ورود ی میفروخت. هدایت دو تا بیلیت خرید و ما وارد محوطه ی پر سر و صدا ی کاباره شدیم.
طرف چپ این تالار، روی یك بالکن نسبتاً بزرگ، اعضا ی ارکستر نشسته بودند و آهنگ ها ی رقص میزدند، ولی بعلت دود و دم زیاد و نور کم، چهره شان بخوبی تشخص داده نمیشد.
هدایت یك کنیاك برا ی خودش و یك آبجو برا ی من دستور داد و پیشخدمت همانجا پولش را گرفت. همهمه ی مخلوط به موسیقی بقدری شدید بود که صدا به صدا نمی رسید. در وسط محوطه ی مخصوص رقص، جمعیت زیاد ی به آهنگ ها ی والس ها ی فرانسو ی (Java , Musette) میرقصیدند.
وقتی چشمم به روشنائی ضغیف فضا ی آنجا عادت کرد، در کمال تعجب متوجه شدم که بر خلاف دانسینگ ها ی معمولی، مرد ها فقط با زن ها نمی رقصند و بین ایشان جفت هائی دیده میشود که زن با زن و مرد با

مرد در حال رقصند.

- آقا ی هدایت مگر رقص زن با زن و مرد با مرد مجاز است ؟

- تو این کاباره از این حرف ها نیست. هر کس با دوست و رفیقش میرقصد و کسی با کسی کاری ندارد ... جا ی پتی بورژوا ها ی عصا غورت داده که نیست دروغی با همدیگر دانس بدهند. همین آزادیش است که " سنت ژینت " را معروف کرده. حیرت کردي، هان ؟

چندی نگذشت که موزیك قطع شد و یکی از افراد ارکستر شروع نمایش ها را همراه با ضربات طبل اعلام کرد.

برنامه ی این کاباره هم، بر خلاف جا ها ی دیگر عجیب بود: زن سیاه پوستی که سر و وضع خودش را مثل خروس لاری ساخته بود آمد و آواز خواند و با اینکه صدایش گوش خراش بود همه برایش دست زدند، بعد زن پیری آمد و یك تصنیف فکاهی خواند و ضمن آواز خواندن لباسش را کم کم در میاورد و معلوم میشد که مرد است و نه زن...

- آنوقت ها اینجا از پاتوق ها ی سوررئالیست ها بود. فکر نمیکردم که بعد از جنگ چیزی ازش مانده باشد. اما خوشبختانه انگار دست نخورده... به جا ی ارکستر نگاه کن... اگر گفتی چطور تو بالکنشان میروند ؟

دقت کردم: نه پلکانی در کار بود و نه دری پشت سرشان.

- لابد با نردبان به قفسشان میروند.

- بله. موضوع خنده دارش همین است. این بیچاره ها از وقتی که برنامه شروع میشود مجبورند در همان بالا بمانند و تا آخر شب پائین نیایند. فقط اگر تشنه بشوند، یك پیشخدمت نردبان میگذارد و اشربه ای برایشان میبرد...

چون میبایست با مترو به خانه برمیگشتم، پیش از اینکه کاباره سنت ژنویه ببندد، آنجا را ترک کردیم.

۳

سر چهار راه تقاطع بولوار سن ژرمن با کوچه ی سن ژاك ، جلو در سینما ی Cluny ، با هدایت قرار داشتم تا با همدیگر به دیدن فیلم " مرغزار سبز " (۱) برویم . ولی موقعیکه ساعت شروع فیلم شد و هدایت هنوز نرسیده بود ، طبق نظر خودش من بیشتر انتظار نکشیدم و تنها وارد سالن شدم .

نظر هدایت درست بود : فیلمی بود استثنائی اقتباس از یك نمایش برودو ی ، همراه با آواز ها و موزیك سیاه پوستان امریکا . موضوع فیلم از تورات و داستان ها ی مربوط به آفرینش ، آدم و حوا و فرشتگان و غلمان ها اقتباس شده بود . مگر نه اینکه این گونه فیلم ها را با هنرپیشگان سفید پوست ساخته بودند و میسازند ، چرا خدا و فرشتگان سیاه پوست نباشند ؟

پیش از اینکه پایم به سینه کلوب باز بشود ، مثل غالب تماشاچیان سینما بنظرم عبارت بود از حکایتی که بوسیله ی صوت و تصویر نقل بکنند . بعد از دیدن چند

1- Green Pestures de William Keighley

فیلم که اجباراً با هنرپیشگان و ستاره ها ی معروف سینما نبود ، متوجه شدم که شاید سینما وسیله ا ی بغیر از نقالی ساده است .

بقدری از کشف این فیلم خوشحال بودم که دلم میخواست هدایت حتی با تاخیر برسد و در تمام مدت یك چشمم بدر بود تا مگر او را ببینم .

وقتی نمایش فیلم تمام شد و بیرون آمدم ، باران نم نم میبارید و پیش از اینکه از در سینما دور بشوم یك تاکسی سر رسید و هدایت از آن پیاده شد .

- متأسفانه سئانس تمام شده . . .

- حدس میزدم . . . خودم را رساندم که بد قول از آب در نیایم ، ولی حیف که فیلم را ندیدم . شهید نوراشی انقدر از وضع مزاج خودش گفت که جانم را به لب رساند . زنش کار داشت مرا با او تنها گذاشت که بپایمش و او هی گفت و گفت : از شاشش ، از رنگ شاشش ، از دل و روده اش . . . دیگر داشت عقم مینشست . . . نصیب نشود ! حالا راه بیفت ، زیر باران نمیشود ایستاد . برویم توی یك " کاف کونس Caf'conc' " (کافه ا ی که در آنجا موزیك هم میزنند) بلکه حالمان جا بیاید .

رفتیم به کافه ی " لا سورس لاتن La Source - Latin" (۱) در بولوار سن میشل . حالا ساعت ۵ بعد از ظهر نشده

۱- در محل این کافه حالا یك رستوران غذا ی سر دستی هست و متأسفانه نقش برجسته ی مفرغی صورت " پل ورلن " شاعر را که در آنجا پاتوقش بوده بر داشته اند .

بود . چند خانم پیراهن سیاه با یخه ها ی سفید ارکستر این کافه را تشکیل میدادند . جمعیت زیاد بود و ما را در کنجی ، در جوار دو دختر جوان جا دادند . ساعت قهوه بود و مدتی در باره ی فیلم ها ی سینه کلوب گفتگو کردیم .

از لحظه ا ی که وارد شده بودیم ، یکی از این دو دختر توجه مرا جلب کرده بود . انگاری که او را سابقاً دیده بودم . در تهران . در بچگی . . . آیا چنین برخورد ی ممکن است ؟ به روی خودم نیاوردم . ولی ناگهان هدایت به صدا ی آهسته گفت :

- این دختر ها قشنگ و تو دل برو هستند . ا ی ذلیل مرده ، چشمت را گرفته اند . برا ی اینکه جان سالم در ببری غلاغ تولك زده هایت را درویش کن .

طبق معمول ، نه فقط الفاظش جاندار و پر رنگ بود ، بلکه هوش فوق العاده اش ، باطن آدم را میخواند و لو میداد .

خندیدم و باز نگاهی به همسایه هایمان انداختم . خیلی آهسته ، در گوش هدایت گفتم که بنظرم دختری را که دور تر نشسته سابقاً دیده ام .

- حالا دیگر تو شهر پاریس هم هر جا میروی یار و غار پیدا میکنی ؟

- نه ، لااقل به نظرم آشنا میآید .

دختری که در کنار هدایت نشسته بود پیشخدمت را صدا زد و سیگار خواست . پیشخدمت برسم معمول پیشخدمت ها ی پاریسی دستور را موکول کرد به صدا زدن شخص مامور فروش سیگار . هدایت دست کرد و از

جیبش پاکت سیگار خودش را که سیگارت پال مال بود در آورد و تعارف کرد.

- من سیگار توتون سیاه فرانسوی میکشم ، متشکرم.

این دختر سبزه ی با نمك ، بقدری تند و بی تکلف جواب داد که من بلافاصله جیب ها ی خودم را خالی کردم و پاکت ها ی سیگارم را که یکی " گولوآز Gauloise " و یکی " ژی تان Gitane " بود رو ی میز گذاشتم.

هدایت نگاه غضب آلود ی به من انداخت ، یعنی " حالا رو ی دست من بلند میشوی ؟ " و بسته ها ی سیگار را بطرف دختر ها گرفت. همین تعارف باعث شد که هدایت ایشان را از روبرو ببیند و در گوش من گفت : " این دختر یکی از آشنا ها ی من است. ایرانی است. خودش را به فرنگی بودن میزند ".

- حالا قبول میکنید که آن یکی هم ایرانی است و من میشناسمش ؟

- از کجا ؟

- گمان میکنم که با همدیگر همشاگرد ی بوده ایم . . . تو مدرسه ی ابتدائی.

- جنابعالی در مدرسه ی ابتدائی همشاگرد ی دختر داشته اید ؟

حالا صدایش را بلند کرده بود و من ملتفت شدم که دختر ها به صحبت ما گوش میدهند. به این جهت بی مهابا گفتم :

- بله ! مدرسه ی الوند که من میرفتم دخترانه بود.

و آرام‌تر : " حتی در بچگی عاشق این دختر بودم ".

- نصیب نشود! چقدر چسی میآیی؟
- والله راست میگویم.

و برای اینکه از تنگ و تا نیفتم به زبان فرانسه از دختر خانم "آشنا" پرسیدم که آیا ایرانی است؟ بجای او، دختر کنار هدایت جواب داد: "نه. ما اهل چکسلواکی هستیم و دوستم که تازه به پاریس آمده فرانسه بلد نیست."

سماجت کردم و پرسیدم که آیا شهر تهران را میشناسد؟ هرگز در تهران بوده؟ و سؤالم را به فارسی تکرار کردم و دختر ها زدند زیر خنده.

حدس ما درست بود. یکی همشاگردی بچگی من بود، و دیگری دختر یکی از آشنایان صادق هدایت.

آنوقت آرام گرفتیم، با آنها مشغول صحبت شدیم و هدایت خرج هر دو میز را پرداخت، و تا در کافه مشایعتشان کردیم.

وقتی دور شدند هدایت گفت: "حیف که آشنا در آمدند، وگرنه ..."

۴

صادق هدایت بمن گفت :

- حالا نمیتوانم بیرون بیایم ، چومکه منتظر " برایت باخ Breitbach " هستم .

در تهران ، هدایت دو کتاب از ژوزف برایتباخ بمن داده بود بخوانم که هر دو را پسندیده بودم . اولی رومان نسبتاً مفصلی بود به اسم Rival et Rivale (زن رقیب ، مرد رقیب) و دومی عنوانش Liftier amoureux (آسانسورچی عاشق) .

- پس اگر من مزاحم هستم میروم ، و دیر تر برمیگردم .

- نه . هیچ مانعی ندارد که اینجا باشی . بخصوص چون کتاب هایش را خوانده ای حتماً خوشحال میشود .

- چه جور آدمی است ؟

- من هم تا حالا این موجود را ندیده ام . داستان خیلی عجیب است . آخر های جنگ اتفاقاً با یك روزنامه نویس امریکائی که به تهران آمده بود آشنا شدم که با این موجود دوست بود و خبر چینی کرده که فلانی نامی در تهران است و نشانی مرا به او داده بود . . . بدون

اینکه بشناسمش، کتاب هایش را برایم فرستاد و نامه نگاری کرد. من هم یکی دو بار جوابش را دادم... ظاهراً تو روزنامه ی *فیگارو لیترر* *Figaro Litteraire* (*فیگاروی ادبی*) کار میکند... باید موجود پر انرژی ای باشد که به این زودی مرا پیدا کرده...

طولی نکشید که برایتباخ در زد و وارد شد. مردی بود حدود پنجاه ساله، مو خرمائی، قد بلند با هیکل تنومند ورزیده.

به محض ورود با زبانی چنان خودمانی با هدایت صحبت کرد که مرا به تعجب انداخت. مگر نه اینکه بار اول بود که هدایت را میدید؟

چند کتاب تازه چاپ شده و یك کتاب پشت نویس شده از " ژان شلمبرژه J. Schlumberger " (" تقدیم به *آقای صادق هدایت که به فرانسه خوش آمده است* ") و یکی از " ژان پولان J. Paulhan " و سومی از " ژولین گرین Julien Green " ، و نیز یك روزنامه ی فیگاروی ادبی برای هدایت آورده بود.

ظاهراً هدایت ژولین گرین را میشناخت و با او نامه نویسی داشت، ولی هرگز کتابی از این نویسندگان بمن توصیه نکرده بود.

در صفحه ی دوم *فیگاروی ادبی* ورود صادق هدایت را به پاریس در چند سطر خبر داده بودند ولی خود هدایت از این مطلب اطلاع نداشت!

- آقای برایت باخ، شیطنت کرده اید. من کی مخبر روزنامه ی شما را دیده بودم؟ مگر مخبر شما فارسی میداند که از " افسانه آفرینش " اسم برده؟

- این رسم روزنامه است که اگر بخواهیم از نویسنده ای به اهمیت شما اسم ببریم و آن نویسنده مثل شما فروتن باشد، خودمان تهنیت ورود میگوئیم.

هدایت لبخند زد و برایت باخ ادامه داد:

- حالا قصد دارید چکار بکنید؟ شنیده ام که چاپ بوف کور به اشکال بر خورده است.

- این هم از بد شانسی لسکو است. "گراسه"، چنانکه میدانید...

- بله، فعلا مسئله دارد... ورشکستگی یا به علت دیگر... و قرار است گروه نشریات دیگری دستگاهش را بخرد و اسمش را نگه دارد...

- ... بهر حال گراسه آنرا چاپ نکرد و من از لسکو خبر تازه ای ندارم. شنیده ام از طرف وزارت خارجه به ماموریت قاهره رفته است.

- پیدا کردن لسکو کاری ندارد. میشود مستقیماً با سفارت فرانسه در قاهره تماس گرفت.

- در حقیقت من هرگز اصرار نکرده ام که بوف کور بهر قیمت چاپ بشود. ترجمه ی آن کار لسکو و مربوط به اوست... بهر حال مهم نیست.

- به گمانم که روحیه ی شما در افق خوش بینی نیست.

و رویش را بمن کرد:

- راست نمیگویم؟

بعنوان تصدیق، فقط لبخند زدم. حدسش درست بود، ولی کافی نبود!

- حالا چطور است بیائید با ما همکاری کنید؟

روزنامه ی فیگاروی ادبی بر خلاف فیگاروی یومیه پولدار نیست . ولی اگر شما چیزی بنویسید حتماً چاپ میکند و حق الزحمه ا ی که قابل شما را ندارد میپردازد . میخواهید من با " روسو Rousseaux " صحبت کنم ؟

- فعلا نه تنها تصمیمی ندارم ، بلکه اقامتم در فرانسه موقت است . . . باید ابتدا وضعم روشن بشود . . .

- از چه لحاظ ؟

- آیا میتوانم مدت کافی در اینجا بمانم تا مسایل ایران و سابقه ی خودم را فراموش کنم ؟ یا اینکه بار زندگی گذشته ام انقدر سنگین خواهد بود که نتوانم در فرانسه جا بیفتم . . . تغییر محیط و سر گرفتن یك زندگی جدید در سن من کار آسانی نیست .

- سن شما ؟ انقدر که من اطلاع دارم شما جوان هستید . . . از من جوان ترید . . . نه ، باید دوستانتان سعی بکنند نگذارند که تنها بمانید و تشویقتان بکنند که به کارتان ادامه بدهید . . . خوشبختانه می بینم که دوستان جوان هم دارید (نگاهش بمن بود و من قیافه ی احمقانه و حق بجانب کسی را به خودم گرفته بودم که تو دلش میگوید : " چه کاری از من ساخته است ؟ ")

- چه کاری از دست این جوان ها بر میآید ؟ این ها خودشان بیشتر از ما مسئله دارند .

- شما را فاتالیست fataliste (جبری) نمیدانستم .

- چه میشود کرد ؟ سرنوشت وجود دارد .

- ما قصد داشتیم در سالن ها ی گالیمار Gallimard [ناشر بزرگ پاریسی] به افتخار ورود شما یك کوکتل ترتیب بدهیم . " پولان " که در آنجا همه کاره است

موافق بود.

- خیلی متشکرم. ولی فعلا قصد مسافرت به خارج از فرانسه را دارم...

- به کجا؟

- به سویس... شاید هم به هامبورگ.

- هامبورگ؟ چه فکر خوبی. هیچ جا برای خوش گذرانی به پای هامبورگ نمیرسد... نمیدانید از عیاشی چه خبر است. باید به محله ی "سان پائولی San Pauli" بروید.. بی نظیر است.

- چه بهتر! من به تغییر آب و هوا احتیاج دارم پاریس دیگر آن پاریسی که من میشناختم نیست. باید گفت که پاریسی ها خیلی جدی شده اند.

- جدی نه، بد عنق شده اند. لقمه ی شکست جنگ را هنوز غورت نداده اند. اکزیستانسیالیست ها که قدری شلوغ میکردند و با جاز امریکائی و زیر زمین هایشان محیطی بوجود آورده بودند دارند از نفس می افتند و حقیقت زندگی دارد روی بدش را نشان میدهد. جز در یکی دو محل، مردم شب ها زود میخوابند تا صبح زود سر کارشان بروند... زندگی سخت است.

- بله. من هم وقتی پاریس را با سابقش مقایسه میکنم همین تشخیص را میدهم.

- بهر حال لابد فوراً قصد برگشتن به ایران را ندارید و باز همدیگر را در پاریس خواهیم دید؟

- با کمال میل... هر وقت از سفر برگشتم اطلاع میدهم.

برایتباخ شماره ی تلفن منزل خودش و روزنامه ی

فیگاروی ادبی را روی یك صفحه ی کاغذ یاد داشت نوشت و گذاشت کنار کتاب هائی که آورده بود.

- آیا الساعه آزاد هستید؟ میتوانم شما را به یك لیوان مشروب دعوت کنم؟

- متأسفانه، نه. با این شخص (مرا نشان داد) از قبل قرار داشتم که به دیدن کسی برویم.

هدایت طفره رفته بود. زیرا من از چنین وعده ی ملاقاتی بی خبر بودم.

برایتباخ از جایش برخاست، با خشروئی (کمتر از موقع ورودش) خداحافظی کرد، هدایت بنابر تربیت بزرگ منشش او را تا سر پلکان بدرقه کرد. وقتی برگشت پرسیدم با کی قرار داریم؟

- با خودمان. حوصله ی این که با او به جائی بروم را نداشتم.

- بنظرم از علاقمندان دو آتشه ی شماست.

- آره، با اینکه دفعه ی اول بود که او را میدیدم، خیلی اظهار تفقد کرد. به گمانش علی آباد هم شهریست. حتی نمیداند که یك سقف رو سرم بند نیست. "فیلیپ سوپو Philippe Soupault" هم پیغام داده بود همدیگر را ببینیم. ولش!

- اطاق اینجا را نمی پسندید؟

- اینجا مرا نمی پسند د. صاحب هتل بهم گفته بود نمیتواند بیشتر از یك هفته بهم جا بدهد. اول گمان کردم که کونه ترازو زمین زده. اما امروز صبح که صورت حساب هفته را بدستم داد گفت که مشتری اطاقش میآید و من باید جل و پلاسم را ببندم و بروم.

خوشبختانه بار سنگینی ندارم.

- آیا جائی زیر سر گذاشته اید ؟

- نشانی یك هتل ارزان و مناسب را بهم داده اند که تو مخ کارتیه لاتن است. درست روبروی پانته ئون. بد نیست برویم یك سری بزنیم. گاس هم که جا داشت.

هتل " پانته ئون "، مجاور هتل " Grands Hommes " (مردان بزرگ)، درست روبروی پانته ئون، مقبره ی مردان نامدار فرانسه بود. گفتم:

- اگر آن یکی اطاق نداشته باشد، این یکی مجبور است به شما جا بدهد...

- عمارت روبرویش باز هم بهتر است... خانه ی آخرت، فقط یکی تو بزرگی یکی من... راهمان نمیدهند.

هتل پانته ئون یك اطاق خالی داشت که هدایت از قرار روزی ٦٠٠ فرانك (٦ فرانك امروزی) رزرو کرد و خوشحال شد و پیشنهاد کرد که با من به سیته اونیورسیتر بیاید تا یاد ی از " دوره جهالت " خودش بکند.

پیشنهاد او را استقبال کردم. ابتدا در کافه ا ی نشستیم و او یك کنیاك خورد و من یك قهوه.

- چرا شما دعوت برایت باخ را قبول نکردید ؟

- کدام دعوتش را ؟

- کوکتل در انتشارات گالیمار.

- موجودات N. R. F (مجله ی جدید فرانسه Nouvelle Revue Française) جنم خاص خودشان را دارند. اغلبشان فراماسونند و تور میاندازند. مگر ملتفت نشد ی که از خودشان خبر ساخته اند و تو روزنامه چاپ

کرده اند ؟

- کار بدی نکردند . . . فقط یکی دو ماه عقب هستند . . . شوخی کرده اند .

- من از هر چه شهرت شوخی و جدی است عقم می نشنید .

- آخر میخواست پیشنهاد همکاری بکنند .

- بعقیده ی جنابعالی چه همکاری از من بر میآید ؟

- برایشان چیز می نویسید.

- مثلا چه ؟

- چه میدانم ؟ نوول . مثل نوول هائی که به فرانسه نوشته بودید : Sampingée ، Lunatique . . .

- آدم وقتی بچه است با گهش بازی میکند . . . نه خیر ، اصلا دیگر تو این جور عوالم نیستم که باعث شادی مردم این نواحی بشود . . . ولش ! حرفش را هم نزن !

و بیدرنگ موضوع صحبت را عوض کرد :

- خوب ، دوست عزیزم ، شما امایه کجا میبرید ؟

- مگر نگفتید که میخواهید سیته اونیورسیتر را ببینید ؟

- پس معطل چه هستی ؟ یا هو ! راه بیفت . . .

وقتی به " خانه ی ارامنه " رسیدیم ، هم اطاقیم " ژاك نولان J. Nolland " تازه از مدرسه برگشته بود و داشت دست و رویش را میشست .

من هدایت را به او معرفی کردم . ژاك توجه خاصی نشان نداد و طبق معمول خود مدتی راجع به کار هائی که در روز کرده بود نطق کرد و ما گوش دادیم . . . هدایت

ناگهان گفت :

- شما به مدرسه ی مهندسی راه و ساختمان میروید ؟ (Travaux Publics , T. P.)

- بله . چطور ؟

- من هم سابقاً در مدرسه ی شما تحصیل میکردم .

از این لحظه گفتگوی آن دو گرم شد . بحد ی که ژاك خودمانی شد و به هدایت " تو " خطاب کرد . هدایت از خاطراتش در این مدرسه تعریف کرد : سخت گیری معلمین ، اینکه از درس ها ی آنجا (جز رسم کشیدن) فراری بوده است ، . . . و سراغ معلمین مدرسه را گرفت . . . که البته یا بازنشسته شده و یا مرده بودند و یا ژاك اسمشان را نشنیده بود . آیا هدایت در چه دوره ا ی دیپلم گرفته است ؟

- من مدرسه را تمام نکردم .

- پس حالا چه کاره ا ی ؟

من بجا ی هدایت جواب دادم : " این آقا نویسنده است " و هدایت دماغش را ور کشید و زیر لب چیزی گفت و با انگشت سبابه اش نوشت Merde .

- پس نانش را از چه درمیاورد ؟ از نویسندگی که نمیشود بیفتك خورد . مگر اینکه آدم مثل ژید یا سارتر خیلی مشهور باشد ، در صورتیکه من تا حالا اسم دوستت را نشنیده ام .

وضع ناگواری پیش آمده بود و باید او را سر جایش می نشاندم .

- خود تو از چه راهی می خواهی نانت را در بیاوری ؟

- من ؟ من میخواهم هر چه زود تر مدرسه را تمام کنم. دیپلم مهندسی ام را بگیرم، بروم به نظام وظیفه و بعد میروم چند سال در جی بوتی کار میکنم، پول جمع میکنم، برمیگردم یك آپارتمان میخرم که زن بگیرم و بچه دار بشویم.

این برنامه را بار ها از دهان او شنیده بودم و نتوانستم جلو خنده ام را بگیرم. ژاك عصبانی شد:

- اگر آدم نقشه ای برای زندگیش نداشته باشد به جائی نمیرسد. خود تو مگر نمیگوئی که میخواهی بروی به وزارت خارجه ؟

- پدرم این نقشه را برایم چیده است که بمن خرج تحصیل میدهد. نه من.

هدایت نگاه متعجبی بمن انداخت:

- وزارت خارجه ؟

به فارسی به او توضیح دادم که از بس این چنین سؤالاتی میکند مجبور شده ام جوابی بتراشم. مخصوصاً که اگر دانشجوئی هدف تحصیلی معین نداشته باشد، سیته اونیورسیتر به او اطاق نمیدهد.

در این مدت ژاك سر و وضع خودش را برای شام آراسته بود.

- مگر قراری داری که لباست را عوض کردی ؟

- بله. ساعت شش و نیم جلو رستوران با یك دختر کانادائی قرار دارم که برویم شام بخوریم. آیا تو و رفیقت (اشاره به هدایت) هم به رستوران خانه ی بین المللی میآئید ؟

- گمان نمی کنم. دوستم محصل نیست.

- کسی چه میفهمد ؟ از روی نرده بپرد ! . . .
گرچه اگر مچتان را بگیرند اسباب زحمت میشود.
بعد با ما دست داد و رفت. هدایت گفت:
- عجب موجود ورپریده ایست! از همین حالا نقشه ی تمام زندگی آینده اش را چیده: دیپلم بگیرد، مردم افریقا را بچاپد، زن بگیرد، زاد و ولد راه بیندازد . . . جل الخالق! این هم از نسل جدید . . .
- . . . که باید تحمل کرد.
- کار آسانی نیست. ولی یاد بگیر. نصف توست. جای اینکه هی به معقولات بپردازی برو دفع مجهولات بکن تا شخصی بشوی مؤثر برای جامعه!
برای شام کجا میرویم ؟
در آن نزدیکی ها دو رستوران بیشتر نبود. یکی " روبلن Roblin " در بولوار ژوردان Bd.Jourdan که معمولا پر از بچه های پول دار کوی دانشگاه بود و دیگری " رون پوآن Rond Point " که در کوچه روبروی " خانه ی هلندیها " و " خانه ی ارامنه "، کوچه ی " تومب ای سوآر Tombe Issoir ".
این دومی را پیشنهاد کردم. اولین بار فریدون رهنما مرا به آنجا برده بود. غذایش خوب و تمیز و قیمتش برای کسی که میتوانست به رستوران دانشجوئی نرود، نسبتاً مناسب بود. گاهی روز های یکشنبه، با ژاون هاکوبیان و سیروس ذکاء که در کوی دانشگاه اطاق داشتند بعنوان " برنامه ی فوق العاده " به این رستوران میرفتیم.
هدایت را به این رستوران بردم و او از اینکه به

محله ای آمده بود که در جوانی شناخته ، خوشحال به نظر میرسید و طبق معمول مقداری سبزی خام و پخته خورد و با وجودیکه اصرار کردم ، صورت حساب را برداشت و پولش را پرداخت .

در ضمن شام ازم پرسید آیا روز هائی هست که من آزاد باشم ؟

در واقع در دانشکده ی حقوق دفتر حضور و غیاب وجود نداشت ، ولی انستیتوی روانشناسی که در آنجا اسم نوشته بودم ، بیشتر جنبه ی مدرسه ای داشت و کمتر غایب میشدم .

- چطور مگر ؟

- دلم میخواهد یك روز برویم به " کشان Cachan " از این جا دور نیست .

- آیا یکشنبه ی آینده خوبست ؟

- چرا که نه ؟

ولی در روز موعود این سفر کوتاه انجام نشد .

۵

هدایت به هتل " پانته ئون " رفت و من هم به کمك فریدون رهنما ، اطاقی در خانه ی مجاور مسکن او در کوچه ی " آله زیا Alésia " پیدا کردم . روحیه و رفتار ژاك ، هم اطاق خانه ی ارامنه ، بقدری با وضع و طبع من ناجور بود که دیگر تحمل همزیستی با او را در یك اطاق نداشتم . صبح ها خیلی زود برمیخاست و سر شب میخوابید . ابتدا صورت و گردن خودش را با سر و صدا ی زیاد میشست و وسط اطاق ورزش میکرد و بعد ، مثل اینکه تنها ساکن این اطاق باشد ، آواز میخواند و به تصنیف ها ی مبتذل رادیو گوش میداد . . .

کرایه ی اطاق جدیدم گران تر از کرایه ی اطاق کوی دانشگاه بود . در عوض میتوانستم دیر بخوابم ، کتاب بخوانم ، موزیکی را که می پسندیدم گوش بدهم ، نسبتاً مستقل باشم . نه کاملا . زیرا پیر مرد صاحب خانه و زن انگلیسی اش قرار گذاشته بودند که از غروب به بعد کسی را در اطاقم نپذیرم و در بیرون از خانه حمام کنم . - خوشبختانه نزدیکی به کوی دانشگاه اجازه میداد برا ی غذا و حمام به آنجا بروم و از دیگر فعالیت ها ی

دانشجوئی استفاده کنم.

هدایت هم از اطاق جدیدش راضی بود. به قول خودش چون هتل در مخ کارتیه لاتن قرار داشت باب سلیقه اش بود و برای رفت و آمد به دیگر نقاط شهر از اتوبوس و مترو نزدیك استفاده میکرد.

بعد از ظهری که برای رفتن به "کشان" با همدیگر قرار داشتیم، به هتلش رفتم. هانری ماسه، مستشرق معروف در اطاقش بود.

من هانری ماسه را در تهران، در انستیتوی فرانسه دیده بودم. برای دیداری به تهران آمده و رئیس انستیتو به افتخار او یك کوکتل عصرانه ترتیب داده بود.

هانری ماسه در نظر ما محصلین شخصیت فوق العاده ای جلوه میکرد: فارسی میدانست، با کمك هدایت مهمترین کتاب راجع به آداب و رسوم عامیانه ایران را در دو جلد به زبان فرانسه نوشته بود، فارسی تدریس میکرد... در حالی که معروف بود فارسی حرف زدن را درست بلد نیست و برایش دست گرفته بودند که وقتی در جائی شراب میخواهد، میگوید: "ساقی می بیاور!".

البته با هدایت فرانسوی صحبت میکرد. هدایت چند کتاب برای تکمیل کار های ماسه در باره ی فولکلور ایران و مقداری یادداشت به عنوان هدیه برای او آورده بود.

نه تنها رفتار تشریفاتی و گفتگوی این دو نفر

برایم جالب بود، بلکه جثه ها ی ظریف و نحیف، نگاه ها ی تیز و حرکات تند دست و پایشان بسیار تماشا داشت. ماسه همان کت و شلوار سیاهی را که به مد سال ها ی قبل از جنگ بود و در تهران هم به تن داشت پوشیده بود. ریش سفیدش به صورت باریکش جلوه ی یك پدر بزرگ را میداد... پدر بزرگ صادق هدایت، یا برادر ارشد او...

مهمترین صحبت ایشان در باره ی یك شاهنامه ی خطی بود و انگاری بعلت حضور من سعی میکردند از شخصی که نسخه ی خطی را بطور قاچاق برا ی فروش به پاریس آورده بود اسم نبرند. ظاهراً این نسخه دارا ی مینیاتور ها ی بسیار زیبا و خط خوش می بود.

ماسه میبایستی به سر کارش در مدرسه ی زبان ها ی شرقی برود و تا خارج شد، هدایت گفت:

- اینجا نه اشربه پیدا میشود و نه چا ی و غلیان. اگر هم بخواهیم گشتی بزنیم باید راه بیفتیم.

در ایستگاه مترو لوکزامبورگ برا ی "کشان" بیلیت خریدیم و "مسافرتمان" بیش از چند دقیقه طول نکشید.

"کشان" از حومه ها ی جنوب پاریس است که تا آنوقت ها جمعیت زیا دی نداشت و بعلت نزدیکی به پاریس از مراکز مهم آموزش فنی محسوب میشد و میشود.

همینکه از مترو پیاده شدیم هدایت گفت:

- لابد دار ی از خودت میپرسی که علت آمدن به اینجا چیست و بمغزت فشار میاوری که به تنهائی کشف

بکنی . من چون یك وقتی در اینجا زندگی میکردم میخواهم ببینم عوض شده است یا نه . خیالت راحت شد ؟

گورستان " کشان " در چند قدمی ایستگاه قطار است و هدایت ناگهان هوس کرد که به آنجا سری بزند .

این هم عجیب نبود ، چونکه گورستان ها ی فرنگی معمولا پر از گل و گیاه و قبر ها ساختمان و سنگ ها ی جالب و گاهی مجسمه ی زیبائی دارند . ولی گورستان فقیر " کشان " هیچ چیز چشم گیر ی نداشت .

قبر ها در یك زمین شیب دار واقع شده بودند و نه اسم مشهوری رو ی سنگ ها دیده میشد و نه بنا ی خاصی که جالب باشد و تنها تفاوتش با گورستان سوت و کور درکه در این بود که کمتر گوری به گل و سبزه مزین نبود .

هدایت چند اسم روی سنگ قبر ها را خواند . پرسیدم آیا پی اسم آشنائی میگردد ؟ جوابم را نداد .

- می بینی که حتی این قبرستان گدائی دهاتی هم تر و تمیز و با صفاست . برعکس قبرستان مسلمان ها . از آن وحشتناك تر کاریست که زرتشتی ها با مرده هایشان میکردند . مرده را روی برج میانداختند که لاشخور ها چشم هایش را در بیاورند و خاك و آفتاب بپوساندشان . . . باز هم هندی ها . نعش را میسوزانند و خاکسترش را بباد میدهند یا تو ی رودخانه ی گنگ میریزند .

- من برا ی خودم این رسم را ترجیح میدهم .

- فرق نمیکند . وقتی ترقید ی دیگر به تو مربوط

نمیشود . دیگر وجود نداری که راجع به سرنوشت نعشت تصمیم بگیری .

- نتیجه ی اخلاقی : نوول " آفرینندگان " !

- بله ! درست به همین جهت . فقط احمق ها ی ترسو هستند که برا ی سفره ی آن دنیا شکمشان را صابون میزنند . بروند بهشت موعود و هلف هلف شهد و شکر کفلمه بکنند یا با حوری و غلمان بنداز کنند .

- گردش ما دارد خیلی شکسپیری میشود . . .
To be or not to be

هدایت مهلم نگذاشت و ناگهان به یك گلدان نزدیك شد :

- نصیب نشود ! مرده شور ! نگاه کن ، گل ها ی لاله ی مصنوعی توی گلدان گذاشته اند . این ها که پلاستیکی است ! . . . برا ی اینکه زحمت گل آوردن و آب دادنش را نداشته باشند . . . برا ی اینکه مخارجی نداشته باشند . . . چه گدا ! . . . حالا که این جور است بیا لاله هایشان را بدزدیم تا دل عزیزانشان توی دنیا باقی کباب بشود . . .

و دو تا گل لاله ی زرد پلاستیکی سفت از توی گلدان روی سنگ قبر جلو پایمان کندیم و . . . پا به فرار گذاشتیم .

بیرون در گورستان ، هدایت لاله ی مصنوعیش را چپاند تو جیب من و قدم زنان به چهار راهی رسیدیم و مدتی مکث کردیم . در واقع هدایت در انتخاب خیابان مورد نظرش تردید داشت .

- آیا پی جا ی خاصی میگردید ؟

- بله. باید از همین خیابان روبرو باشد.

دوباره براه افتادیم و هنوز فاصله ی زیادی را طی نکرده بودیم که هدایت جلو یك در بزرگ چار تاق ایستاد. حیاط باغچه دار بزرگی جلو یك عمارت دو طبقه بود. هدایت عمارت را نشان داد:

- در دوره ی جهالتم مدتی در این پانسیون اطاق داشتم. یك زن و شوهر صاحب پانسیون بودند. بیا برویم تو احوالشان را بپرسیم... اگر هنوز زنده باشند، چونکه همان وقت هم سن و سالی ازشان گذشته بود.

مدتی پی زنگ در گشتیم که وجود نداشت و در همان اثناء چشممان به پنجره ی بالای در ورود ی خود عمارت افتاد. عاقل زنی مو بور، با پیراهن خواب اطلسی، لبخند زنان حرکاتی با دست و بازنوانش میکرد که شبیه رقص یا ورزش بود... نه، مثل این بود که ادا ی خوانندگان اپرا در میاورد - بدون اینکه صدائی از گلویش خارج شود.

هدایت جلو افتاد و من هم بدنبالش تا جلو پلکان عمارت پیش رفتیم. حرکات آن زن بقدری برایم عجیب بود که از هدایت پرسیدم:

- این زن همان صاحبخانه ی شماست که دارد ادا در میاورد؟

- نه. مگر حب دکتر ورونوف را خورده که جوانتر شده باشد... او به این چاقی نبود.

در این موقع مردی در بالای پلکان را باز کرد و بیرون آمد. مردی بود جا افتاده، با مو ها ی خاکستری. هدایت از او سراغ صاحبخانه ها را گرفت.

- این ها مدت هاست که پانسیون را فروخته اند و از اینجا رفته اند و دیگر خبری ازشان نداریم و من نمیدانم کجا هستند.

- آیا شما هم مثل آنها اطاق کرایه میدهید ؟

آیا هدایت قصد داشت دوباره در این خانه مسکن کند ؟

- نه. اینجا دیگر پانسیون نیست... استراحتگاه شده است.

- استراحت گاه ؟

- برای... بیماران.

- چه نوع بیمارانی ؟

- مثل آن خانم که در طبقه ی بالا می بینید. "

و لبخند شیطنت آمیزی زد.

هدایت از اینکه مزاحم شده بودیم عذر خواست.

- زحمتی نبود... لابد شما آنوقت ها در اینجا اطاق داشتید، نه ؟

- بله... چندین سال پیش.

و با عجله خداحافظی کرد و بطرف در کوچه آمدیم. تو فکر رفته بود. به پیاده رو که رسیدیم بمن گفت:

- زکی! خانه مان هم تبدیل شده به دارالمجانین...

نه تنها او، بلکه من نیز از این پیش آمد افسرده شده بودم. ولی آیا جا داشت دلجوئی کنم ؟

از کوچه ی شیب داری گذشتیم و رسیدیم به زیر یک پل سنگی که از زیرش خیابان آسفالته ای میگذشت. هدایت مدتی به گوشه و کنار آنجا خیره شد:

- آن سکوی زیر پل را می بینی ؟ سکوئی بود پهن

و بلند که در واقع حامل پایه ی پل بود. " اینجا محل قول و قرار ها ی من با معشوقه ام بود. از ترس ننه و باباش که نمیخواستند دخترشان به چنگ یك شرقی وحشی بیفتد، غروب ها دزدکی به اینجا میامدیم." و بیدرنگ نگاهش را برگرداند و لحنش عوض شد:

- بس است! ولش! دارد غروب میشود. برگردیم پاریس...

دوباره سوار قطار مترو شدیم. برا ی اینکه سکوت را بشکنم - یا برا ی ارضا ی کنجکاوی خودم - پرسیدم:

- این شاهنامه ی خطی را کی آورده به پاریس؟

- آقا ی عباس اقبال... استاد اقبال... آب رو ریزی است... بمن چه؟

به ایستگاه سیته اونیورسیتر رسیده بودیم. پیشنهاد کردم که تا وقت شام بیاید خانه ی من، به کوچه ی آله زیا. هدایت از این رو به آن رو شد. انگار از اسم این کوچه حظ کرد: " آل ضیاء "، " آل ضیاء "... بیاد کتاب بعثة الاسلامیه که در آن محلی را در پاریس اسم میبرد که " *بخاطر آل ضیاء، نوه ی مسلم بن عقیل* " نامگذاری شده است!

همانجا پیاده شدیم و چون در باغ " مونسوری Montsouris " باز بود، از جلو رصد خانه ی این باغ گذشتیم و از در جنوبیش بیرون آمدیم.

هنوز به خانه نرسیده هدایت پرسید: " تو خانه ات اشربه و اغذیه ا ی هم پیدا میشود؟ "

- متأسفانه، نه.

- پس چی داری؟

- چایی ، پنیر مثل پنیر خیکی ، نان عسلی .
- پس یك اشربه فروشی پیدا کنیم که گلویمان خشکید .

نزدیك خانه ی من یك بقالی بود . هدایت یك شیشه ی کوچك کنیاك برداشت و با خوشحالی چند تا آندیو endive (یك نوع کاسنی) از میان سبد سبزی ها انتخاب کرد .

- سرکه داری ؟

سرکه هم نداشتم ، خواستم پول این ها را بپردازم ، هدایت مانع شد . اعتراض کردم :

- رسم کجاست که آدم به مهمانی برود و اشربه و اغذیه ی خودش را ببرد ؟ فکر نمی کنید که به من برمیخورد ؟

- به یك ورش که بهت برخورد ! مخارجش را بعداً غشیان خواهی کرد . فعلا برویم خانه ، سور و ساتمان جور شده . از اینکه هدایت قبول کرده بود که به خانه ام بیاید خوشحال بودم . مگر نه اینکه در تهران بار ها او را دعوت کردم و او نپذیرفت ؟

حالا آمده بود توی اطاق کوچکم و پشت تنها میز آنجا نشسته بود . .

پنجره ی این اطاق رو به باغچه ی متروکه ای باز میشد . دیوار بلند مقابلش را پیچك وحشی و سمجی میپوشاند . اثاثیه ی اطاق عبارت بود از یك تخت خواب آهنی ، یك میز گرد و دو تا صندلی ، یك جا کتابی دیواری که زیرش باسمه ی یك تابلو ی " شاگال " را آویخته بودم ، یك گنجه ی آینه دار جا لباسی ، یك کمد اسقاط . . . و یك

قالیچه ی ماشینی کوچك که قسمتی از تخته ی کف اطاق را در زیر میز میپوشاند.

با وصف این حقارت، انگاری حضور هدایت در اطاق "متعلق به من"، شخصیت جدیدی بهم داده بود که تا اندازه ای از حالت شاگرد مدرسه ای دربیایم و مثل یك دوست، با شهامت، پرسش های خصوصی تری را مطرح نمایم.

- آقای هدایت، آیا شما واقعاً با یك نفر دختر فرانسوی دوست بوده اید؟

فضولی کرده بودم، براق شد:

- چطور مگر؟ توضیح بفرمائید!

گفت "بفرمائید". یعنی فاصله ی همیشگی خودم را حفظ کنم. ولی دیگر جای عقب زدن نبود.

- البته فضولی است. بد جوری سؤال کردم. منظورم این بود که شما نامزد داشتید؟

- به یك معنی، بله.

- یعنی عاشق هم بوده اید؟

- من؟ من سر یك عشق دو دفعه tentavie suicide [اقدام به خودکشی] کردم. عشق برای من هیچوقت معنی بنداز نداشته. بنداز یك چیز است، عاشق شدن چیز دیگریست. هر چند که از ماده بوزینه ی پشم آلود لچك بسر هم بیزارم... حوصله ی زنك شلخته را هم ندارم، مال هر کجا میخواهد باشد.

از فضولیم پشیمان شدم و هدایت ملتفت شد. لیوان کنیاکش را برداشت: "یا هو" نوشید و یك برگ آندیو را به سرکه زد و جوید.

- پس چرا ایراد میگرفتید که ادبیات فرانسه پر از صحبت از عشق و عاشقی است ؟

- من به ادبیات فرانسه ایراد نمیگرفتم . به آنهائی ایراد میگیرم که صد ها صفحه را فقط با لغت amour amour, پر میکنند . مطالب دیگری هم در زندگی هست . این همه معلوماتی را که تو دستت گذاشتم برای چه بود ؟ ولی این ارتباطی با عشق ندارد . بالاتر از عشق چیزی وجود ندارد . چه بسا آدم عاشق یك دختر لوچ یا یك چشمی یا شل هم بشود . . . جان بدهد . . .

فکری به سرم زد :

- این عشق شما چقدر طول کشید ؟

- دو سال ، دو سال آزگار .

- بیست و چهار ماه ؟

- مرده شور ! آقا میخواهد طلسم بوف کور را بشکند ! (بعد با حالت بچه ای که دهان کجی میکند :) بله ! ۲٤ ماه مثل عدد بیست و چهار توی بوف کور . ۲٤ ساعت ، ۲٤ شاهی ، دو قران و یك عباسی ، بیست و چهار ماه . . .

از این کشف بقدری خوشحال شده بودم که تو پوستم نمی گنجیدم . وقتش بود که پرسش هایم را ادامه بدهم :

- آیا مطالب دیگر بوف کور هم کلید دارد ؟

- چه جور هم ! پر است ! میخواهی برایت مثل بزنم ؟ یکی دو تا نیست . همه ، همه چیز را سرسری میخوانند . مخصوصاً بوف کور را که شاید از همه ی معلوماتی که صادر کرده ام روشن تر است . هیچ چیزش

عجیب و غریب نیست. کو چم بینا؟ گیرم بوف کور حساب و کتاب دقیق دارد. اغلبش transposition [تغییر ظاهری یك واقعیت به یك واقعیت دیگر] است. همین عدد بیست و چهار که یك جا تبدیل میشود به دو قران و یك عباسی و میگوید تمام سرمایه ی زندگیش است... برای اینکه سرمایه ی زندگی بیست و چهار ساعت است ... شب است و روز... اول دو سال، یعنی بیست و چهار ماه بوده... یك سال چیست؟ یك دوره، یك گردش کامل است و تا آخر... اما تا حالا این همه اظهار معلومات کرده اند، کسی به این مطلب ساده توجه نکرده...

- خودتان چرا توضیح نداده اید؟

- چه توضیحی؟ میخواهی من هم مثل ژید بنشینم روزنامه ی معلوماتی را که چاپ کرده ام بنویسم؟... چرا. خیلی شده که توضیح داده ام. یعنی اول ها وقتی دور و وری ها سؤال میکردند توضیح میدادم. گیرم یا ادعا میکردند که خودشان همه چیز را فهمیده اند و لازم به توضیح نیست، و یا از سؤالشان معلوم میشد که باید یك مقاله هم بنویسم... در این صورت چرا زحمت کشیده بودم که ترانسپوزیسیون بکنم؟

- حتی در مورد کابوس و خواب هائی که تو بوف کور هست این تکنیك صدق میکند؟

- البته، صد البته. مثلا قضیه گلدان راغه که به شکل دیگری برایم پیش آمده بود. وقتی عمویم، دکتر کریم خان هدایت، همان شخصی که یك بار بعد از جریان پانزده ی بهمن تو اطاقم دیدی، مرا به اصفهان دعوت کرد.

من هم رفتم یك جا تو اتوبوس کرایه کردم و شبانه راه افتادم. اتوبوس ها ی آن دوره و زمانه اسقاط و تنگ و جاده ها بد تر از حالا پر از دست انداز بود. شیشه ها ی اتوبوس از جنس شیشه ها ی معمولی بود و واز نمیشد.. جز آنهائیش که دو تکه بود و به سیستم کشو رویهم کشیده میشد... سر تا سر شب شیشه ی بغل دستم لق میزد و تق و تق میکرد و نمیگذاشت درست خوابم ببرد. عاقبت وسط ها ی شب از زور خستگی چرتم برد ولی این سر و صدا خوابم را آشفته میکرد و پیش خودم میگفتم اگر این شیشه نبود خواب درست و حسابی میکردم... و بی اختیاد آرنجم را به شیشه زدم و شکست. شوفر قشرق بپا کرد و با وقاحت هر چه تمامتر شش تومان جریمه خواست. گفتم تقصیر من نبود، و توان نمیدهم. شیشه لق بوده و من نشکبسته امش... یارو از رو نمیرفت و به مجرد ی که به گاراژ اصفهان رسیدیم، چمدانم را گرو گرفت و کارمان کشید به دعوا و مرافعه، حالا چکار کنم، چکار نکنم؟ بالاخره با وجودیکه عذاب می کشیدم مجبور شدم قضیه را به دکتر کریم خان بگویم. او هم یك یادداشت به رئیس نظمیه نوشت، یك آژان همراهم کردند و رفتیم چمدان را پس گرفتیم. البته این داستان هفت هشت تومان بابت انعام به آجان رو دستم گذاشت... همین ماجرا بود که توی بوف کور تبدیل شد به شکستن بی اختیار گلدان راغه.

" یا مثال دیگر: نسخه ا ی که توی بوف کور میخوانی، من در آری نیست. آنرا از کتاب قانون کپی کرده بودم. ولی در اینجا عیناً نقل کرده ام، بدون اینکه

توش دست ببرم. "

- موضوع شباهت پدر و عمو، خنزر پنزری و راوی سرگذشت ؟

- کاغذ دم دست داری ؟

- بله.

- یك صفحه کاغذ بده.

یك صفحه از کتابچه ی روی بخاری کندم و جلو هدایت گذاشتم. او با خط درشت و زیبایش نوشت:

Le Double et le Don Juan

d'Otto Rank

- این کتاب را بخوان، فعلا مقداری جوابت را میدهد. اگر تو سینه کلوبی عضو هستی فیلم " محصل پراگ " را نمایش دادند حتماً ببین... و اما راجع به مسایل عاشقانه، این شاهکار را هم گیر بیاور و بخوان:

Lady Macbeth au village

de Nicolas Leskov

- این عنوان را هم روی همان ورقه ی کاغذ نوشت و گذاشت جلو من.

شیشه ی بغلی کنیاك خالی شده بود. آنرا برداشت و با قلم خودنویسی که در دست داشت نوشت: " *به یه ورش که این بطری را که به ترکی بوطور میگویند خوردیم مخارجش را غشیان بفرمائید* " و امضاء کرد.

من شیشه را برداشتم و موقعی که یادداشت او را لای کتابچه ام می گذاشتم چشمم افتاد به یك کارت پستال، از روی یك تابلوی وان گوگ به اسم

La Buveuse d'anisette .

- این کارت پستال هم یادگاری، مال شما.

هدایت کارت پستال را برگرداند و پشتش نوشت:

" *آن یکی قحبه اشربه خورده بود* چون رب و دود " و امضاء کرد و پسم داد.

متاثر از توضیحی که در باره ی روش کارش داده بود، یك هو افکار شلوغی به سرم هجوم آورد: هدایت کنیاك (اشربه) خورده بود - خلق کرده بود (چون رب و دود) . . . جلو تجزیه و تحلیل هذیان آمیز خودم را گرفتم و صدایم در نیامد. - حال اینکه تصور میکردم دریچه ی رحمت هدایت به رویم باز شده و هر چه بپرسم و بخواهم بی دریغ جواب میدهد. - باسمه ی نقاشی شاگال را که روی دیوار بود به او نشان دادم:

- شما از کار های شاگال خوشتان میآید ؟

- از این کاری که کپی اش را بدیوار زده ای، آره. این از روی تابلوئیست مال دوره ی جوانیش. تازه از روسیه آمده بوده. عروس و خروس و دسته گل. ولی بعداً همین مضمون ها را تکرار کرده و یك سر در کنیسه به آن اضافه کرده تا برا ی شهرتش از احساسات یهودی ها سوء استفاده بکند و حوصله ی آدم را سر میبرد . . . اگر بنا باشد کار سوررئالیسم را به این جا ها بکشند دیگر واویلا . . . سالوادور دالی S. Dali که حالا از صلیب و مسیح میلیونر شده، این یکی هم از کنیسه . . . سر راه خانه گاهی تو ی گالری ها میروم. هیچ کاری که به دلم بچسبد ندیدم. مثل اینست که باز باید رفت بسراغ موزه ی " آر مدرن Art Moderne " . بدم

نمی آید سر ی به Orangerie بزنم. اگر شهید نورائی دلش به رحم آمد و برایم مرخصی نوشت ، یك روز صبح بیا با همدیگر برویم نقاشی تماشا کنیم .

- حال دکتر شهید نورائی بهتر شده ؟

مثل ترقه از جا جست . کلاهش را برداشت و بطرف در رفت :

- نه ! بهتر نشده که هیچ بد تر هم شده . . . یا هو! من رفتم . همین قدر عیاشی بس بود .

- صبر کنید من هم بیایم .

- لزومی ندارد . . . تو توی اطاقت هستی ، بنشین کارت را بکن . من رفتم .

- کی بیایم پیش شما ؟

- کی کار شیطان است . . . دیدار به قیامت .

افتان و خیزان او را تا در خانه مشایعت کردم و جهتی را که به مترو میرسید نشانش دادم . هدایت دور شد و من به اطاقم برگشتم . شیشه ی کنیاك و کارت پستال و یادداشتش را جلوم گذاشتم و مدتی نگاه کردم . بعد آن ها را با دو تا گل لاله مصنوعی رو ی کمدم چیدم .

۶

دیدار روزانه از شهید نورائی ، وظیفه صادق هدایت شده بود . روز ها ی اول و حتی تا دو سه ماه این وظیفه را با دلسوزی انجام میداد ، ولی کم کم اظهار بی حوصلگی میکرد . نبودن دوستانی که با آن ها مانوس بود ، نداشتن خانه و پول کافی ، زیاد شدن تدریجی مسایل مربوط به اقامت ، تکرار اعمالی که برایش عادی شده بودند ، روز بروز هدایت را کسل تر میکرد .

بی آنکه خواسته باشم وضعی را به او تحمیل کنم ، می پنداشتم که آشنائی او با رفقا ی هم سنم تغییری در وقت گذرانیش بدهد .

فریدون رهنما که از همه ی ایشان با سواد تر و اهل ذوق تر بود در آن زمان به فرانسه شعر میگفت ، طرفدار دو آتشه ی شعرا و نویسندگان کمونیست بود ، دنیا را با خوشبینی بچه ها ی نوزاد می نگریست و از هر گونه فکر و رفتار پر پیچ و خم گریزان بود و با اینکه سواد فارسی اش برا ی فهم نوشته ها ی هدایت کافی نبود ، بوف کور و چند نوول او را خوانده بود . ولی چون هدایت را " بد بین " و نوشته هایش را " ادبیات

سیاه " میدانست ، علاقه ا ی به معاشرت با او نداشت .

بیژن جلالی نیز به دلایل متعدد ، زیاد " دم چك " داثیش نمی آمد و همانطور که هدایت به او نظر خوشی نداشت ، او هم از برخورد با هدایت دوری میجست .

دوست من سیروس ذکاء ، تنها کسی از نسل ما بود که بقدر کافی آثار هدایت را میشناخت ، او را محترم میداشت و به دیدنش تمایل نشان میداد . به خصوص که در خفا مایل به نوشتن بود و بیشتر وقتش به خواندن کتاب ها ی ادبی میگذشت و کمتر به دروس مربوط به دکترا ی حقوق .

شخص دیگر ، همسایه ی من در " خانه ی ارامنه " زاون هاکوبیان بود . زاون تحصیلاتش را در تهران تمام کرده و برا ی گرفتن دکترا در موسیقی شناسی و آموزش آهنگ سازی به پاریس آمده بود .

من این دو نفر را که از دوستان نزدیکم بودند به هدایت معرفی کردم و هدایت کم کم حضور آن ها را پذیرفت و مدتی عصر ها توی یك کافه ا ی که پاتوقمان شده بود چهار نفری جمع میشدیم .

این کافه " کارفور Carrefour " و در چهار راهی که کوچه ی " سور Sèvres " کوچه ها ی " فور Four " و " دراگون Dragon " را قطع میکند واقع بود . مشتریانش بیشتر هنرمندان محله ی " سن ژرمن ده پره St. Germain des Près " و بخصوص هنرپیشگان تئاتر " ویو کولومبیه Vieux Colombier " بودند . صاحب آن نیز یك زن و دو دختر خوشگل داشت که دختر ارشد نامزد شده بود و دختر کوچکتر ، " لولا " شیطان و خاطر خواه

زیاد داشت.

علت اصلی اینکه آنجا را پاتوق کرده بودیم آن بود که تخته نرد و شطرنج داشت و ما چهار نفر اغلب به این بازی ها مشغول میشدیم - که البته هدایت از ما می برد؛ در شطرنج بی چون و چرا، در نرد کمتر. در نتیجه صحبت ها ی آنجا به مقداری شوخی و متلك محدود میشد و کمتر از "معقولات" سخن بمیان میامد.

یك روز غروب که سرمان به بازی گرم بود، دو نفر کارآگاه وارد شدند و طبق رسم آن زمان، از تمام مشتریان ورقه ی هویت خواستند. ما سه نفر محصل، مقیم پاریس بودیم و برگ اقامت خودمان را که رو ی آن قید شده بود "محصل" ارائه دادیم. - هدایت گذر نامه اش را از جیب در آورد.

کارآگاه آنرا به دقت بررسی کرد و شغلش را پرسید.

صورت هدایت سرخ شد، مدتی به ما سه نفر نگاه کرد و بعد مثل کسی که گناهی را مرتکب شده باشد زیر لب گفت:

- écrivain [نویسنده].

وقتی از ذکاء و هاکوبیان جدا شدیم علت شرمندگیش را پرسیدم. جواب داد:

- من برا ی خودم نویسنده ام، وگرنه در باشبورتم قید شده بود...

بعد، مدتی راجع به شرایط گرفتن ورقه ی اقامت صحبت شد و حرف کشید به وضع دو دوستم. هدایت گفت:

- آن که حقوق میخواند موجود تنبلی است ، هیچ آتشی ندارد که آشی ازش گرم بشود ، آن یکی هم آرتیست نیست ، کاسب کار است .

قضاوت آنروز هدایت مرا دلچرکین کرد و تو دلم شرط کردم که ایشان را کمتر به حضور هدایت بیاورم . بخصوص که در مورد هاکوبیان نظر مخالف داشتم و در محضور گیر کرده بودم : در همان روز ها " شعری " با عنوان " برف " نوشته و بخصوص سعی کرده بودم که از کلمات با صوت خفیف استفاده کنم و هاکوبیان برا ی این شعر آهنگ ساخته بود . - گیرم رویم نمیشد موضوع را به هدایت بگویم .

ولی چندی بعد هاکوبیان از تحصیل آهنگ سازی دست کشید و در یك مدرسه ی دندانسازی اسم نوشت . و فعالیت ادبی سیروس ذکاء هم با وجود مطالعات بسیار و تمایل به نویسندگی به چند ترجمه و نوشتن چند مقاله ی کوتاه ختم شد .

۷

دوست و دوستدار هدایت ، فریدون فروردین زرتشتی ، که بدون هیچ توقعی کتاب سگ ولگرد و یکی از ترجمه ی های از زبان پهلوی او را به هزینه ی خود در تهران چاپ کرده بود و حالا در هامبورگ اقامت داشت ، هدایت را برای عید نوروز به این شهر دعوت کرد .

گذشته از اینکه مسافرت او را " آب به آب " میکرد ، با خارج شدن از مرز ، میتوانست مجدداً ویزای سه ماهه ی فرانسه را بگیرد . - و این راه را جمشید مفتاح به هدایت که از قواعد و قوانین اداری و کاغذ بازی تنفر داشت توصیه کرد .

نیز به این علت ، مسافرتش را جلو انداخت و پیش از نوروز به دیدن دوستش به هامبورگ رفت .

قبل از مسافرت ، محل هتلش را عوض کرده و یك اطاق ارزان تر ، در " هتل ده مین Hôtel des Mines " گرفته بود. این هتل که در بولوار سن میشل واقع بود هیچگونه رفاهی نداشت و فقط شاگرد مدرسه ها و اشخاص مسن بی بضاعت ساکن آن بودند - از جمله

ابوالحسن سعیدی نقاش که از شدت بی پولی رنگرز ی میکرد .

پنجره ی اطاق هدایت رو به یك حیاط خلوت بسیار تنگ و باریك باز میشد . دیوار ها ی این حیاط مثل دودکش بالا میرفت و حتی در روز میبایست چراغ کم سوی سقف را روشن بکنند و برا ی صرفه جوئی ، شب ها در ساعت معین برق هتل را قطع میکردند .

اثاثیه ی اطاق عبارت بود از یك میز چوبی لکنته ، یك اشکاف و یك تختخواب باریك پر سر و صدا . . . نیز بعلت عبور مترو از زیر عمارت هتل ، در و دیوار این اطاق میلرزید . اطاقی که از بس کوچك بود جلو دستشوئی محقرش حتی یك پرده یا پاراوان نگذاشته بودند !

روزی که به دیدن هدایت رفتم ، نتوانستم خود داری کنم و از میز عظیمی که در تهران داشت یاد کردم . هدایت گفت :

- نزدیك بود این میز کار بدستم بدهد . لابد میدانی که هر چه کتاب و آت و آشغال داشتم یا حراج کردم و یا به این و آن بخشیدم . بعد سمسار آوردم که میز را بفروشم . پدرم سر رسید و گفت که کتاب ها را ممکن است باز گیر بیاوری و دفعه ی اول نیست که داری کتاب هایت را میفروشی ، ولی هیچ فکر نمیکنی که وقتی که برگشتی نمیتوانی میز نداشته باشی ؟ . . . گفت وقتی برگشتی ! . . . من هم برا ی اینکه سر از کارم درنیاورد میز را نفروختم . . . اما انگاری بابام بو برد که چه نقشه ا ی بسر دارم . . .

با اینکه از لحن او معنی "نقشه" را بطور مبهمی دریافته بودم، خودم را زدم به خریت:
- آیا واقعاً قصد دارید که همین جا بمانید و دیگر به تهران برنگردید؟
- چرا که نه؟
ولی اگر قصد زندگی در فرانسه را داشت چرا پیشنهاد برایت باخ را رد کرد؟ چرا همکاری با روزنامه ی فیگارو ی ادبی را قبول نکرد؟

نزدیك هتل، روی پیاده رو، داشتند یك چشمه کار میگذاشتند که بعداً روی آن یك مجسمه ی زن خوابیده نصب کردند و هنوز بر جا ی است. من از این نقطه بولوار سن میشل هراس داشتم. چرا که در کوچه ها یی که به چهار راه همین چشمه ختم میشد، محل امتحانات بود. همین حس را برا ی هدایت شرح دادم. هدایت گفت: "تازه اول کارت است. کم کم هر وجب شهر چیز هائی را بیادت بیاورد که در هر کنجش دچار دلهره بشوی..."

به جا ی اینکه طبق معمول پی محلی برا ی غذا خوردن بگردیم، به او پیشنهاد کردم که به یك رستوران افریقائی در کوچه ی سن ژاك برویم.
در اوایل ورودم، یك شب که دیر وقت به هتل برگشته بودم و بیشتر رستوران ها بسته بود، این رستوران را باز یافته بودم. آن شب، از شدت هیجان و خستگی از پیاده پرسه زدن در شهر، سینه ام درد میکرد

و غذایی را که در آنجا خوردم بقدری تند بود که دچار خفقان شدم. - ولی چون میدانستم که هدایت از سبزیجات چاشنی دار خوشش میآید به طرف این رستوران رفتیم.

ضمن راه، هدایت بیك دختر و پسر جوان اشاره کرد:

- این دو نفر را خوب نگاه کن. پسره هندوچینی است و دختره فرانسوی مو بور. در همین حال جوان های فرانسوی دارند در هندوچین کشته میشوند ولی در اینجا انگار نه انگار که این دو ملت در جنگ و جدال هستند. به نظرت عجیب نیست؟

سرگذشت پسر همسایه مان را که پیش از اتمام پلی تکنیك به هندوچین فرستاده بودند و کشته شده بود برای او نقل کردم.

- حیرت انگیز است... برای یك محصل پلی تکنیك چه پولی خرج میشود، چقدر زحمت میکشند، بعد میفرستند جلو گلوله... چرا؟ برای چه؟... برای کائوچو...

رستوران افریقائی بسته بود. ناچار به رستوران روسی همسایه ی آن رفتیم. این رستوران که حالا به یك رستوران چینی تبدیل شده است، دارای دو رج میز و صندلی بود که به یك واگون بزرگ رستوران ترن شبیهش میکرد.

هدایت دو تا نان بلینی و ماست کیسه ای خورد. صاحب رستوران دل آزرده و متعجب شد، ولی چاره ای نداشت. - در این میان حادثه ی عجیبی روبروی من رخ

داد که هدایت را به خنده انداخت : یك سگ و گربه با همدیگر بازی میکردند ، همدیگر را میلیسیدند ، دنبال همدیگر میدویدند و حتی بحالت جفت گیری پهلو ی یکدیگر خوابیدند .

- می بینید که در اینجا سگ و گربه هم با همدیگر دوستند ، چه برسد به هندوچینی و فرانسو ی . . .

- دوستند و با همدیگر جنگ هم نمی کنند . . . آدم ها بروند از این حیوانات یاد بگیرند .

بعد از شام ، هدایت که هرگز نمیخواست بی کار و بی حال بنشیند پرسید :

- تو تا حالا رقص " آپاش " را دیده ا ی ؟

- آپاش ؟

- Apache ، مثل قبیله ی سرخ پوست ها ی امریکا . ولی به فرانسه معنی لات هم میدهد . رقص آپاش رقص لاتی است . . . آنوقت ها تو همین بولوار سن میشل یك جائی بود که میشد رقص آپاش دید .

برخاستیم و در حدود چهار راه " موبر Maubert " انقدر سراغ این کاباره را گرفتیم تا بالاخره پیشخدمت یك کافه محل آن را نشانی داد .

در سالن این کاباره میز و نیمکت ها ی بزرگ در دو طرف گذاشته بودند و جمعیت زیادی ، بدون اینکه همدیگر را بشناسند ، شانه بشانه نشسته بودند و شراب میخوردند .

ما هم در میان ایشان نشستیم . آواز ها غالباً دسته جمعی بود و از اینکه میدیدم هدایت مثل یك پسر بچه در این مجلس ناشناس شرکت میکند خوشحال شدم .

مدتی گذشت تا رقصی را که به خاطر تماشای آن آمده بودیم شروع شد. با آهنگ یك والس فرانسوی، "موزت Musette" یك مرد با محاسن بلند با یك زن که پیراهن کولی و دامن چاك دار داشت آمدند و رقصیدند. رقصشان خشن و شهوت انگیز بود و جمعیت بتدریج تهییج شد. زن و مرد ها - بخصوص دختر و پسر ها - با آهنگ دم گرفتند. بازو در بازو انداختند و مثل قایق رانان خودشان را تکان میدادند... در اینجا هدایت دیگر طاقت نیاورد و بلند شدیم آمدیم بیرون.

- من خیلی حوصله دارم، اما نه تا به این حد... تو هم انگار اهل اینجور جا ها نیستی؟

- چرا. فقط پا نمیدهد.. یا جایشان را بلد نیستم.

- چند روز پیش فرازمند مرا برد به یك "فوآر Foire" [بازار مکاره] سوار انواع و اقسام ارابه ها شدیم. یك وقت این پسره ی بد ذات مرا کشاند توی یك جائی مثل گود زورخانه که وسطش یك استوانه بود ولی همین که دستگاه راه افتاد خودش رفت بیرون و مرا آن وسط تنها گذاشت. دستگاه شروع کرد به چرخیدن، تند شد، کفه اش دور استوانه ی وسط مثل پیستون بالا و پائین می رفت و بعلت "فورس سانتری فوژ Force Centrifuge" [نیروی فرار از مرکز] آدم را به دیواره اش پرتاب میکرد و میچسباند. بعد کفه اش پائین رفت و من پایم به زمین نمی رسید. وقتی کار دستگاه تمام شد سرم گیج رفت. نه زیاد. فرازمند بد ذات قهقهه میزد...

- از این جور بلا ها سر ما هم آورده است.

- موجود وحشتناك و خطرناکی است . حالا وقتی می بینمش مثل تهران پا به فرار میگذارم . . .

دیر وقت شده بود و فردا ی آن با دکتری که قرار بود گواهی طبی بدهد قرار داشت . از همدیگر خداحافظی کردیم و بعد از ظهر فردا او را دیدم و نتیجه را پرسیدم . گفت :

- برایش یك طومار عوارض روحی شمردم . . . یك جُنگ مرض روحی و جسمی . . . آنچه را از امراض روحی خوانده و شنیده بودم به خودم بستم و بالاخره یك تصدیق جد ی ازش گرفتم که حالا باید فریدون هویدا به دکتر بدیع سفارت بدهد مهر بزند و بفرستم تهران . . . بله ، کار ما به اینجا کشیده ، کم ناخوشیم ، باید خودمان را به ناخوشی هم بزنیم !

بعد از این معاینه ی طبی مصلحتی بود که هدایت به هامبورگ مسافرت کرد . ولی پیش از حرکت ، به مناسبت - یا به بهانه ی - اینکه نمیخواهد بار زیاد با خودش حمل کند ، چند کتابی را که در اطاقش داشت پیش من امانت گذاشت : کتاب Psychopathia sexualis ، کتابی را که ژان شلومبرژه به او هدیه کرده بود و . . . نسخه ی خطی " *البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* " که چند سال پیش به کسی که میخواست آنرا چاپ کند امانت دادم . در باره ی این کتاب خطی گفت :

- شهید نورائی ناخوش تر از آنست که بتواند این معلومات را چاپ کند . این نسخه کامل است . بعضی جاهایش را هم دوباره تصحیح کرده ام . فعلا پیش تو

باشد تا بعد بهت بگویم که چکارش بکنی.

- آن نوول "زلزله" را پیش من نمی گذارید؟
- نه!
- چرا؟
- باید درستش میکردم، حوصله نداشتم...

این نوولی بود که مدتی بعد از ورودش، شاید حدود ژانویه ۱۹۵۱ نوشته و در یك كافه برایم سرسری خوانده بود: دو نفر مسافر به سمنان میرسند. روی یك تختخواب چوبی، در یك قهوه خانه نشسته اند. غلیان میکشند، چای میخورند و در باره ی زندگی روزمره شان و کار هائی که بعد از خرید زمین ها ی اطراف قهوه خانه خواهند کرد صحبت میکنند. یك ساختمان آبرومند، مزرعه، دام داری، مسافر خانه... تغییراتی که به قهوه خانه و ملك اطرافش خواهند داد. ولی ناگهان زلزله میشود و این دو نفر متوجه میشوند که تخت خواب زیر پایشان میان دو شکاف عظیم باقی مانده و دیگر اثری از قهوه خانه و باغ و سبزه و مزرعه دیده نمیشود... و خاموش میشوند.

ایرادی که خود هدایت به این داستان داشت این بود که شخصیت خریدار ملك زیاد روشن نبود. چرا به سرش زده بود که در چنان بیابانی زحمت بکشد؟ - در صورتیکه بنظر من نوول کامل و با جملات بجا بود.

- حیف! برا ی اینکه وصف حال بود.
- هر چه بنویسی وصف حال است.

بیش از این اصرار را جایز ندانستم و چون در خانه ی شخصی که *برایش* " *اغذیه ی باب دندان* " پخته بود دعوت داشت از همدیگر جدا شدیم.

۸

مسافرت هدایت به هامبورگ چند روز ی بیشتر طول نکشید. با این وصف انتظار داشتم که با روحیه ی بهتر ی به پاریس برگردد. ولی بمحض ورود برنامه ی دیدار روزانه ی شهید نورائی را سر گرفت و این عیادت ها بیش از پیش تکانش میداد:

- میان این همه مسئله و بدبختی که خودم دارم باید بنشینم و چس ناله ی ایشان را گوش بدهم... همه چیزش دلخراش است... اما مردن که آنقدر آه و ناله ندارد... همه میمیرند، آدم، حیوان، گل و گیاه. اگر بنا باشد که همه انقدر علم و شنگه راه بیندازند که جان دیگران به لب میرسد... چه محکومیتی! باید بالا ی سرش بنشینم و جزئیات مربوط به گه و شاشش را بشنفم. یك دفعه نشد که بپرسد خود من در چه وضعی هستم...

حدود اوایل ماه مارس ۱۹۵۱ انجوی شیرازی با خانمی از دوستانش به پاریس آمدند. نخستین بار که او را در پاریس دیدم، در یك کافه ی خیابان شانزه لیزه بود

و با هدایت قرار ملاقات داشت.

انجوی را که شخص سرشناسی بود، دورادور از تهران میشناختم. در اواخر جنگ، گاهی به سر پل تجریش می آمد و روی یکی از صخره هائی که ظاهراً سیل به آنجا آورده بود (و هنوز از پائین دامنه ی تپه سعد آباد برنداشته بودند تا خیابان سندی بکنند) می ایستاد و سخنرانی میکرد.

در آن روز ها ما هنوز شلوار کوتا می پوشیدیم و بزرگترین لذتمان بستنی و بلال خوردن بود.

بعد ها نیز او را همراه هدایت در خیابان ها ی نادری و اسلامبول دیده بودم.

وقتی وارد تراس کافه ی "کولیزه Colysée" شدیم، انجوی و دوستش - خانم جوانی که رو سر ی داشت - پیش از ما رسیده بودند. بعد از ظهر بود و هوا استثنائاً آفتابی. انجوی یك قوطی گز و یك بسته ی کوچك از تهران سوقات آورده بود و چند پیغام و خبر محبت آمیز از دوستان و آشنایان هدایت داشت.

- خوب. اوضاع روبراه است؟

- از این بهتر نمیشود! اگر فرار نکنم، صبح تا شب پا ی چس ناله ها ی شهید نورانی نشسته ام. ویزا ی فرانسه ام هم تمام شده، همانطور که خبر داری پول و پله هم ته کشیده...

- ورقه ی استعلاجیت را توانستم بگیرم که تو ی همین پاکت (بسته ی کوچکی که به هدایت داده بود) است که باید بدهی به دکتر بدیع در سفارت مهر بزند

و به تهران پس بفرستی. شاید به این ترتیب سفارت اقدام بکند و ویزایت تمدید بشود... با این همه دوست و آشنائی که در سفارت داری کار مشکلی نیست.

هدایت به نتیجه ی این اقدامات مشکوك بود و صحبت کشید به وضع ایران، سیاست بین المللی، دخالت امریکا، جنگ کره... و طبق معمول هدایت فحش را کشید به شاه:

- کافیست یك نفر فیزیونومیست Physionomiste ریخت این موجود را نگاه بکند و ببیند که اصولا crétin (مخبط) است. در کنج لب هایش کاراکتریستیك بلاهت است. حالا هم افتاده تو پنجول یك موجود ی مثل مصدق السلطنه که در دماگوژی démagogie [عوام فریبی] دومی ندارد.

با اینکه انجوی مخالف بنظر نمیرسید، چشمك زد و چون هدایت اعتنا نکرد به صدا ی بلند او را دعوت کرد که بهتر است فعلا کمتر به دستگاه بتازد.

چرا؟ در پاریس، در یك کافه ی خیابان شانزه لیزه، چرا باید خاموش بنشینند؟

و برا ی اینکه موضوع صحبت را عوض بکند به هدایت گفت که بقیه ی سوقات را با خودش نیاورده و فردا صبح در هتل "سه سیلیا Cecilia" واقع در خیابان ماك ماهون Mac Mahon منتظرش خواهد بود.

هدایت بمن گفت:

- وقت داری با من بیائی؟ من جا ی این هتل را بلد نیستم.

و فردای آن روز با همدیگر به هتل "سه سیلیا" رفتیم. هدایت یك بسته ی ظاهراً حاوی کتاب زیر بغلش گرفته بود. آقا ی قد بلند دماغ تیغ کشیده ا ی روی صندلی اطاق نشسته بود. انجوی گفت:

- دکتر رعد ی میخواست ترا ببیند، گفتم اینجا میائی...

و دکتر رعد ی خندان فریاد زد:

- صادق جان، مشتاق دیدارت بودم. تا شنیدم که در پاریس هستی روحم پرواز کشید و آمدم به زیارتت."
و خواست رو ی هدایت را ببوسد. هدایت سرش را عقب کشید.

در تهران، هدایت مقاله ا ی به عنوان "چگونه شاعر و نویسنده شدم" نوشته بود که هزل وجود و کار ها ی دکتر رعد ی، ملقب به آذرخشی بود. با وصف این، هدایت خیلی مباد ی آداب با او رفتار کرد و به بهانه ی اینکه ما (هدایت و من) نزد شخص مهمی قرار ملاقات داریم، دعوت او را به ناهار نپذیرفت.

غیر از رعد ی، خانمی را که دیروز در کافه دیده بودم نیز حضور داشت. دیروز به او توجه نکرده بودم، ولی حالا روبرویش نشسته بودم، جوانی و زیبائیش را دریافتم: بزك ساده، چشمان درشت ایرانی، گیسوان سیاه، دست و پا ی ظریف و خندان و آزاد منش.

رعد ی مقداری در باره ی فعالیتش در یونسکو داد سخن داد و از روابطش با دولت ایران نالید که برنامه ها ی یونسکو را خوب اجرا نمی کنند... و چون هدایت زیاد علاقه نشان نداد، جویا ی کار ها ی تازه ی او شد:

- تازه که هیچ ، هیچ چیزی زیر آسمان کبود تازه نیست .

- منظورم کار ها ی خودت است .

- آنها را هم دادم دست جولا . . .

رعد ی قیافه ی حق بجانب به خودش گرفت و رویش را به تنها خانم مجلس کرد :

- صادق واقعاً حق دارد که ناراضی باشد . مگر این دولت برایش چه کرده است ؟

انجوی که متوجه شد ممکن است هدایت از جا در برود ، به بهانه ی اینکه کار خصوصی دارد ، هدایت را با خودش به قسمت حمام این اطاق کوچك برد . ولی در آنجا را نبست .

من در جائی قرار گرفته بودم که آن دو نفر را در آینه ی دیواری میدیدم : انجو ی چند اسکناس فرانك فرانسه به هدایت داد که توی کیف چرمی بغلیش گذاشت و یك لوله ی خمیر دندان هم به او داد که توی جیب کتش چپاند .

ظاهراً این رفتار که نشانه ی عدم اعتماد به ما سه نفر بود برا ی رعد ی خوشایند نبود و پیش از ما خداحافظی کرد :

- صادق جان . تا در پاریس هستی ما را سر افراز کن . ما از خودتیم ، غریبه نیستیم . اگر امری ، فرمایشی داشتی دریغ نکن . اگر باز جمال زاده را دید ی یا برایش کاغذ نوشتی بگو که من چقدر ممنونم که حضور ترا در پاریس بمن اطلاع داد .

- دیدنش که فعلا دست من نیست ، ولی اگر کاغذ

نوشتم پیغام را میرسانم . . . یا حق!

همین که رعدی از در بیرون رفت، هدایت بسته ای را که روی میز چراغ دار گذاشته بود برداشت و بدست انجوی داد.

- این همان معلوماتی است که حرفش را باهات زدم. رفتم از شهید نورائی پس گرفتم. باید مثل تخم چشمت بپائیش که نگاه نامحرم بهش نیفتد.

- مگر قرار نبود که چاپ بشود؟

- با حال و روزی که او دارد همان بهتر که به این جور قول و قرار ها نپردازد . . . قوز بالا قوز! . . . توی این بسته دو تا معلومات چاپی هم هست که کنارشان حاشیه رفته بودم. فعلا پهلوی تو باشد تا تکلیفم روشن بشود.

- این ها را میخواهی با خودم به تهران ببرم یا به سویس؟

- نه. من همچو حرفی نزدم. ولی اگر مجبور شدی بروی یك فکر دیگری برایش میکنم، چونکه بهر حال امکان چاپش در تهران نیست.

این چه "معلوماتی" بود؟ توپ مروارید؟ یا سرگذشت مردی که در چاقوکشی کشته شده بود؟

فقط وقتی بیرون آمدیم هدایت گفت:

- دلت بسوزد! توپ *مرواری* را سپردم دست این ریشو!

برای ناهار قرار شد به یك بیستروئی در خیابان

واگرام Wagram برویم. از خیابان ماك ماهون وارد کوچه ی Brey شدیم تا میان بر بزنیم. ناگهان هدایت ایست کرد:

- حس میکنی؟ بو گند اغذیه ی ایرانی را حس میکنی؟

دقت کردم. راست میگفت. بو ی کباب و قرمه سبزی میامد.

خودش پیش از من علت را کشف کرد: به دیوار، به خط فارسی نوشته بود: *رستوران تهران - جواد فریفته*.

هدایت به پیاده رو ی مقابل رفت، من هم بدنبالش.

۹

اطاق جدید هدایت در هتلی بود به نام Denfert Rochereau واقع در ضلع جنوبی میدانی به همین اسم که نشانه ی بارزش مجسمه ی یك شیر عظیم است. شیر مشهور بلفور Belfort .

این هتل روبرو ی باغچه ی عمومی، نزدیك دهانه ی مترو " دانفر روشرو " واقع شده است. در پیاده رو ی هتل یك سینما، یك رستوران نسبتاً گران و یك کافه ی بزرگ که هنوز براه است. اینجا ابتدا ی خیابان " ژنرال لوکلر Gl. Leclerc " است که در آن سال ها هنوز به خیابان " دورلئان Av. d'Orléans " نامیده میشد. در ورود ی استخوان دان زمان حکومت ها ی رومی در همین میدان باز میشود و هفته ا ی چند بار مردم معمولی اجازه دارند به زیر زمین ها ی آن (محل اسبق معادن گچ و سنگ پاریس) بروند.

اطاقی که هدایت در این هتل نسبتاً تمیز کرایه کرده بود، بزرگ تر و مرتب تر از اطاقش در هتل " ده مین " خیابان سن میشل بود. پلکان هتل فرش پوش و جلو روشوئی اطاق پاراوان گذاشته بودند... البته این

نوع هتل درجه سوم در آن دوره مستراح و حمام سر اطاق نداشت.

آیا هدایت در اینجا کرایه ی زیاد تری میپرداخت؟ آیا وجوهی را که انتظار داشت برایش بفرستند دریافت کرده بود؟ آیا فریدون فروردین به او کمك مالی کرده بود؟ آیا این چند روز مهمانی در هامبورگ موجب شده بود که مقداری پول صرفه جوئی بکند که حالا خرج میکرد؟

البته چنین پرسش هائی را هرگز به زبان نمیاوردم. اما ظاهراً تا چند روز وضع مالی او بهتر از سابق بود و با وصف این خمود تر و گوشه گیر تر از پیش بنظر میرسید. دیگر به نقاشی، موسیقی، دانسینگ، کتاب خواندن و پرسه زدن، در شهر علاقه نشان نمیداد.

یکی از روز هائی که با همدیگر قرار داشتیم و او هنوز به هتل برنگشته بود، مدتی سر چهار راه منتظر ایستادم. او از دهانه ی مترو بیرون آمد و چون با من فاصله داشت و مرا نمیدید رفتارش کاملا آزاد بود: در سایه ی دیوار، سر بگریبان، هن و هن و زنان قدم بر میداشت.

وقتی خودم را به او رساندم و سلام کردم، لحظه ای با تعجب بمن نگریست. انگاری نه تنها انتظار دیدنم را نداشت، بلکه تا چند لحظه مرا نشناخت. از آن بد تر، مدتی بود که دسته ی عینکش شکسته بود و من بار ها این موضوع را گوشزد کرده بودم. آن روز، چون با سر انگشت عینکش را روی دماغش نگه میداشت، باز

این مطلب را یادآور شدم.

- شکسته که شکسته! به یك ورش! حالا همین مانده که بروم خرج تعمیر دسته عینك را بدهم. خودم بلدم درستش بکنم... ایناش! با همین نوار میچسبانمش.

یك نوار چسب از جیبش درآورد و نشانم داد!

- معذرت میخواهم. قصد فضولی نداشتم... شما عصبانی شدید.

نه از حرف تو عصبانی نشدم. این، شهید نورانی پدرم را در آورده... مثل هند جگر خوار... مگر مردن انقدر سخت است که این موجود در حال تجزیه این جور خودش را به زندگی میچسباند؟ انگار نه انگار که موجودات دیگر با هزار بدبختی، ناخوشی و بی پولی و هزار پیسی هم هستند که روی زمین میلولند. او یك فکر بیشتر ندارد: خودش و خودش و خودش. هی از شاشش بگو، هی از دل و روده و کلیه ی خودش بگو... چه ننه من غریبی در میاورد! نصیب نشود.

به اطاق وارد شدیم. هدایت پشت میز نشست و دسته ی عینك را با نوار چسب بند کرد:

- حالا خوب شد، دوست عزیزم؟ دیگر خیالتان راحت شد؟ جای اینکه به پروپای من بپیچی بلند شو برو باغ وحش، تماشا دارد... بر عکس آدم ها... بهار است و جانور ها بچه دار شده اند... چه خبر بود! کلی عیش کردم. یك مشت بادام زمینی برده بودم، میمونه چه کرد! عین ننه خیرم ده، بچه زیر پستان، رك زد تو رویم و هر چه دارائی داشتم ازم گرفت... هر میمون دیگر هم که نزدیك شد، سرش قشقرق بپا کرد. اما

شیر ، با بچه اش . . . آدم حظ میکرد . می لیسید ، میغرید ، محل سگ به آدم نمی گذاشت . یوز پلنگ ها هم بی محلی میکردند . . . از سر و کول همدیگر بالا میرفتند . . . وقتی فکر میکنی که آدمیزاد فقط حرص میزند ، این ها را که می بینی ، معقول دلت واز میشود . . .

من خاموش شده بودم و فقط گوش میدادم . . . ضمناً خوشحال از اینکه تصور حیوانات باغ وحش چهره اش را باز و روشن کرده بود .

- به سرم زد یك معلوماتی صادر بکنم . . . یك جور قضیه . . . اسمش را گذاشتم " عنکبوت نفرین شده " araignée maudite . عنکبوتی است که ننه اش عاق کرده . . . عاق والدین که میدانی چیست ؟ این یکی را ننه اش نفرین کرده و دیگر نمی تواند تار بتند . . . بنابراین نمی تواند اغذیه ی خودش را در بیاورد . . . اجباراً کنج نشین شده و غصه میخورد . ولیکن گشنگی بهش زور می آورد ، میرود سراغ مور و ملخ و مگسی که به تار عنکبوت ها ی دیگر افتاده اند . اما هر وقت سر میرسد ، می بیند که فقط جلدشان مانده و عنکبوت ها ی چاق و سالم هر چه خوردنی بوده تمام کرده اند . . . بعد از زور تنهائی میرود به سراغ سوسك و خرچسونه ها . آنها هم بهش بی محلی می کنند . . .

و خودش زد زیر خنده : " هان ؟ چطور است ؟

- اصلش را برایم بخوانید .

- هنوز آن جور که دلم میخواست نشده . . . مگر نمی دانی که کار نا تمام را نباید زیر چشم نا محرم

گذاشت ؟ . . . "

بعد با حالت افسرده : " گاس هم تمامش نکنم . . .

- این هم وصف حال است ؟

- چه کنم دوست عزیزم ؟ امایه اینجوری چیز می نویسیم . معلوماتمان متافیزیک métaphysique [ماوراء مادیات] نیست . . . امایه موجود ی هستیم خاکی . . . مثل خر خاکی . . . پشه خاکی و دیگر خاکی ها ی رو ی زمین . . . هان دوست عزیزم ؟ با ما دشمن که نیستی تحقیرمان کنی و دچار عقده ی حقارت بشویم ؟ هان .

درست است که تغییرات لحن صحبت هدایت برایم عاد ی بود، ولی آن روز این تحول به اوج خودش رسیده بود .

به خودم گفتم چه بهتر که بر خلاف چند لحظه ی پیش روحیه ی پر تحرك پیدا کرده است .

- حالا چرا عنکبوت این بچه اش را نفرین کرده ؟

- سرنوشت . . . مادرش ارنعوت بوده ، سوزمانی بوده . . . (بعد :) راستی میدانی که اغلب این فحش ها اسم قبیله است ؟ عجیب است که ایرانی ها انقدر راسیست هستند . . . ازبك ، ارنعوت ، سوزمانی ، قرشمال . . . جل الخالق ! دیروز شخص فاضلی را دیدم که هر سیاهی را میدید فحش میداد : " کاکا سیاه کثافت ! "

- راستی کتاب هائی را که پیش از سفرتان پیش من گذاشتید برایتان پس بیاورم ؟

- نه . فعلا لازم ندارم . . . مگر مزاحمت هستند ؟

- بهیچوجه . بر عکس ، " بعثة " را تا حالا چند بار

خوانده ام و کتاب " کرافت ابینگ   را که در تهران جرأت نکردم بخوانم دست گرفته ام .

- پس ادامه بده تا کسب معلومات و دفع مجهولات بکنی .

- حالا چکار میکنیم ؟

- منظور ؟

- دلتان میخواهد گشتی بزنیم و شام بخوریم ؟

- نه . امشب مهمانم . ولی بدم نمی آید سری به " سن ژرمن آن لی St. Germain en Lay " بزنم . . . تا اینجا چند کیلومتر است ؟

- درست نمیدانم . قاعدتاً باید با ترن رفت . از ایستگاه " سن لازار St. Lazare "

اگر حوصله داری یکشنبه صبح زود بیا اینجا که سر راه خانه ات است ، با همدیگر میرویم . . . بد نیست قبلا ساعت قطار را بپرسی ، هر چند که لابد هر نیم ساعت یا هر ساعت یك ترن هست .

- بسیار خوب .

تقویم بغلیم را در آوردم که یاد داشت بکنم . یك شنبه بر میخورد به روز اول آوریل ، مقارن سیزده یا چهاردهم فروردین . روزیکه معمولا رسم است بطور شوخی مردم ، رادیو و روزنامه ها دروغ شاخدار بسازند و به آن دروغ Poisson d'Avril (ماهی آوریل) میگویند .

- پس فردا میشود اول آوریل . Poisson d'Avril که نیست ؟

- نه . خیلی هم جدی است . . . اینجوری میرویم به سیزده بدر . . . یا هو !

۱۰

صبح روز یکشنبه پاریس سوت و کور است. تعداد اتوبوس ها و قطار ها ی مترو کمتر از روز ها ی دیگر هفته است. و بعلت تعطیل، مردم دیر از خواب بیدار میشوند. ولی همانطور که قرار بود، من صبح زود راه افتادم و ساعت نه که به هتل رسیدم مستقیماً به طبقه دوم، به اطاق صادق هدایت رفتم.

– یا هو!

هدایت مثل همیشه با سر و رو ی شسته، ولی بدون کت و فقط با پیراهن و شلوار بود. دود غلیظ سیگار تو ی اطاق پیچیده بود و یك بطری کنیاك نوار آبی مارتل چهار پر، با یك لیوان نیمه پر رو ی میز کوچك مماس به دیوار دیده میشد. آیا صبح خیلی زود بیدار شده بود یا اینکه دیشب نخوابیده و پیش از ورود من صورتش را تراشیده و خودش را آماده ی بیرون رفتن کرده بود؟

در همان حال سؤال مضحکی بسرم زد: آقا ی هدایت شب ها در چه وضع میخوابد؟ رو ی پهلو یا تاق واز؟ و فوراً این پرسش احمقانه را از ذهنم دور

کردم .

هدایت رو ی تنها صندلی ، پشت میز کوچك نشست و من ، چون صندلی دیگری نبود ، اجباراً لبه ی تختخواب را انتخاب کردم .

بدون اینکه به من تعارف بکند ، یك جرعه کنیاك نوشید و بی اعتناء به حضورم ، پکی به سیگارش زد . از جائی که نشسته بودم نیمرخ چپش را میدیدم و باز متوجه ی دسته ی عینکش شدم که روبرویم قرار داشت . یاد روزی افتادم که در تهران او این عینك دسته کلفت را به من نشان داد و با فخر زیاد گفت : " فقط فکرش *را بکن که این عینك هفته ی پیش تو یك مغازه تو مخ پاریس بوده و حالا سر دماغ من بند است !* "

نیز یاد روز ی افتادم که او را با همین عینك دسته شکسته دیدم ، از دهانه ی مترو بیرون آمد و با قدم ها ی سنگینی که به بدنش حرکت پیش رفتن آخوندك را میداد ، سر پائین افتاده ، شلوار چروك باران خورده ، بطرف هتل میرفت و من دویدم تا به او برسم و متوجه شدم که عینکش دسته ی چپ ندارد و او مجبور است با سر انگشت آنرا روی دماغش نگهدارد . و بعد ، وقتی همراه او به هتل رسیدیم ، هدایت دسته ی شکسته ی عینك را از جیبش در آورد و با یك تکه نوار چسب کاغذ ی که به همین منظور خریده بود آنرا به بدنه ی عینك بند کرد . گفته بودم : " عینك سازی که من پهلویش میروم ، برادران Lissac ، کار فوری هم میکنند و حتی در مواقع لازم یك روزه تحویل میدهند . . . "

حالا ده روز میشد که دسته ی عینك شکسته بود و

تعمیر نشده بود.

باز یادم افتاد که وقتی این عینك بعنوان هدیه از دوستی به دستش رسیده بود، از او پرسیده بودم که آیا مثل من نزدیك بین است؟

- نه، من آستیگمات astigmate هستم. خطوط را کج می بینم.

و برا ی اینکه توضیح بیشتری بدهد، چند خط موازی کشیده بود و در زیرش چند خط مورب:

- اگر عینك نزنم، این خط ها ی موازی را مثل این خطوط پائین کج می بینم.

و باز بخاطرم آمد که همان روز، به دنبال این توضیح گفت:

- حاضری یك امتحان " استه تیك esthétique [زیبائی شناسی] بدهی؟

- بله.

ابتدا یك علامت + کشید و زیر آن یك علامت صلیب

- بگو ببینم که بنظرت کدام قشنگ تر است؟

مدتی آنها را نگاه کردم و بطور طبیعی گفتم: " شکل صلیب".

- چرا؟

- برا ی اینکه شبیه آدمی است که بازو هایش را باز کرده باشد.

- درست است.

آیا در آن لحظه، در این اطاق هتل، خاطرات

دیگری هم به سرم آمد ؟

حالا فراموش کرده ام . فقط میدانم که نیمرخ هدایت ، وجنات کشیده ی تلخ ، خاموش ، در جلو ی بطری کنیاك مرا به یاد بسیاری خاطرات ضد و نقیض ، روشن و مبهم انداخته بود . همین !

و ناگهان ، نگاهم افتاد به یك زنبیل سیمی زیر پایه ها ی میز : زنبیل پر از تکه ها ی کاغذ پاره بخط هدایت بود . پر . یك زنبیل نسبتاً بزرگ ، پر از کاغذ پاره .

- چقدر نوشته پاره کرده اید ! این ها چرك نویس بوده ؟

- نه خیر ! پاك نویس بوده . آن هم چه جور پاکنویسی ! . . . انتقام گرفتم ، دخل همه شان را آوردم ، همه را قتل عام کردم . . .

- چرا قتل عام کردید ؟ " و در همان حال دولا شدم و یك تکه از کاغذ ها را برداشتم . قطعه ا ی بود نسبتاً بزرگ .

هدایت پرخاش کرد :

- بینداز سر جایش ! دست به این آشغال ها نزن !

سنبه اش پر زور بود و کمتر پیش آمده بود که با چنین لحنی بمن تشر بزند . به رو ی خودم نیاوردم :

- این ها نوشته ها ی خودتان بود ؟

جواب نداد .

- توپ مرواری ؟ عنکبوت ؟ معامله ی در سمنان ؟ . . .

هدایت از جا در رفت :

- بله ! همه اش بود . نوول ها بود . عنکبوت ، چاقو کش . . . همه و همه .

- آخر چرا ؟

دهان کجی کرد :

- آخر چرا ؟ . . . میخواهم هفتاد سال سیاه چیز ننویسم . مرده شور ببرند ! عقم می نشیند که دست به قلم ببرم ، به زبان این رجاله ها چیز بنویسم . . . یك مشت بی شرف . . . یك خط هم نباید بماند .

- آیا پیش آمد تازه ا ی شده ؟

- تمامی ندارد . . . بچه با گهش بازی میکند ، تازه داشتم بلد میشدم ، اول کارم بود . اما این اراذل لیاقت ندارند که کسی برایشان کاری بکند . یك مشت دزد قالتاق . . . اصلا سرشان تو این حرف ها نیست . نمی خوانند ، اگر هم بخوانند نمی فهمند . . . پس برا ی کی بنویسم ؟

- خوب دیگر ننویسید . ولی این هائی را که نوشته بودید چرا پاره میکنید ؟ مگر نسخه ی دیگری ازشان دارید ؟

- خوشبختانه نه ! نه . متأسفانه از " توپ مرواری " دست دو سه نفر هست . از بعثة هم همین جور . ولی از این یکی ها خیر . خیالم راحت است .

- پس اجازه بدهید این زنبیل را بردارم که تکه ها ی کاغذ ها را بهمدیگر بچسبانم .

- شما غلط میفرمائید که بهشان دست بزنید .

- حالا که هم چنین شد ، بی اجازه ی شما این کار را میکنم .

روزنامه ای که در دست داشتم روی تختخواب باز کردم و زنبیل را برداشتم که وسط آن خالی کنم. هدایت از جایش پرید. من چابك تر بودم، زنبیل را بالای سرم بردم و تختخواب را دور زدم. هدایت از بالای تختخواب رد شد و خودش را به من رساند و چون این کشمکش داشت مضحك میشد، زنبیل را بدستش دادم. او هم هن و هن زنان رفت پشت میز نشست، یك گیلاس کنیاك ریخت: "یا حق! تو نمیخوری؟"

چه جواب بدهم؟ کنیاك خور نبودم، آنهم صبح ناشتا. - هدایت را هم هرگز ندیده بودم که در چنین ساعتی مشروب الکلی بخورد. آیا صبوحی میکرد؟ - ولی برای اینکه حالت قهر به آشتی تبدیل شود، یك ته گیلاس کنیاك نوشیدم که فوراً مرا گرفت.

در این لحظه به سرعت نقشه ای چیدم: به بهانه ی مستراح رفتن میروم بیرون اطاق و به زن خدمتگار هتل وعده ی پول میدهم که وقتی اطاقش را تمیز میکند، محتوی زنبیل را در یك پاکت بریزد و برایم نگه دارد. اگر اعتراض کرد؟ اگر گفت چنین عملی ممنوع است؟ حقیقت را به سرعت برایش توضیح میدهم: این پاره کاغذ ها نوشته های یك نویسنده ی بزرگ ایرانی است و من باید نجاتشان بدهم.

نگاه دیگری به زنبیل انداختم. شماره ی صفحه ها ۸۰، ۷۰ به چشمم خورد. پس هدایت راست میگفت. موضوع خیلی جدی است.

چهره‌ی آرام به خودم گرفتم، یك ته گیلاس کنیاك نوشیدم و به بهانه‌ی مستراح رفتن از جایم برخاستم.

- مستراح اینجا، بین پلکان طبقه‌ی اول و دوم است. عوضی نروی.

خدمتگار هنوز در راهروی طبقه‌ی دوم بود، ولی کارش تمام شده و داشت جارو دستی و قاب دستمالش را توی سطل میگذاشت و احتمالا برای نظافت اطاق یا راهروی دیگری از اینجا دور میشد. بنابراین به او نزدیك شدم تا نقشه ایرا که چیده بودم عمل کنم.

در اطاق باز شد و هدایت بیرون آمد؛ با اشاره‌ی دست دری را نشانم داد:

- مستراح آنجا، آن پائین است.

اجباراً به سرعت از پلکان پائین رفتم و در مستراح را طوری پشت سرم بستم که صدایش شنیده شود. چند ثانیه صبر کردم، زنجیر منبع آب را کشیدم و آمدم بیرون.

هدایت بالای پلکان، نزدیك به خدمتگار ایستاده بود و سیگار می‌کشید. دستم را خوانده بود.

- کارت به این زودی تمام شد؟ پس راه بیفت. دیر میشود. این جا کجا، سن ژرمن کجا!

دست خالی به اطاق برگشتم. هدایت کفش و کلاه کرد و راه افتادیم.

ابتدا سوار قطار مترو شدیم و بعد در ایستگاه راه آهن "سن لازار" برای شهر "سن ژرمن آن لی" بیلیت خریدیم. ولی بقدری پکر شده بودم که دیگر هوس گشت و گذار را نداشتم.

- حالا کارت به جائی رسیده که سگرماتت را تو هم کشیدی و ما را غضب کرده ای که چرا نتوانسته ای رو معلومات مردم چنگ بیندازی ؟ دلم خوش!

میبایست نیشش بزنم تا وجدانش بیدار بشود؛ رگ حساسش را میشناختم:

- تقلید کافکا را میکنید که آثارش را نابود میکرد ؟

- و جنابعالی هم میخواهید کار " ماکس برود " را بکنید که بعداً از مال و ترکه ی من پولند بشوید ؟

- نه آقای هدایت، میدانید که شباهتی بین من و ماکس برود وجود ندارد.

جواب های، هوی است.

- چطور من شدم شبیه کافکا ؟ کافکا بهر حال نان و آبش را داشت، نامزدش را داشت، کتاب هایش را اگر میخواست چاپ میکردند... ولی مسلول بود و مردنی... من بر عکس نه نان دارم، نه نامزد و بخصوص نه خواننده... اما بدنم ۳۷ درجه حرارت دارد. جان سگ دارم. هزار و یک بلا سر خودم آورده ام و باز هم رو پا بندم.

- خودتان میدانید که خواننده هایتان روز بروز زیاد تر میشوند.

- مرده شور! این چند تا دور و وری ها را میگوئی ؟ نصیب نشود! اینها دارند از خوشحالی بشکن میزنند که چند صباحی است قیافه ام را بهشان تحمیل نکرده ام.

از لحن صدایش پیدا بود که اگر اصرار میکردم،

بیشتر عصبانی میشد.

- کارت پستال هائی را هم که برایم آورده بودی بخشیدم... ورق ها ی آس، آنهائی که عکس ها ی هرزگی داشت، آنها را هم بخشیدم به برایت باخ تا بفهمد هنر نزد ایرانیان است و بس...

در ایستگاه " سن ژرمن آن له " پیاده شدیم. هوا آفتابی بود و چند لکه ابر سفید دیده میشد.

هدایت مثل کسی که محل را خوب بشناسد جلو افتاد گفت:

- تا ظهر نشده برویم روی تراس terrasse جنگل یك نگاهی به پاریس خودمان بیندازیم. منظره دارد.

قصر " سن ژرمن " را که موزه است دور زدیم و از دری که کنار یك دیوار شکسته بود وارد بیشه شدیم. درخت ها ی تنومند کهن، زمین سبزه پوش، عطر جوانه ها ی نورس و دو دختر جوان زیبا که داشتند گل بنفشه می چیدند. هدایت گفت:

- قلاغ تك زده هایت را خوب واز کن. این مه لقا ها را ببین. مثل پنجه ی آفتاب خوشگل و رومانتیك منتظر چه هستی؟ چرا نمیروی با هاشان چاق سلامتی کنی؟... من اگر سن ترا داشتم بجای اینکه با یخه و کراوات، ریخت اداره جاتی عصا قورت داده بخودم بگیرم، میرفتم و بهشان اظهار علاقه می کردم...

- این ها آمده اند به سیزده بدر خودشان، سرشان به خودشان گرم است.

- هیچی! مثل همه ی هموطنان، از دماغ فیل افتاده ای. منتظری که این دوشیزه ها ی معصوم با پای

خودشان بیایند و جلوت زانو بزنند ؟ ولش! معلوم شد که از تو هم آشی گرم نمیشود... پس بیا!

به محوطه ای رسیدیم که ایوان عظیمی بود مشرف بر دره ی رودخانه ی سن. از این نقطه شهر پاریس و برج ایفل دیده میشد. در دور دست ها، یك ترن گذشت و یك کشتی کوچك باری رو ی رودخانه میلغزید.

مدتی در این تراس پهن و طویل قدم زدیم تا اینکه ظهر شد. هدایت پرسید:

- گرسنه ات است ؟

- انگار که وقت ناهار شده.

- حالا که فقط فکر شکمی، بیا برویم به آبادی.

این بار راه باریکه ای را پیش گرفتیم و از وسط بیشه گذشتیم. ناگهان به یك مهتابی رسیدیم که به درخت کاج سر بلندی، تکه ها ی جل و پارچه ها ی رنگی بسته بودند. هدایت ایستاد و شاخه ها را نشان داد:

- می بینی ؟ این ها هم بد تر از ما، نا خوش از آب در آمده اند... به این درخت دخیل بسته اند. لابد درختی است که امامزاده شده و شفا میدهد... گاس هم خاصیت دارد، گیرم ما خبر نداشتیم.

در اطراف میدان جلو قصر چند رستوران دایر بود. ابتدا گشتی زدیم و هدایت رستورانی را که میز ها ی چوبی بزرگ و سبك قدیمی جا افتاده داشت انتخاب کرد.

چند نفر، جلو پیشخوان بار، داشتند مشروب می نوشیدند و دور میز ها خلوت بود - لابد به علت روز

یک شنبه مردم دیر تر می آمدند.

صاحب رستوران ما را سر یک میز، کنار پنجره بزرگی جای داد و یک ورقه ی بزرگ، برنامه غذا ها را جلو مان گذاشت. هدایت آن را بر داشت و مشغول مطالعه شد و مرا هم دعوت کرد که غذایم را انتخاب کنم. چون ورقه بدست او بود، رو ی شانه اش کمی خمیده بودم، هدایت سرش را کنار کشید، نگاهی به من انداخت و گفت:

- باشو بیا دست راست من بنشین.

فکر کردم که مثل همیشه میخواهد کنار پنجره بنشیند تا رفت و آمد بیرون را تماشا کند.

- چشم!

و از جایم بلند شدم، میز را دور زدم و رفتم طرف راست او رو ی نیمکت نشستم. - ولی در این صورت، در موقع صحبت با من، امکان تماشا ی بیرون برایش کمتر بود؟

- چرا گفتید بیایم این طرف بنشینم؟

- رسم فرنگی ها اینست که از چپ به راست می نویسند. بنابراین قیمت ها لبه ی راست ورقه است و آنچه تو دار ی میخوانی قیمت غذا هاست، نه اسم غذا ها... کارت را آسان کردم!

و هر دو زدیم زیر خنده. او باز مقدار ی سبزیجات بدون گوشت خورد و من یک بیفتک با سیب زمینی سرخ کرده.

ناهارمان زود تمام شد، هدایت نگذاشت در پرداخت صورت حساب شرکت کنم و از رستوران که بیرون آمدیم

پیشنهاد کرد که باز برگردیم به بیشه.

هوا به شدت ابر شده و کوچه و زیر درختان خلوت بود.

- از عجایب این " سن ژرمن " اینست که هوایش اغلب بارانی است... حتی وقتی در پاریس آفتاب باشد ... حالا خواهی دید که باران خواهد گرفت.

چندی نگذشت که برق زد، رعد غرید، باران گرفت و رگبار شد. خوشبختانه من بارانی برداشته بودم و هدایت کلاه به سر داشت.

این بار به سمت تراس نرفت و زیر درخت ها ماندیم. به باران توجه نداشت و اگر از زیر شاخه و برگ ها می گذشت برای محافظت نبود. اصلا هدفی نداشت، فقط قدم میزد.

رگبار سراپا خیسمان میکرد، آب از سر و نوك انگشت هایمان می چکید. هدایت جلوی من، در یك محوطه ی کوچك و محدود دور میزد و به وضع اسفناك من و خودش محلی نمیگذاشت. حال اینکه زمین پر از گل و لای شده بود و تا مچ پا توی آب باران فرو میرفتیم.

گردشی بود دیوانه وار، بی مقصد، ناگوار. تا کی ادامه خواهیم داد؟ هدایت تا کی میخواهد دور این درخت های خیس بگردد؟ نسیمی میوزید. باران تو صورتمان میزد. ممکن است سرما بخوریم.

نیم ساعتی گذشت. طاقت نیاوردم و با اینکه تند قدم بر میداشت خودم را به او رساندم و صدایش زدم. جواب نداد. آیا صدایم را شنیده بود؟ ناچار با سر

انگشت به شانه اش زدم. رویش را برگرداند و با تعجب به من نگریست. چشمانش قرمز بود. از بی خوابی؟ از خستگی؟ از کنیاك صبحانه؟

بعد، مثل خوابگردی که از جایش بپرد، ناگهان ایست کرد و پرسید: "چه خبر شده؟"

- هیچ. فقط رگبار خیلی شدید است.

- خوب راه بیفت از اینجا برویم.

این بار من جلو افتادم و از بیشه بیرون آمدیم. از پای دیوار، پیاده روی آسفالت شده را طی کردیم و به ایستگاه راه آهن رسیدیم.

در طول مدتی که در ترن بودیم، هدایت دهان باز نکرد و بدون اینکه ظاهراً توجه خاصی داشته باشد، سرش را بطرف پنجره گرفته بود.

وقتی به پاریس رسیدیم هوا آفتابی بود. خواستیم اتوبوس سوار بشویم. مدتی انتظار کشیدیم و عاقبت حوصله مان سر رفت و تا میدان "کنکورد Concorde" پیاده رفتیم. در آنجا هدایت گفت: "بد نیست سری به هتل بزنیم که من کت و شلوار و پیراهن خیسم را عوض کنم".

حدود ساعت پنج به هتل رسیدیم. شخصی که جلو صفحه ی جا کلید ی اطاق ها ایستاده بود ظاهراً از کارگران موقت روز ها ی تعطیل بود، چونکه کلید اطاق هدایت را به زحمت پیدا کرد. هتل خلوت بود، و زن خدمتگار دیگر دیده نمیشد.

اطاق را تمیز و مرتب کرده بودند. روزنامه ای را

که صبح در دست داشتم ته زنبیل خالی گذاشته بودند تا آشغال ها از سوراخ های درشت آن بیرون نریزد .

هدایت گفت : " از پنجره ، باغ دلگشای هتل را تماشا کن تا من لباسم را عوض کنم . " من هم پشتم را به او کردم و پشت شیشه ای را پس زدم : یك حیاط خلوت کوچك ، با یك دودکش بلند دیده میشد .

- خوب صفا کردی ؟

- چه جور هم !

هدایت پیراهن اتو کشیده و یك کت با نقش گل باقالا پوشیده بود .

- حالا وقتش است که راه بیفتیم برویم به عیش و عشرت ، در محلات پر فسق و فجور .

مقداری کنیاك در بطری باقی مانده بود . یکی یك گیلاس از آن نوشیدیم و با مترو تا ایستگاه " باربس Barbes " رفتیم . از پلکان های تند شیب محله ی " مونمارتر Monmartre " بالا رفتیم ، دور میدان " تر تر Tertres " گشتی زدیم ، نقاشی دست فروش ها را تماشا کردیم .

- در دوره ی جهالت ، شخصی گردنم گذاشت که نیمرخم را با کاغذ سیاه بسازند .

- چه جوری ؟

- بیا نشانت بدهم .

دختری روی چهار پایه ، روبروی یك جوان نشسته بود که با قیچی ، یك کاغذ مقوائی سیاه را به سرعت چید و شبیه نیمرخ دختر در آورد . من خنده ام گرفت :

- پس معلوم میشود که آنوقت ها حوصله ی خیلی

کار ها را داشته اید.

- میهن کله ی حوصله مان را چید!... حالا بیا برویم یك جائی را نشانت بدهم که انگشت بدهان حیران بمانی.

از پلکان جلو کلیسا ی " ساکره کور Sacré Coeur " پائین آمدیم و با قدم ها ی تند خودمان را به "بولوار روشه شوآر Bd. Rochechouart " رساندیم.

نرسیده به میدان " پیگال Pigalle " عاقل مرد بلند قد و چهار شانه ا ی جلو آمد و به زبان فرانسو ی با هدایت سلام و علیك کرد. هدایت ما را به همدیگر معرفی کرد، ولی اسم آن آقا را درست نشنیدم. آنوقت آنها، مثل دو دوست قدیمی با همدیگر مشغول خوش و بش شدند. آن آقا از وضع هدایت و اینکه کی به پاریس آمده و چه مدت خواهد ماند پرسید:

- چقدر میمانم؟. - هر چه بیشتر بهتر. هر چه بتوانم. شاید هم اصلا ماندگار بشوم.

از این جواب هدایت تعجب کردم. مگر نه اینکه به سختی اجازه ی اقامت در فرانسه را میگرفت و هر پانزده روز مجبور بود به شهربانی رجوع کند تا ویزایش را تمدید نمایند؟

- کجا منزل کرده ا ی؟

- در یك هتل درجه سوم... بلکه هم درجه چهارم!

- راضی هستی؟

- نه. پی جا میگردم. شاید بتوانی کمکم کنی و یك آپارتمان کوچك برایم پیدا کنی. آیا امکانش را داری؟

- چرا که نه؟... اتفاقاً یك آپارتمان کوچك که از این جا دور نیست و طرف کوچه ی " کولن کور Colincourt "

است خالی است و صاحبش نسبت دوری با من دارد . همین امشب ازش میپرسم . شاید بشود آنجا را اجاره کنی .

- اگر بتوانی معامله را جور کنی یك بطری زمین میزنم و یك شب تا صبح با همدیگر خوش میگذرانیم . . . آیا این آپارتمان آشپزخانه هم دارد ؟

- بله حتماً .

- اجاقش برقی است یا گازی ؟

- اجاق خانه ها ی قدیمی این اطراف معمولا گازی است . مگر قصد آشپزی داری ؟

- بله . چونکه از دست رستوران ها جانم به لب رسیده . این فرانسو ی ها خیال میکنند که همه باید پیش غذا و دسر هم بخورند و بخصوص وقتی می بینند که من گوشت نمیخورم بغض میکنند و رفتارشان نا هنجار میشود . میخواهم یك آشپزخانه داشته باشم که اقلا بتوانم دو تا تخم مرغ نیمرو کنم . . . آنطوری که دلم میخواهد .

آن آقا از فکر اینکه هدایت پخت و پز بکند خندید . منهم خنده ام گرفته بود . تجسم هدایت در آشپزخانه ، مشغول آشپزی . چرا نه با یك پیش بند ؟

- میتوانی رو ی من حساب کنی . اگر این استودیو هم نشد برایت یك جا ی بدرد بخور گیر میاورم . نشانی و نمره ی تلفن هتل را به من بده ، هر چه زود تر خبرت میکنم . . . شاید هم فردا .

- نشانی سر راست است . هتل " دانفر روشرو " . . .

بعد رویش را به من کرد : " لابد تو نمره ی تلفن هتل را

بلدی ؟ "

تقویم جیبی ام را درآوردم و شماره ی تلفن هتل را به دوست هدایت دادم .

- حالا کجا میروید ؟

- داریم گشت میزنیم . از صبح راه افتاده ایم و تا جان در بدن داریم ول میگردیم . . . مگر نه اینکه امروز یکشنبه است و خدا هم کارش را تعطیل میکند ؟

- متاسفانه من امشب گرفتارم ، وگرنه با شما ها میامدم .

- وقت زیاد است . مخصوصاً من وقت زیادی دارم که باید یا حراج کنم و یا قتل عام . هر وقت فرصت کردی تلفن بزن . هر چه زود تر بهتر .

- تو هم نمره ی مرا یاد داشت کن . شاید تا همین فردا برای آپارتمان خبرت کنم .

قلم درآوردم که به هدایت بدهم ، ولی خود او کاغذ و قلم و خودنویس در جیب داشت و شماره ی تلفن دوستش را یاد داشت کرد و از همدیگر خداحافظی کردیم و دور شدیم .

- اسم این آقا را درست نشنیدم . کی بود ؟

- اسمش " زینگر Singer " است . مثل چرخ خیاطی زینگر . آنوقت ها در تهران بود. موجود وحشتناکی است . شب ها بیدار میماند و روز ها می خوابید . موجود جالبی است .

- فکر میکنید که بتواند برایتان آپارتمان کرایه کند ؟

- چرا که نه ؟ خودش داوطلب شد .

- پس میخواهید بشوید سر آشپز دولت سرا " و پکی زدم به خنده.

- علت شادی چه بود ؟

- مگر یادتان رفته که در تهران تعریف کردید که در سفر امامه بجای غذا، پسته و بادام پلو پخته بودید و رفقایتان دل درد شده بودند ؟

- چه عیبش بود ؟ اگر یادم نرفته بود که تهش نمی سوخت... بهر حال غذائی که من بپزم از سیب زمینی های تو رستوران بد تر نیست... قدر مسلم اینست که با پیه اسب آشپزی نمیکنم...

سر نبش کوچه ای، جلو یك تابلوی بزرگ میخکوب شد: " کاباره دو نه آن Cabaret du Néant "

- همین جاست. میخواستم به همین جا بیاورمت تا حیرت کنی... معطلش نکن، برویم تو...

هدایت از کشف خود بقدری خوشحال بود که من رویم نشد بگویم که این جای عجیب و غریب را میشناسم. یك بار با سیروس ذکاء و بیژن جلالی به آنجا رفته بودم. عنوانش " کاباره " بود ولی در واقع هیچ چیزی که شبیه نمایش های کاباره های معمولی باشد نداشت. نه موزیك، نه رقص، نه رقاصه...

برنامه عبارت از این بود که بعد از ورود، مشتری ها را انقدر در قسمت ورودی که سقف سیاه داشت نگه میداشتند تا عده ی کافی جمع بشود. بعد شخصی با لباس بلند کشیش های کاتولیك از در کوچکی وارد میشد و مشتریان را هدایت میکرد: دیوار

سالن های دیگر را هم رنگ سیاه و بنفش زده و بعضی قسمت هایش را با یك نوار سبز حاشیه داده بودند.

اولین اطاق بزرگ، محلی بود که مشتریان سئانس قبلی از آنجا خارج میشدند. در این محوطه که بی شباهت به سرد خانه ی گورستان نبود، چندین تابوت را روی چهار پایه هائی چیده بودند و به مثابه میز کافه و رستوران، رویشان لیوان مشروب میگذاشتند.

در همین اطاق، تابلو ها ی قلبی صورت اشخاص مشهور قرون گذشته را آویخته بودند و کشیش راهنما، ضمن اینکه با صدائی زیر و بم دار توضیحات هزل آمیز در باره ی ایشان میداد، چراغ پشت تابلو ها روشن میشد و اسکلت آنها در حالات شهوانی نا مناسب ظاهر میگردید.

بعد وارد سالن اصلی، سالن نمایش میشدید. نمایشات غیر معقول که با استفاده از اصول فنی فانتاسماگوری fantasmagorie انجام میشد: هنرپیشگان یا اشیاء بدون اینکه خودشان روی صحنه ی تاریك بیایند، تصویر مجازیشان دیده میشد. بطوریکه همه چیز و همه کس در آنجا حالت شبح میافت.

روزی که با دوستانم به اینجا آمده بودیم، کشیش راهنما که در واقع عملیات شعبده بازی میکرد، یك داوطلب خواست تا چشمه ی حیرت انگیزی را نشان بدهد. سیروس و من، بیژن جلالی را جلو انداختیم و او به زور قبول کرد و رفت روی صحنه. کشیش دروغی شغل او را پرسید. محض شوخی، ما دو نفر فریاد زدیم: "شاعر". کشیش از بیژن خواست که روی یك صندلی بنشیند و بحالت شاعرانه به الهه ی شعر فکر

بکند تا او را برایش حاضر کند.

بیژن بیچاره این پیشنهاد را جدی گرفت، و چون باطناً خودش را شاعر میدانست، وظیفه اش را تمام و کمال انجام داد. غافل از اینکه تصویر مجازی ای که برای ما ظاهر شد و او آن را نمیدید، پیرزنی بود با پیراهن خواب زرشکی رنگ و یك میز که رویش یك لگن شاش بود و درست در زیر دماغش واقع میشد!

با هدایت از این اطاق ها گذشتیم، و اتفاقاً آخرین اطاق، بعد از اطاق اشباح سفید پوش، تابوت خانه بود که در آنجا بما مشروب ساده ای دادند. هدایت آهسته گفت:

- من از این کاباره ی Néant [عدم] خوشم میآید که با مرگ و نابودی شوخی دارند. - نه شوخی مرگ آلود، شوخی با خود مرگ... پوچ و بی سر و ته... مثل خود مردن.

کشیش قلابی جلو در خروج با ما دست داد و مثل راهنمایان بعضی گورستان ها یا قصر ها و موزه ها، دست چپش را برای انعام گرفتن جلو آورد.

هوا تاریك شده و پاسی از شب گذشته بود. محله ی " پیگال " جان گرفته بود. بار ها، کاباره های نمایش زنان برهنه، رستوران ها و کافه ها چراغ هایشان را روشن کرده بودند. عده ای عرب شمال افریقائی سیگار امریکائی قاچاق پیشنهاد میکردند، عکس های به اصطلاح الفیه و شلفیه را دزدکی نشان

میدادند ، روسپی ها تو ی پیاده رو ها و جلو هتل ها ی مشکوك قدم میزدند . . .

- چند شب پیش که برا ی جهالت به این جا ها آمده بودم ، یك ضعیفه جلوم را گرفت ، جوان و خوشگل بود . مرا برد تو یك اطاق هتل ، رختش را نیمه کاره کند و هر چه اصرار کردم پستان بندش را در بیاورد قبول نکرد و من هم حوصله ام سر رفت ، خاك تو سری نکرده پولش را دادم و آمدم بیرون . زنك خیلی تعجب کرد و از کارم سر در نیاورد .

- چرا ؟ چرا هیچ کاری نکردید ؟

- اگر بنا باشد که آدم با کت و شلوار بنداز کند چه مزه ا ی دارد ؟ . . . آنهم با یك ضعیفه ی لگوری .

و لحظه ا ی بعد ، بدون اینکه سؤالی کرده باشم . اضافه کرد : " راستش اصلا دلم به هیچ چیز نمیرود . " من خاموش ماندم . تا اینکه بنظرم آمد که موقع شام شده است :

- اجازه میدهید که شما را به شام دعوت کنم ؟

- اجازه ی ما هم دست شماست .

- چه میل دارید ؟

- چه ؟ مدتی فکر کرد و یك هو گفت : " نه . میخواهم ببرمت به یك جا ی وحشتناك تر از هر چه تا حالا دیده ا ی . . . جائی که فقط تو پاریس پیدا میشود . مخارجش هم زیاد است و خودم از جان گذشتگی و فداکاری میکنم . "

- این جا ی وحشتناك کجاست ؟

- باید در همین اطراف باشد . - گاس هم صلاح است

که نشانیش را از یك متخصص بپرسم .

و بدون اینکه منتظر بشود وارد یك کافه شد . مدتی با پیشخدمت آنجا صحبت کرد و خوشحال بیرون آمد .

- پیدا شد . تو همین کوچه ی بغلی است .

به دیوار کنار یك در کوچك ، با خط درشت نوشته بودند : " مادام آرتور Chez Madame Arthur "

زن بالا بلندی که ناخن و مژه های بسیار دراز ، موی بور مایل به سفید و کفش های رو باز داشت ما را به داخل کاباره راهنمائی کرد . محوطه ی آنجا نسبتاً وسیع بود و میز ها را دور تا دور ، بقدری نزدیك به یکدیگر چیده بودند که تقریباً تماس میشدند و به این ترتیب مشریان پشت به سطح خالی وسط سالن نداشتند . یك تخت گاه کوچك نیز در پای دیواری دیده میشد که قاعدتاً صحنه ی نمایش بود .

در این ساعت جز ما دو نفر مشتری دیگری نداشتند . هدایت از خانم راهنما پرسید :

- آیا میشود شام خورد ؟

- البته که میشود . . . ولی نمایش ساعت یازده شروع میشود .

و بی اینکه مهلت بدهد ، یك میز را جلو کشید و ما در کنار همدیگر پشت آن نشستیم - حال اینکه حس میکردم که هدایت دو دل است و انگاری از محیط خالی آنجا راضی نیست .

- پسندیدی ؟

- چه را پسندیدم ؟ " و اطرافم را نگاه کردم : چند

زن بلند قامت درشت اندام، شبیه زن اول، با بزك تند در رفت و آمد بودند و خوشبختانه یك زن و مرد نسبتاً مسن وارد شدند و توجه آن ها به این مشتریان تازه وارد جلب شد.

- میدانی اینجا کجاست؟

- یك کاباره ی محله ی "مونمارتر". شبیه اینجا زیاد است. در سیته اونیورسیتر به ما بیلیت مجانی میدهند تا سر شب که کاباره ها خلوت است برا ی جلب مشتری، بعنوان سیاهی لشگر سر میز ها بنشینیم. همین تابستان، پیش از اینکه شما به پاریس بیائید، با دو نفر از رفقایم از این بیلیت ها گرفتیم و رفتیم "استریپ تیز" تماشا کردیم - ما را نشاندند سر یك میز، لبه ی صحنه، یکی یك لیوان شراب سفید بهمان دادند و یك سطل یخ که توش یك بطری خالی شامپانی بود جلومان گذاشتند. میز ما بقدری به صحنه نزدیك بود که چشم درد شدیم و در اولین فرصت فرار کردیم.

- نه. اینجا یك کاباره ی معمولی نیست. اگر سواد موسیقی داشتی به فراست در میافتی که تصنیف مادام آرتور را که "ایوت گیلبر Yvette Guilbert" معروف خوانده به اسم همین کاباره است... ازین گذشته، اینجا جا ی هر کسی نیست. مثل "مونتانی سنت ژنویو" جا ی آدم ها ی وارد است.

آدم ها ی وارد؟ "مونتانی سنت ژنویو"؟ در آنجا هیچ نوع آداب و رسوم اخلاقی مراعات نمیشد. آزاد ی کامل، در حدود ی که به آزاد ی دیگران لطمه نزند، مبنا ی محیطش بود. نه تنها مشتریان از هر طبقه و

صنفی بودند، از نقاش گرفته تا سمسار و دانشجو، بلکه هنرپیشگانش هم در حاشیه ی کار هنرپیشگان سر شناس خود نمائی میکردند. در آنجا زن ها ی همجنس باز، مرد ها ی همجنس باز، عشاق در پی محیط هیجان انگیز، عیاشان و مردم معمولی مشتریان را تشکیل میدادند. مشتریانی که با خرج کم، در فضا ی دود آلودش حس میکردند شب زنده داری و خوش گذرانی منحصر به جا ها ی پر زرق و برق و تشریفاتی نیست.

ولی در کاباره ی "مادام آرتور" من چنین وضعی را نمیدیدم. "مادام آرتور" اقلا ظاهرش یك رستوران نسبتاً گران بی در و پنجره بود.

شاید علت این احساس از زود آمدن ما ناشی می شد؟

یکی از خانم ها ی بلند قد و بلند ناخن، ورقه ی برنامه ی غذا را جلو من گذاشت. من چندان گرسنه نبودم و میدانستم که هدایت از بین غذا ها چیزی انتخاب نخواهد کرد. یك ویسکی برا ی هدایت و یك غذا ی کامل با آبجو برا ی من دستور دادیم. هدایت به بهانه ی اینکه شام خورده است لب به خوراکی نزد.

وقتی آن خانم نوشابه ها را برایمان آورد و من گفتم: "خانم متشکرم" توجهم به صورت بیش از حد بزك کرده اش جلب شد... و به من چشمك زد. مژگانش مصنوعی بود و از زیر یك ورقه پودر چرب، ته ریشی دیده میشد.

هدایت متوجه تعجب من شد و لبخند زد و زیر لبی گفت Merde.

- میدانید اینجا مرا به یاد چه میاندازد ؟
- یك " مونتانی سنت ژنویو " شیك بر ما مگوزید.
- نه ، خیر . بیشتر بیاد آخر کتاب هرمان هسه ، " گرگ استپ ها " .
- همینش تعریفی است ، وگرنه که اینجا نمیامدیم . . .

مشتری ها بتدریج زیاد شده بودند و نوازندگان سازهایشان را کوك میکردند و مرد ی که پیراهن زنانه پوشیده بود از تخته ی صحنه بالا رفت و بعد از خواندن " مادام آرتور " یك تصنیف فکاهی خواند و در پایان دامنش را بالا زد و پاهایش را که ماهیچه ها ی کلفت پر پشم داشت نشان داد . حضار دست زدند و خندیدند . منهم اظهار عقیده کردم :

- آدم یاد تعزیه ها ی خودمان می افتد که مرد ها رل زن را بازی میکنند . . .
- مرده شور ! چقدر اظهار لحیه میکنی ؟ جا ی اینکه شکر کنی که به همچو جایی آوردمت که در خواب هم نمیدید ی ، میخواهی مرا از اینجا خر کشان ببری تو تکیه ؟

هدایت اخم کرد . لیوانش را سر کشید و من از گفته ام پشیمان شدم .

چرا هدایت به اینجا آمده است ؟ با روز عجیب و غریبی که گذرانده بودیم این یك هوس برا ی چیست ؟

درست است که هدایت خو ی رمانتیك ها ی نظیر " بودلر " و " ادگار پو " را داشت - انقدر که از شرح زندگی آنها بر می آید - درست است که تمایلات روحیش

همیشه در صعود بی حد و حصر بود ، پیوسته در جستجو و کشف محیط و مباحث غیر معمول و غیر متعارف بود ، ولی با آنچه در تمام روز از او دیده بودم ، با چهره ای که در اطاق هتل و بعد در زیر باران نشانم داده بود ، تطبیق نمیکرد . آیا من نبودم که به نسبت روش زندگی خودم از رفتار او سر در نمیاوردم ؟

برای اینکه اشاره ی نابجایم را جبران کرده باشم گفتم :

- عوضش وقتی آپارتمان را اجاره کردید ، چون تو این محله است ، انقدر به اینجا خواهید آمد که دیگر نشود به تکیه کشاندتان .

نگاه پر تعجبی به من انداخت :

- مگر پولم از پارو بالا میرود ؟ این جور جا ها مخارج دارد ، پول علف خرس که نیست . . .

اشتباه روی اشتباه ، فضولی بی جا ! دیگر بهتر بود خاموش میماندم .

حالا دیگر نیمه شب بود و اگر میخواستیم به آخرین قطار های مترو برسیم میبایست راه بیفتیم .

این هم یك استدلال بی جا . بالاخره تاکسی که پیدا میشود !

هدایت از حرف های ناشیانه ی من و یا خستگی این روز طولانی - که بدون شك دنباله ی یك شب بی خوابی بود - خسته به نظر میرسید و خودش پیشنهاد کرد که " مادام آرتور " را ترك کنیم .

- آیا هنوز دلتان میخواهد سیرك " پندر Pinder " را ببینید ؟

- چطور مگر ؟

- سر " پورت دورلئان " که نزدیك سیته اونیورسیتر است چادر زده اند و من میتوانم بیلیت بگیرم .

- چرا که نه ؟

- کی ؟

- کی کار شیطان است .

- آیا فردا شب مناسب است ؟

- چرا که نه ؟

میدانستم که دیگر نباید اصرار بکنم . ممکن بود پشیمان بشود .

هدایت پول گزافی بابت شام نخورده اش داد و آمدیم بیرون و قرار شد که غروب فردا همراه او به سیرك " پندر " بروم .

از این موافقت بسیار خوشحال شدم . به این ترتیب میتوانستم هدایت را مهمان کنم و چون بیلیت ها را قبلا میخریدم ، او نمیتوانست اعتراض بکند .

هر چند که یك بار دیگر ، بیلیت کنسرتی را که به زحمت تهیه کرده بودم ، در آخرین دقیقه روی دستم گذاشت .

در اوایل اقامتم در پاریس ، برای دیدن اپرا و تاتر و شنیدن موسیقی راه جالبی پیدا کرده بودم . به دانشجویان بیلیت های نازل میفروختند . این بیلیت ها شماره داشت و معمولا مربوط به قسمت و ردیفی میشد که دور از صحنه و یا حتی صندلی های پشت ستون ها

میشد . ولی همین که چند دقیقه از شروع برنامه میگذشت ، زن ها ی کنترل چی سالن اجازه میدادند جا ها ی خالی ردیف ها ی جلو تر را اشغال کنیم . و به این ترتیب بیشتر نمایش ها ی دیدنی کلاسیك و کنسرت ها ی شنیدنی را با چند فرانك برگزار کرده بودم . . . از آن جالب تر ، صبح ها ی شنبه ، ورود به سالن ارکستر Pas de loup که برا ی روز یکشنبه آخرین تمرینش را اجرا میکرد مجانی بود .

میدانستم که هدایت به شنیدن موسیقی ، آن هم در یك مجلس کنسرت علاقمند است . در تهران نیز او را چند بار در سالن مدرسه ی نور بخش ، محل اجرا ی ارکستر سمفونیك تهران (که پرویز محمود آن را تشکیل داده بود) دیده بودم . بنابراین از او دعوت کردم که بعد از ظهر یکشنبه ا ی با همدیگر به شنیدن یك سمفونی بتهوون ، یك کنسرتوی موزار و یك قطعه از " اسمه تانا Smetana " برویم . او قبول کرد و من با ذوق و شوق رفتم و بیلیت ها ی این کنسرت را که در سالن " شایو Chaillot " اجرا میشد خریدم و ساعت دو نیم بعد از ظهر به سراغش رفتم .

هدایت در هتل نبود و با کمی تاخیر و خلق تنگ سر رسید و گفت که حال رفتن به کنسرت را ندارد .

- چرا ؟

- چند نفر از بچه ها ی سفارت مرا بردند بیرون پاریس ، پیك نیك . در تمام این مدت وقیح ترین کار ها را کردند : آروغ زدند ، مزخرف گفتند ، سر و کول همدیگر پریدند و حتی یکی از این آقا ها ی یخه

کراواتی دیپلمات توی بطری خالی آبجو شر و شر شاشید ... ظرفیت ندارند ... گویا من معروف شده ام به آدم شوخ و بی بند و بار و این ها به گمان خودشان خواستند جلو من با مزگی بکنند ... آدم عقش می نشیند ... انقدر بهم بد گذشت که باید مدتی تو سوراخ خودم بمانم تا آرام بگیرم.

ناچار من تنها به کنسرت رفتم. دیر رسیده بودم، در های سالن را بسته بودند و فقط قسمت دوم برنامه را بعد از آنتراکت شنیدم.

با وجود این تجربه، چون علاقه ی او را به حیوانات و بخصوص به تماشای بند بازی میشناختم، مطمئن بودم که این بار زیر قولش نمیزند و به سیرک خواهد آمد.

سر ساعت شش و نیم بعد از ظهر روز دو شنبه دوم آوریل ۱۹۵۱ به سراغ هدایت رفتم. او لباس پوشیده حاضر بود. فاصله ی بین هتل " دانفر روشرو " تا " پورت دورلئان " را پیاده طی کردیم. هدایت زیاد شنگول و حرّاف نبود. من هم ترجیح دادم پا به پای او راه بروم ولی خاموش بمانم.

معذالك طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

- آقای هدایت، چطور شده که شما از سیرک خوشتان می آید؟ در اینجا مشتری های سیرک بچه ها هستند.

- برای اینکه بچه ها آدم حسابیند. شعور دارند. سیرک کنایه از چرخ وفلك است. توی یك چادر بسته ی

گرد ، تمام اتفاقاتی که در عالم میفتد جمع است ، تمام اعمالی را که آدمیزاد میان دشت و کوه و یا با حیوانات میکند در آنجا می بینی . . . سیرک تو یك سطح نیست ، چندین بعد دارد . . از این مزخرفات گذشته من اصلا از موزیك و رنگ ها و دلقك ها و تراپزیست ها trapezistes [بند باز ها] خوشم میآید . . . تو سیرك همه چیز جان دارد ، تکان میخورد ، صحنه ها به سرعت عوض میشود ، پر حرفی ندارد . . . بیشتر از این چه انتظاری داری ؟

- به موضوع شباهت سیرك با عالم کیهانی فکر نکرده بودم .

- مطلب تازه ای نیست . خیلی ها حرفش را زده اند .

صدای سنج و طبل و شیپور سیرك از بیرون چادر شنیده میشد . محوطه ی داخل چادر عظیم بود ولی جای ما روی نیمکت چوبی ، در رج هفتم یا هشتم معین شده بود . تو دلم از اینکه بیلیت ارزان خریده بودم بخودم سرزنش کردم .

جمعیت زیاد نبود و انتظار داشتم که با شروع برنامه ، هدایت از افسردگی در آید .

دلقك ها قدری ما را خنداندند و کار های بند بازان هیجان آور بود و مردی که ببر را رام میکرد شهامت فوق العاده داشت .

نیمکتی که رویش نشسته و تخته ای که پشتمان را به آن تکیه داده بودیم بقدری باریك و ناراحت بود که به محض شروع آنتراکت ، مقارن ورود چند دلقك که

پشتك و وارو میزدند و بچه ها را میخنداندند، پیشنهاد کردم که برویم و چیزی بنوشیم.

هدایت بجای اینکه جواب بدهد گفت:

- یادت است که در تهران ازم معنی اصطلاح mort dans l'âme را پرسیدی؟

این عنوان یکی از سه جلد کتاب "راه های آزادی" ژان پل سارتر بود.

- بله.

- یعنی دل مردگی، قطع امید.

- وصف حال است؟

- چه جور هم!

خاموش ماندم. غصه ام شد. بعد گفت:

- چطور است زحمت را کم کنیم؟

- منظورتان اینست که قسمت دوم برنامه را نبینیم؟

- هان؟

و از جایمان برخاستیم و بیرون آمدیم.

چهار راه "پورت دورلئان" در آن سال ها واقعاً دروازه ی بزرگ جنوب پاریس محسوب میشد و فقط سال ها ی بعد بود که مجسمه ی "ژنرال لوکلر" را به مناسبت آزادی پاریس از دست آلمانی ها در این نقطه نصب کردند. این دروازه آخر خط اتوبوس شماره ی ۳۸ و آخرین ایستگاه مترو شمالی جنوبی، و به همین علت، صبح زود و غروب یکی از شلوغ ترین نقاط پاریس بود.

صبح ها ساکنین اطراف، دانشجویان مقیم کوی

دانشگاه و بخصوص اهالی حومه ی جنوبی پاریس که تا آنجا با اتوبوس می آمدند، به این نقطه هجوم میاوردند. و چون تلویزیون هنوز همه جا گیر نشده بود، کار روزنامه فروشان سکه بود. کسانی که به سر کار میرفتند، از قبل پول خرد معادل قیمت روزنامه را آماده کرده و رو ی بساط روزنامه فروش میریختند و روزنامه هاشان را برمیداشتند و در دهانه ی متروئی که به مرکز شهر میرفت فرو میرفتند.

در این میان کسانی هم بودند که یا بعلت عجله و یا از تنبلی، صبحانه نخورده به این محل میرسیدند و با شتاب هر چه تمامتر به کافه ا ی که سر نبش خیابان " اورلئان " و " بولوار ژوردان " ، مجاور دهانه ی مترو بود میرفتند و قهوه ی آبکی این کافه را در لیوان ها ی پایه دار شیشه ا ی ، ایستاده سر میکشیدند و پانزده فرانك (۱۵ سانتیم فعلی) رو ی پیشخوان میگذاشتند و به دنبال کارشان میدویدند.

هدایت و من از چهار راه دراندشت " پورت دورلئان " رد شدیم و به کافه رسیدیم که سوت و کور بود و معمولا ساعت ده شب تعطیل میکرد. هدایت گفت:

- یك دقیقه اینجا بنشینم ، چیزی بخوریم و استخوان سبك کنیم.

دو نوشیدنی سفارش دادیم و مدتی به خاموشی گذشت ، تا اینکه هدایت بی مقدمه شروع کرد به درد دل :

- جانم به لب رسیده... از ویزا بازی و این مسایل

مضحك . هر پانزده روز باید کفش و کلاه بکنم و با گردن کج بروم به پلیس که یك مهر کوفتی تو باشبورتم بزنند . . . آنهم با چه خواری و بدبختی !

- شما که بیشتر اعضا ی سفارت ایران میشناسید ، نمیتوانید به آنها بگوئید که اقدام کنند و ویزا ی طویل المدت برایتان بگیرند ؟

- زکی ! بچه ها ی سفارت ؟ ویزا گرفتن که کار مهمی است ، زحمت دارد . . . این ها ساده ترین کار ها را هم پشت گوش میاندازند . . . جا و مکان ثابت نداشتم ، به همه گفتم که کاغذ هایم را به اسم فریدون هویدا به سفارت بفرستند ؛ هم تلفن دارد ، هم دفتر و هم ماشین . . . باید خودم صد دفعه تلفن بزنم ، آیا باشد ، آیا نباشد . بعد اتوبوس و مترو سوار بشوم ، هن و هن زنان خودم را به سفارتخانه برسانم که کاغذ کوفتی را ازش بگیرم . . . آن اول ها عده ایشان برایم تره خرد میکردند ، به خیال اینکه رزم آراء ، چون شوهر خواهرم است ، آبی ازش گرم میشود . . . ولی از وقتی که رزم آراء را کشته اند ، دیگر محل سگ هم بهم نمیگذارند .

- فضولی است ، معذرت میخواهم . شاید این ها قصد تحقیر ندارند و علتش گرفتاری ها ی مربوط به کارشان باشد که . . .

سرش را بالا انداخت . پره ها ی دماغش از عصبانیت باد کرده بود :

- بنده اقلا چهار تا خشتك بیشتر از شما پاره کرده ام . ناخوش هم نیستم . " پارانویاك paranoïaque " هم نیستم . . . وکیل مدافع موجودات پستی که نمی شناسی

نشو.

راست میگفت. من آقایان سفارت را، پست یا غیر پست نمی شناختم. سر و کارم فقط با قسمت سرپرستی دانشجویان بود. دکتر مهران و معاونش.

در ابتدا ی ورودم، دکتر مهران جانشین دکتر وکیل شده بود. نزد او رفتم تا اطلاعاتی راجع به مؤسسه اتنولوژی بگیرم. اسم این مؤسسه را نشنیده بود، از وجود چنین علمی بی اطلاع بود: " شما کتاب دروس دانشگاه پاریس را بخرید، لابد در آنجا اطلاعات لازم را پیدا میکنید". معاونش؟ آقا ی یزدانفر. کار اصلیش؟ بجز مهر زدن رو ی اوراق مربوط به مدارس، خواندن و حفظ کردن لغات دیکسیونر لاروس کوچك Petit Larousse!

ولی فریدون هویدا را بیشتر میشناختم. هدایت در باره ی او و برادرش امیر عباس گاهی صحبت میکرد. آن ها را با سواد و اهل کتاب خواندن میدانست. هویدا از پاریس برا ی هدایت کتاب میفرستاد و بسا کتاب هائی را که در تهران خوانده بودم از هدیه ها ی او بود.

یك روز عصر که من با هدایت بودم، جلو کافه ا ی وعده داشت تا شام به منزل فریدون هویدا برود. یك اتومبیل کوچك آبی رنگ سر رسید که دو در داشت. شخص پشت رل، فریدون هویدا بود و در کنار او زنش. چون نمیخواست مدت زیاد ی توقف کند، هر دو ما را سوار کرد و من نزدیك دهانه ی مترو پیاده شدم.

در ضمن این راه کوتاه هدایت ما را بهمدیگر معرفی کرد. کتابی را که در دستم بود نشان داد و

گفت : " این موجود با سیدهارتا Sidharta " کسب معلومات میکند .

- سیدهارتا چیست ؟ کتاب هرمان هسه ؟

- البته ، صد البته .

و من خوشحال شدم که فریدون هویدا این کتابی را که نایاب بود و من در بساط یك دستفروش گیر آورده بودم بشناسد . این بود ابتدا ی آشنائی من با فریدون هویدا و آنچه تا آن شب دوم آوریل ۵۱ از او میشناختم . به همین علت دیگر پا پی هدایت نشدم . ولی ناگهان نگرانی شدید ی وجودم را گرفت :

- آقا ی هدایت ، این حرف ها چیست ؟ نوشته هایتان را دیروز پاره کردید و دور ریختید ، میزتان را خواسته بودید بفروشید ، حوصله ی دیدن سیرك و حیوانات را هم ندارید ، دسته ی عینکتان شکسته ، تعمیر نمی کنید . راستش را بگوئید ، منظورتان چیست ؟ چه شده ؟

برا ی اولین بار من به او تشر زده بودم . . . و مؤثر افتاده بود ، چونکه لحن گله مندش را عوض کرد :

- طوری نشده . به این ها میگویند sautes d'humeur تغییر خلق . . . گاس هم وضع جوریست که دیگر دستم به جائی نمیرسد . آدم که تو گه بغلتد ، به به و چهچه ندارد . . .

گمان کردم که موفق شده ام و بخودم بالیدم . عاقبت از سلطه اش خلاص شده بودم و به او پرخاش میکردم ، حالا میدانست که خطر را حس کرده ام ، و بعد از این میپایمش . . . ولی بلافاصله خودش را گرفت :

- بهر حال فضولی به شما نیامده که من چه غلطی

میکنم. پا شو راه بیفتیم.

برخاستیم. به تصور اینکه تا هتل پیاده خواهیم رفت و وقت صحبت بیشتر ی خواهم داشت، بطرف خیابان " اورلئان" پیچیدم. هدایت گفت:

- نه. من خسته ام. با مترو میروم.

- برا ی این چند قدم؟

- بله.

- پس کی ببینمتان؟

- همین روز ها.

- مثلا فردا؟

- نه! فردا ظهر با زینگر قرار دارم. امروز صبح تلفن زد. فردا نمیتوانم. پس فردا یا یك روز دیگر. یا حق!

و از پلکان مترو پائین رفت.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایم زد:

- فردا، فردا صبح زود میتوانی بیائی جلو بانك، بانك خودت؟ آن اموالی را که تو حسابت گذاشتی مورد احتیاج است.

- پس قرار شده که آپارتمان را کرایه کنید؟

- گاس هم. فعلا معلوم نیست. باید اول جایش را ببینم. بهر حال فرانك ها ی دست نخورده ام را... اگر بالا نکشیده باشی لازم دارم.

- نه. من به پول ها ی شما دست نزده ام.

- پس، فردا ساعت نه جلو در بانك. یا هو!

ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. نمیدانم چرا به یاد ابتدا ی رومان " آوا ی زیر زمینی" داستایفسکی

افتادم .

هدایت طبق معمول سر انگشتان دست چپش را توی جیب کتش طوری گذاشته بود که آرنجش به کمرش میچسبید . سر کلاه دارش پائین و قدم هایش را با زانوی خمیده بر میداشت .

بقدری از گفته ها و قامت او غمگین شدم که نزدیك بود به دنبالش بدوم و سعی کنم دلداریش بدهم . ولی جرأت نکردم . ما هرگز چنین رابطه ی خودمانی با همدیگر نداشتیم .

فقط وقتی به اطاقم در کوچه ی " آله زیا " برگشتم و چشمم به دو گل لاله ی زرد مصنوعی که از گورستان " کشان " کش رفته بودیم افتاد بغض کردم . خوابم نمیبرد . چراغ بالای تختخواب آهنینم را روشن کردم و برای اولین بار ، بله ، برای اولین بار از موقعی که با هدایت آشنا شده بودم ، جریان روز اول آوریل را بطور خلاصه یاد داشت کردم و به امید اینکه فردا او را خواهم دید و شاید حالش بجا آمده باشد خوابیدم و خواب های آشفته دیدم و صبح زود یك سره به بولوار سن میشل رفتم ، جلو در بانك انقدر ایستادم تا اینکه هدایت سر ساعت ۹ رسید .

ریش تراشیده ، با یخه و کراوات ، کلاه به سر ، لبخند زنان .

چکی را که برای گرفتن صد هزار فرانك (هزار فرانك امروزی) نوشتم غلط از آب در آمد و پاره کردم .

- از ناصیه ات پیداست که بد تر از من اهل

حساب و کتاب نیستی.

چك دیگری نوشتم و پول را گرفتم. ده تا اسکناس به بزرگی نیم ورق روزنامه بدستم دادند که به هدایت رد کردم. او آنها را تو ی کیف چرمی بغلیش چپاند...

- این هم از ته مانده ی دارائی سرشارم!... یا هو!

مانع رفتنش شدم:

- نمی خواهید یك قهوه با همدیگر بخوریم؟

- فعلا نه. کار دارم. یك موقع دیگر.

- کی؟

- کی کار شیطان است.

و دور شد. مثل یك پرنده. مثل یك هواسیل، یا هواسیر.

تا روز چهارشنبه صبر کردم و روز چهارشنبه صبح به هتلش تلفن زدم. در اطاقش نبود. به هتل رفتم و یك یاد داشت گذاشتم.

روز پنجشنبه عصر دوباره سراغش را گرفتم. صاحب هتل گفت که اطاقش را ترك کرده است. به کجا رفته؟ نشانی مسکن جدیدش را به هتل دار نداده بود و این موضوع بنظرم طبیعی آمد. مگر نه اینکه نامه هایش را بوسیله ی فریدون هویدا دریافت میکند؟ ولی چرا برا ی من پیغامی نگذاشته بود؟ لابد آپارتمانی را که آقا ی زینگر زیر سر داشت کرایه کرده است و مرا بعدا خبر میکند.

متأسفانه یك هفته گذشت و من سراغ او را چند

بار از خواهر زاده اش، بیژن جلالی گرفتم.

- ای بابا! ولش کن! چکارش داری؟ لابد یک جائی هست، تو هم بیخودی به صادق بند کرده ای.

- نگرانم. دفعه ی آخر که دیدمش حالش خوب نبود.

- نه، خیر. این ها همه اش اداست. اصلا آدمی است که ادا در میآورد.

روز دهم آوریل ، برا ی ناهار با سیروس ذکاء به رستوران کو ی دانشگاه پاریس رفته بودم . هنوز سینی ها ی غذامان را رو ی میز نگذاشته بودیم که یکی از دانشجویان ایرانی که اسمش را فراموش کرده ام و از ما مسن تر بود سر رسید و بیدرنگ گفت :

- میدانید چه شده ؟ امروز صبح رفته بودم به سفارت. خیلی برو و بیا بود . دکتر شهید نورائی در حال احتضار است . . . و از آن بد تر ، صادق هدایت دیشب خود کشی کرده و سفارتی ها داشتند میرفتند جنازه اش را بر دارند .

ابتدا باورم نشد . توضیح خواستم . آیا او را کشته اند و یا واقعاً خود کشی کرده ؟

- تمام سوراخ سنبه ها ی در و پنجره را با پنبه گرفته بوده و برا ی این که سربار کسی نشود پول کفن و دفنش را هم تو ی کیف بغلیش نمایان گذاشته بوده . . .

- صد هزار فرانك ؟

- از کجا میدانی ؟

جواب ندادم .

از رستوران بیرون آمدم و خودم را به سرعت رساندم به هتل " ویکتوریا " هتلی که بیژن جلالی در آن

اطاق داشت . هر چه در زدم جواب نداد . لابد رفته بود ناهار بخورد . چند دقیقه منتظر شدم و بعد بغضم ترکید و سرم را به دیوار گذاشتم و گریستم .

بعد رفتم به کافه ی " کارفور " که تقریباً پاتوق اصلی ما شده بود .

خانم صاحب کافه بجای شوهرش پشت دستگاه نشسته بود . میز ها خالي و " لولا " ، دختر خوشگل صاحب کافه دیده نمیشد . ولی خواهرش ، مثل یك مشتری وسط سالن نشسته بود و مرا که دید اظهار آشنائی کرد و آمد بطرفم . یك قهوه خواستم . نگاه طولانی بهم انداخت :

- چه شده ؟ مثل اینکه حالتان سر جا نیست .

- عجیب نیست . دوستم ، همان آقائی که اغلب با همدیگر به اینجا میامدیم خود کشی کرده است .

- دست به انتحار زده یا خودش را کشته ؟

- واقعاً خودش را کشته است .

- متاسفم . چرا ؟

- چرا ؟ خیلي علت دارد . مفصل است . . . ولی ببخشید ، روحیه ی حرف زدن در این باره را ندارم .

- می فهمم . . . تسلیت میگویم .

فنجان قهوه را برایم آورد و رفت پهلوي مادرش و پچ و پچ کردند و نگاهشان به من بود . طاقت نیاوردم و از در آمدم بیرون . هوا ابر بود و باران نم نم میبارید .

کان - ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۷

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC

SADEGH HEDAYAT

première partie

Souvenirs d'un disciple

Paris 1988

M. F. FARZANEH

RENCONTRES AVEC

SADEGH HEDAYAT

première partie

Souvenirs d'un disciple

DIFFUSION
Librairie Orientale
H.SAMUELIAN
51,rue Monsieur-le-Prince,75006 Paris

Paris 1988

ISBN 2-9501744-3-4